

فراموشی



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه

آدرس کانال تلگرام : niceromanir@

اسمان هم مثل چشمان بیقراره او به شدت میبارید صدای برخورد باران با موزایک کفه حیات مانع از آن میشد که او راحت صدای پدرش را بشنود به طرف پنجره رفت آنرا بست اما باز هم صدای رعد برق و شدت باران رهایش نمیکرد روی تخت نشست و سرش را بین داستانش گرفت صدای فریاد پدرش را شنید : همین که گفتم تمومش کن طاهر - آقاجون آخه اصلا طلا با باقر قابل مقایسه نیست

حج صادق اخی به پیشانی انداخت و گفت: مگه باقر چشه که طلا از اون سر داره؟

طاهر - طلا یه شخصیت احساساتی داره اما باقر با اون شخصیت زمخت و قیافه...

حج صادق به دفاع از پسر برادرش گفت: مگه قیفاش چیه خیلیم خوبه

طاهر که رو به انفجار بود باز با ملایمات گفت: آقاجون قربونتون برم طلا با باقر خوشبخت نمیشه

حج صادق - اون رو دیگه من باید تشخیص بدم

طاهر از کوره در رفت و با حالت نیمه فریاد گفت: آره آقاجون شما باید تشخیص بدین... واسه طوبی هم شما تشخیص

دادین ... یادته وقتی ابوالفضل اومد خواستگاری طوبی چی گفتم؟؟؟ گفتم آقاجون ابوالفضل شبو روز تو قهوه خونه ُ

ممد آقاس اهل دود و دمه کار درس و حسابی نداره گفتمی منکه نمیتونم به خواهرم نه بگم کارش خیلیم خوبه بده

ازدواج هم درست میشه طوبی رو دادی به پسر خواهرت و بدبختش کردی... اما طلا...

حاج صادق وسط حرف طاهر پرید و گفت: کجا بدبخته؟ ماشالا ۲ تا بچه داره مثل دسته ُ گل

طاهر نگاه کوتاهی به طوبی که ساکتو خامش گوشه ُ شست بود و نوزادش را در اغوش میخواباند انداخت و گفت: به

این میگی خوشبختی آقاجون؟! یادته یکماه از عروسیشون گذشته بود با سرو صورت کبود اومد خونه؟ ابوالفضل خان

بخاطر شور بودن غذا زده بودش... یادته یه مدت بعد با لبو دهان خوانی اومد؟ گفت ابوالفضل بخاطر اشغال بودن

تلفن زدش... چندوقت گذشت آقا تازه رو کرد شکاکه اون حتا به بودن تلویزیون تو خونه حساسیت داشت... طوبی

بدبخت رو تو خونه حبس میکرد... بعد از ۵ سال که طوبی ازدواج کرده چند بر صورتش رو بدون کبودی دیدی؟؟

هان چندبار؟

حاج صادق - ابوالفضل مرده... غیرت داره

طاهر - شعار نده آقاجون... این غیرت نیست اون روانیه... حالا صد رحمت به ابوالفضل که حالا هرچی بود دختر باز

نبود... این باقر عوضی حتی دنبال زن شوهر دار هم میافته... تو محل دخترا از دستش آسایش ندارن انوقت شما

میخوان عزیز دردونتون رو بدین به این ادم!

هاج صادق - بعد از ازدواج درست میشه

طاهر - سر ازدواج طوبی هم گفتین بده ازدواج درست میش... اما طلا نه... نمیزارم بدبختش کنید

حاج صادق - من هیچوقت بچه هام رو بدبخت نکردم

طاهر پوزخندی زد و گفت: جدی؟؟ طوبی الان ۲۹ سالشه یه بچه ۴ ساله یه بچه ۸ ماهه داره هنوزم هر روز از شوهرش

کتک میخوره به این میگین خوشبختی؟؟؟ من ۲۷ سالمه شیش ساله پیش عاشق دختری پاكو ساده شدم اما چون

وضع مالیشن بد بود قبول نکردین اونم با کس دیگه ازدواج کرد و الان کاملا خوشبخته... حالا وضع مالی باباش خوب

شده ولی ما چی؟ از اون همه ملو مکت فقط یه دهان مغز و این خونهٔ فسقلی واسمون مونده... حالا هم نوبت
 طلاس... آقا جون اون تازه 20 سالشه واسه ازدواج با یه آدم 30 ساله مناسب نیست
 حاج صادق کمی با گوشهٔ سیبیل پر پشتش بازی کرد و گفت: منکه میدونم تو غصه کی رو میخوری طاهر خان
 طاهر سری از روی تاسف تکان داد و گفت: آقا جون قابل از اینکه سپهر مثل بردارم باشه طلا خواهرمه... سرنوشت طلا
 داره میشه مثل من اما با این تفاوت که حالا ما وضع مالیمون بد شده و پسر مورد علاقهٔ طلا پولدار... اما آقا جون
 سپهر به وضع مالی ما توجه نداره اون واقعاً طلا رو دوست داره...
 حاج صادق صدایش را بالا برد و گفت: همش تقصیر توه اگر پای این پسر رو تو این خونه باز نمیکردی این اتفاقات
 نمیافتد
 طاهر پوزخندی زد و گفت: چطور اونموقعه ایکه خبری از عشق طلا و سپهر و خواستگاری خانوادهٔ پرند نبود سپهر
 عزیزتون بود پسر کوچیکتون بود؟؟ حالا شده اون پسره؟
 زهرا خانم جای جلوی حاج صادق گذشت گفت: حاجی انقدر حرص نخور واسه قلبت ضرر داره... طاهر توام بس کن
 مادر
 طاهر آهی کشیده برخاست سمت اتاق طلا رفت...
 طلا کنار پنجره ایستاده بود و به گرفتگی ابرها نگاه میکرد تقی به در خورد طلا آهسته گفت: بفرمایید
 طاهر وارد شد و بدون هیچ حرفی روی تخت نشست طلا با چشمانی نگران کنار او نشست و گفت: چیشد داداش؟
 طاهر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت: آقا جون مرغش یه پا داره...
 اشک از چشمان مشکیه او روان شد... طاهر او را در اغوش گرفت و گفت: آبجی گلم گریه نکن من با توام... نمیزارم
 کسی اذیتت کنه... نمیزارم دست باقر بهت برسه قول میدم.
 قرار بود شب خانوادهٔ عمو کاظم برای خاستگاری از طلا بیایند... طلا همراه طاهر به مغازه سپهر رفتند... سپهر و
 بردار دوقول یش سپند یک مغازه بزرگ طلافروشی داشتند... طلافروشی آنها یکی از معروفترین و بزرگترین طلا
 فروشیهای تهران بود... سپند با دیدن طلارو طاهر جلو رفت و مثل همیشه شوخ و پر انرژی گفت: به به سلام بر طاهر
 خان و زنداداش عزیز
 هردو جوابش را با خوشرویی دادند طاهر گفت: سپهر کجاست؟
 سپند - تو دفتر نشست بیاین بریم پیشش
 هر سه به طرف دفتر خونهٔ شیشه‌ای که در طبقه بالا قرار داشت رفتن... سپهر پشت میز نشست بود و مشغول
 نوشتن بود که سپند گفت: منکه گفتم یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور... بیا ببین اومد
 سپهر سر بلند کرد و با دیدن طلا و طاهر برخاست... لبخندی زد و گفت: سلام خیلی خوش اومدین بفرمایید
 سپس به مبلمان خالی اشاره کرد طلا و طاهر نشستند
 سپهر - سپند به عمو عباس بگو چندتا قهوه بیاره
 سپند بعداز دادن سفارش به آبدارچی برگشت... کنار آنها نشست با دیدن چهره در همه طلا گفت: طلاا چیه پکری؟
 طلا - نه من خوبم
 سپهر نگاه مشکوکی به طلا کرد و گفت: چیزی شده؟

طلا به طاهر نگاهی کرد که متعاقب آن چشمان سپهر و سپند هم سمت طاهر چرخید... طاهر با آرامش لبخندی زد و گفت: امشب عمو کاظم میخواد بیاد خواستگاری طلا
سپهر اخمی به پیشانی نشانده اما سپند نفسه عمیقی کشید و گفت: خوب اینکه مشکلی نداره... طلا بهشون جواب منفی
میده

طاهر - اونا از طرف آقاجون جواب مثبت شنیدن که دارن میان
سپند - یعنی آقای رستگار بدون رضایت طلا جواب مثبت داده؟
طاهر متاسفانه آقاجون من به رضایت بچه هاش اهمیتی نمیده
سپند - باید جلوی خانواده عمو رو بگیریم
طاهر - چیکار میتونیم بکنیم؟
سپند - ما هم امشب دوباره میایم خواستگاری
طلا و طاهر حاج و واج به سپند نگاه کردند... سپهر که تا آن لحظه ساکت بود گفت: آره فکر خوبییه... عمو تا این ساعت
چند میان؟
طلا مضطرب گفت: اما سپهر...
سپهر جدی گفت: پرسیدم ساعت چند؟
طاهر: ساعت ۷
سپهر ما هم امشب ساعت ۷ اونجا هستیم.

شب یکربع بعد از ورود خانواده عمو کاظم خانواده پرند هم آمدند... حاج صادق با دیدن آنها اخمهایش در هم
رفت... دست گل بزرگ و جعبه شیرینی که در دست سپهر و سپند بود باعث شد که کاظم بپرسد: داداش آقاییون رو
معرفی نمیکنید؟

طاهر جای حاج صادق گفت: ایشون آقای پرند و همسرشون... ایشون هم سپند جان و سپهر دوست عزیز من و
خواستگار طلا هستند
باقر با اخم گفت: عمو نگفته بودین تو یه شب ۲ تا خاستگار تشریف میارن؟
حاج صادق چشم غره ای به طاهر رفت و گفت: من اطلاع نداشتم عمو جان
سپند - البته ما اولین بار نیست که برای خواستگاری میایم
آقای پرند که مردی با وقار شیک پوش و مودب بود گفت: بله ما میخواستیم که بار دیگه طلا خانم رو خواستگاری
کنیم

کاظم - اما دیر اومدین طلا عروسه من
سپند - شما مطمئنید آقای رستگار؟
کاظم - بله مگه شما شک دارید؟
سپند به طاهر اشارهای کرد که متعاقب آن طاهر بلند گفت: طلا جان لطفا چند لحظه بیا
طلا از آشپزخانه خارج شد و کنار طاهر نشست نگاهش را به چشمان غمگین سپهر دوخت... صدای سپند در گوشش
پیچید: خوب طلا خانم انتخاب با شماست

طلا دوست داشت فریاد بزند و بگوید انتخاب من فقط سپهر است اما ترس از پدرش که از کودکی همراهش بود مانع شد... طاهر گفت: انتخاب کن طلا جان... سپهر طلا فروشی داره دل پاکی داره اهل هیچ دود و دمی نیست اهل دختر بازیو خانوم بازی هم نیست... باقر هم پسر خویبه تو نونوایی باباش کار میکنه اهل دودو دم هست اما میگه ترک میکنه اهل دختر بازی هست اما میگه ترک میکنه...

صادق با حالت نیمه فریاد گفت: بس کن طاهر

کاظم - به به دست شما درد نکنه طاهر خان

طاهر - دلخور نشین عمو موضوع سر یک عمر زندگيه

آقای پرند که جو را متشنج دید گفت: خوب به هر حال هر دختری خواستگار داره اون هم دختری به زیبایی و با وقاری طلا جان باید هم چند تا چند تا خواستگار داشته باشه

حاج صادق - اما آقای پرند طلا نامزد پسر عموشه

چند ثانیه سکوت حاکم شد اشک درون چشمان مشکيه طلا حلقه زد قدرت نگاه کردن به چشمان سپهر را نداشت قبل از اینکه اشکا رسوایش کنند برخاست و به آشپزخانه پناه برد... او حق نظر دادن نداشت...

خانم پرند - به سلامتی... ما واقعاً شرمندیم خبر نداشتیم طلا جون نامزد کردن

سپند - اما ماکه انگشتر نامزدی رو تو دست طلا خانوم ندیدیم؟

حاج صادق - مراسم امشب برای همینه

سپند لبخند مرموزی زد و گفت: خوب عروسمون نشد اما تو نامزدیش که شرکت میتونیم کنیم

سپهر چشم غره ای به سپند رفت اما لبخند اطمینان بخشش به او آرامش داد... طاهر که از نقشه سپند آگاه شد بلند گفت: طلا جان جای بیار برای مهمونا

بعد از دقایقی طلا با سینی چای وارد شد و بعد از تعارف کنار طاهر نشست... طاهر با پوزخندی رو به طلا گفت: طلا جون میدونستی امشب نامزدیته؟

رنگ از روی طلا پرید و سرش را پائین انداخت... طاهر رو به عمو کاظم گفت: خوب عمو انگشتر نامزدی رو دستش کنید

باقر با لودگی گفت: انگشتر واسه روز نامزدیه ، الان خواستگاریه

سپند بلند خندید وقتی نگاه همه را روی خودش دید خنده از روی لبانش محو شد و با همان شیطنت همیشگی گفت: مگه باقر خان شوخی نکردن؟

باقر با غیض گفت: نخیر

سپند - اما آقا صادق گفتن امشب نامزدیه نه خواستگاری

باقر - عمو میخواستن غیر مستقیم به شما بگن دختر به شما نمیدان

سپند - ماشالا باقر خان شما خیلی باهوش هستین

باقر با لحن بدی گفت: بین آقای خوشتیپ طلا به درد تو نمیخوره... لقمه دهان تو نیست

سپند با خونسردی گفت: بدرد منکه میدونم نمیخوره اما بدرد برادرم میخوره

و به سپهر اشاره کرد... خانواده کاظم سپهر را برانداز کردند از نظر هیکل و قیافه سپهر و سپند هیچ تفاوتی باهم نداشتند فقط یک خاله کوچک روی پیشانی سپند آنها را از هم متمایز میکرد و از آنجا که آنها همیشه موهایشان را

روی پیشانی میریختند تفاوتشان دیده نمیشد و باعث میشد همه را به اشتباه ببندازند... هر دو چهره زیبا و جذابی داشتند فوقالعاده خوشتیپ به قول طاهر دختر کش بودند... اما از نظر روحیات کاملا باهم متفاوت بودند... سپهر جدی، آروم، عاشق... اما سپند شوخ، شرور. شیطون...

خواستگاری آن شب بدون هیچ نتیجه‌ای به پایان رسید... طلا برای فرار از غرغره‌های پدرش به اتاقش پناه برد... بعد از دقیقی طاهر وارد شد و گفت: قراره فردا پابرجاست

طلا- با این اوضاع؟

طاهر- اتفاقی نیفتاده که بچه‌ها منتظرن همیشه نریم

طلا- باشه... آقا جون چیزی نگفت؟

طاهر- عصبی بود رفت تو اتاقش

طلا آهی کشید روی تخت دراز کشید طاهر همانطور که به طرف در اتاق میرفت گفت: صبح ساعت ۶ باید بریم طبقه معمول منو تو با ماشین سپهر میریم

طلا- طاهر؟

طاهر سمت و برگشت و گفت: جانم؟

طلا- میشه فردا من کوه نیام؟ آخه با اتفاقات امشب خجالت میکشم به سپهر و سپند نگاه کنم

طاهر لبخندی زد و گفت: بین آبجی کوچولو سپهر موقعیت تورو درک میکنه سپند هم همینطور پس بهتره غصه

نخوری و راحت بخوابی... شب بخیر

سپس بوسه از دور برایش فرستد و از اتاق خارج شد.

حاج صادق همراه برادرش کاظم با ارثیه پدری چند نانوائی در سطح شهر داشتند اما با ولخرجیهای خود باعث ورشکستگی شدند و حالا هر دو در یک نانوائی کار میکردند حاج صادق فردی بود با افکار پوسیده و سنتی که همیشه حرف خود را به کرسی مینشانند... زهرا خانم همسرش فردی آرام و ساکت بود.

طلا دختری زیبا با موهای بلند مشکی چشمانی کشیده بینی کوچیک لبهای خوش فرم و پوستی سفید و شفاف داشت مژهای بلندش همیشه چشمانش را خمار نشان میداد به عقیده دوستانش او به راحتی میتوانست با نگاهی چند ثانیهای هر مردی را مجذوب خود کند اما طلا متین تر از آن بود که چشمان زیبایش را به جز مرد محبوبش روی کس دیگری باز کند... سپهر و طاهر در یک دانشگاه درس میخواندند بخاطر کمکهای درسی طاهر که چند سالی از سپهر بزرگتر بود روابطشان صمیمانه تر شده... خانواده رستگار سپهر را مثل عضوی از خانواده قبول داشتند اما طلا که با دیدن سپهر حس میکرد چیزی در دلش جوانه زده او را مرد رویاهایش دید... و در مقابل سپهر که خود را مغلوب چشمهای زیبای طلا حس میکرد و بهد از آشنایی با آن خانواده نرده عشق باخت و بعد از مدتی موضوع را با طاهر در میان گذاشت...

طاهر و طلا درون ماشین سپهر همراه سپند نشسته بودند و به طرف کوه همیشه حرکت میکردند... گروه 10 نفره ی

انها که بارضا و کیمیا... سینا و مهسا که نامزد بودند و فراز و فریبا که خواهر برادر بودند تکمیل میشد معمولا این

10 نفر چه در کوه و چه در گردشهای شبانه باهم بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی به طرف بالای کوه حرکت کردند... بعد از گذراندن نیمی بیشتره کوه جایی نشستند... خانمها مشغول آماده کردن صبحانه شدند

مهسا- تا دو هفته آینده منو سینا تو جمعتون نیستیم

کیمیا- چرا!!؟

سینا- انگار فراموش کردین آخر ۲ هفته دیگه مراسم عروسی ماست

طلا- بسلامتی بعد از عروسی که دوباره بر میگردید به گروه؟

مهسا- وای طلا جون مگه میشه که نیایم ما قول دادیم که همیشه با هم باشیم

سپند- اگر بخوایم تا آخر رفت آمد کنیم ماشالا جمعیت زیاد میشه... فرازو فریبا و طاهر که با خودشون زوج بیارن

میشیم یه قشون

کیمیا- سپند خودتو طلا و سپهر رو نگفتی

سپند- منکه قصد ندارم خر شم زن بگیرم طلا و سپهر هم که قرار نیست زوج بیارن قراره بشن زوج هم دیگه

سپهر لبخند نمکینی زدو طلا سرش را پائین اندخت فریبا رو به طاهر گفت: ماشالا طاهر غیرت میرت تعطیله ها ببین

سپند چی میگه؟

طاهر خندید و جوابی نداد، فراز که گاهی بی قصد و سبکسرانه حرف میزد گفت: طلا با سپهر که ازدواج کنی باید

خیلی مراقب باشی چون مطمئنا شباهت سپهر و سپند تورو به اشتباه میندازه

همه خندیدند... طلا متعجب به فراز نگاه کرد... سپند نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: نه من سعی میکنم در موقع

حساس نقش سپهر رو بازی نکنم

طاهر - بابا لااقل یکم رعایت حضور من رو بکنید دارم غیرتی میشم ها

سپهر برخاست و چشمکی به طلا زد و گفت: کسی نمیخواد دستش رو بشوره

طلا برخاست و گفت: چرا من میام

سپند در حالیکه خیاری پوست میکند گفت: کوو؟ کجاست شیر آب؟

سپهر ضربه آرومی به سر سپند زد و گفت: این فضولیا به تو نیومد

سپند برخاست و گفت: من میخوام دستم رو بشورم... بریم

فراز - بشین سپند خلوت عاشقونه به هم نزن

سپند چشمانش را ریز کرد و به سپهر و طلا نگریست بعد نگاهش را سمت طاهر سوق داد و گفت: آبجیت میخواد با

داداش من میز گرد عاشقونه تشکیل بده غیرتی نمیشی؟؟

طاهر در حالیکه نشان میداد به شدت عصبانیست با خشم به طلا نگاهی کرد و گفت: با سپهر میری با سپهرم بر

میگردی...

طاهر در حالیکه نشان میداد به شدت عصبانیست با خشم به طلا نگاهی کرد و گفت: با سپهر میری با سپهرم بر

میگردی...

صدای خنده بچه ها بلند شد سپند گفت: مرد شور این غیرتت رو ببره

سپهر و طلا از جمع جدا شدند و شروع به قدم زدن کردند

سپهر - خوب خانم خانوما چه خبر از دیشب؟
 طلا - خودت که بودی
 سپهر - منظورم بعد از رفتن ما بود
 طلا - آقا جون عصبانی بود حرفی نزد خویش اینکه حداقل تا یک ماه قضیه ی خواستگاری عمو کاظم منتفی میشه
 سپهر - اما من میخوام واسه همیشه منتفی بشه
 طلا در حالیکه بازی سپهر را گرفته بود تا از میان سنگلاخها بگذرد گفت: نمیتونم کاری کنم
 سپهر جدی و محکم گفت: باید بتونی
 طلا متعجب از لحن سپهر به او نگاه کرد با دیدن چهره جدیه و گفت: تو که موقعیت منو میدونی
 سپهر روبروی طلا ایستاد از ۲ طرف بازوان او را گرفت و گفت: طلا تو خودت خوب میدونی چقدر دوست دارم... من نه تحمل دوریت رو دارم... نه میتونم صبور باشم... من میخوام هر چه زودتر به تو برسم جدایی داره دیوونم میکنه
 طلا - بهت حق میدم... چون خودمم مثل تو هستم
 سپهر - باشه عزیزم معذرت میخوام اگه تند برخورد کردم
 وقتی خواستند دوباره به جمع برگردند سپهر دست چپ طلا را به دست چپ خود گرفت و گفت: یکبار دیگه پیمانه همیشگیمون رو بگو
 طلا در حالیکه با نگاه خمارو لبخند زیبایش سپهر را مست در لحظات زیبایشان میکرد گفت: با تو پیمان میکنم که همیشه کنارت باشم و جز تو خونه ُ قلبم رو به کسی نسپارم...
 سپهر - دوستت دارم
 وقتی میان جمع برگشتند طاهر ، سینا، رضا برای ادامه ُ کوه پیمایی بالا رفته بودند تا هنگام ناهار برگردند... سپند رو به آنها با شیطنت گفت: به سلامتی برگشتین سپهر خان، خوش گذشت؟
 سپهر - عالی بود ، اما جای تو اصلا خالی نبود
 فراز چشمکی به سپند زد و گفت: میگم سپند من فکر میکنم موقع رفتنشون طلا رژه لب داشت حالا نداره
 طلا با جیغ کوتاهی کوسن را برداشت و سمت فراز پرت کرد: بیادب
 بقیه میخندیدن سپند گفت: راست میگن ۲ تا نامحرم زیر یه سقف تنها باشن سومی شیطان
 سپهر - اولن که منو طلا تنها نبودیم کلی ادم اطرافمون بود... ثانیاً بالا سر ما سقفی نبود
 سپند - این همه سنگای بزرگ که حکم دیوار دارن... این آسمونه ابی هم سقف شما
 سپهر لبخند شیطنتم آمیزی زد و به طلا نگاه کرد گفت: تاحالا به این موضوع توجه نکرده بودم
 مهسا - خوبه دیگه چشمه طاهر رو دور دیدین طلا جون رو اذیت میکنین
 سپهر دست طلا را به نرمی فشرد و گفت: مگه من مردم کسی طالامو اذیت کنه
 بعد از برگشتن از کوه طاهر متوجه ُ رفتار سرد حاج صادق بود که میدانست مدتی با او حرف نخواهد زد.
 روز عروسی سینا و مهسا فرا رسید انشب طلا یک پیراهن چسبانی به رنگ ابی کمرنگ به تان کرد گل زیبای از جنس لباس به سمت چپ موهایش زد... آرایش زیبایی کرد و منتظر فریبا و فراز شد زیرا طاهر برای کمک به سینا

زودتر رفته بعد، با آمدن فریبا از پدر مادرش خداحافظی کرد و بیرون رفت، به محض سوار شدن فراز سوتی طولانی زد و گفت: بیچاره سپهر امشب دیوونه میشه، چه خوشگل شدی
طلا خندید و سلام کرد...فریبا گفت:محشر شودی دختر آرایشگاه رفتی یا هنر خودته؟
طلا- کار خودمه

فراز- چشمت مثل این دخترای عربی شده خمارم که هست
فریبا- هی فراز سپهر بفهمه داری چشم چرنی عشقش رو میکنی چشمتو از کاسه درمیاره
فراز شیطننت آمیز گفت: پس بذار قبل از اینکه چشامو از کاسه در بیاره خوب نگاه کنم...
تا رسیدن به تالار آندو باهم بحث میکردند و طلا هم به گفت گوهایشان میخندید، با ورودشان طاهر به استقبال آمد
طلا به دنبال سپهر اطراف را نگاه کرد که یکدفعه آرام گفت: وای...
فراز- چی شده؟

طلا- این دوتا چرا یک شکل لباس پوشیدن
طاهر خندید و گفت:از اونموقع که اومدن دارن همه رو سر کار میذارن
سپهر و سپند به طرف آنها آمدند...هر دو کت شلور مشکی براق با پیرهن صورتی چرک دستمال جیبی به همان رنگ
و پایونی مشکی فوقالعاده خوشتیپ شده بودند...موهایشان را روی پیشانی ریخته بودند، آثاری از خاله پیشانی سپند
نبود...هر دو جدیو صمیمانه احوالپرسی کردند...خبری از شوخیهای سپند نبود...سپهر و سپند که از قبل نقشه اذیت طلا
را ریخته بودند به هم لبخندی زدند، سپند رو به طلا ایستاد و گفت: چطوری خانم؟

طلا با تردید گفت:مرسی تو خوبی؟
سپند- چقدر امشب خوشگل شدی عزیزم
طاهر و فراز همزمان گفتند: این سپهره
سپند لبخندی به آنها زد سپس دستش را سمت طلا گرفت و گفت: افتخار رقص میدی عزیزم؟
طلا نگاهی به سپند کرد بد نگاهش را سمت سپهر برگرداند و بیشتر نگاه کرد با تردید سمت سپند برگشت و گفت:
تو مطمئنی سپهری؟

سپند اخمی کرد و گفت: مگه شک داری؟
طلا دوباره به سپهر نگاه کرد...سپهر یک تای ابرویش را بالا داد و خندید...سپند گفت: طلا حواست کجاست؟
طلا سمت سپند برگشت و با گیجی گفت: همینجا...بریم من لباسمو عوض کنم بد برقصیم
سپند دست طلا را گرفت و پنهانی چشمکی به سپهر زد.
نیم ساعتی میشد که با سپند میرقصید...غافل از آنکه سپهر کناری نشسته با لبخندی، زیبایی بی اندازه اش را تماشا
میکند، سپهر برای کشیدن این نقشه از سپند ممنون بود... از اینکه فارغ از دنیا با خیال راحت حرکات طلا را برانداز
میکرد...از خودش بیشتر به سپند اعتماد داشت این موضوع با غیرتش بازی نمیکرد...سپند و طلا به طرف سپهر
رفتند و کنارش نشستند...طلا رو به سپهر گفت:سپند تو امشب چرا انقد ساکتی؟
سپهر- داشتم تورو نگاه میکردم چه خوشگل شدی

طلا ابروهایش را بالا داد... سپس سمت سپند برگشتو گفت: سپهر پاشو بریم پیش مهسا و سينا يادم رفت بهشون تبریک بگم انقدر که هولہ رقص بودم

سپند در حالیکه بلند میشد آهسته به سپهر گفت: میخوای برگردی به نقش خودت بگو که پنهانی جامون رو عوض کنیم

سپهر خندید و گفت: نه فعلا جام خوبه

سپند همراه طلا به طرف عروس داماد رفت

طلا- وای مهسا جون چقدر ناز شدی، تبریک میگم بهتون

مهسا و سينا تشکر کردند مهسا گفت: اما امشب جای من تو عروسه مجلس شدی چه خوشگل کردی دختر

سپند- به من رفته

سینا- حالا چرا تو سپند مثله هم تیپ زدین

سپند- حالا از کجا فهمیدی من سپهرم؟

سینا اشارهای به طلا کرد و گفت: از پلاکت

طلا که بخاطر پاشنه بلند کفشهای خسته شده بود کمی روی صندلی نشست سپند اطراف را نگاه کرد سپهر را نیافت ناچار به نقشش ادامه داد و کنار طلا نشست و گفت: پات درد میکنه عزیزم؟

طلا- زیاد نه

سپند لبخندی زدو به چشمان خمار طلا نگریست... طلا که جز سپهر به هیچ مردی چشم نمیدوخت و جادوی چشمانش فقط مختص سپهر بود تمام عشقش را در چشمانش جمع کرد و به سپند نگریست... سپند غافل از موقعیت خود در عمق چشمان طلا گم شد... دقایقی طول کشید تا توانست به خود بیاید و از آهنبای چشمان طلا کنده شود، سریع به اطراف نگاه کرد خوشبختانه سپهر نبود... چشمان طلا حسایی او را مغلوب کرده بود از خودش خجالت میکشید بلند شد به دنبال سپهر رفت اما تصویر چشمان طلا لحظهای از نظرش دور نمیشد هرچه گشت سپهر را پیدا نکرد به طرف طاهر رفت گفت: سپهر کجاست؟

طاهر متعجب گفت: روبروی من

سپند سریع حرفهایش را اصلاح کرد: منظورم سپنده

طاهر- حالش خوب نبود رفت خونه

سپند نگران با موبایل سپهر تماس گرفت

سپند نگران با موبایل سپهر تماس گرفت

سپهر- جانم سپند؟

سپند- تو کجا رفتی پسر؟

سپهر- خونه

سپند- طاهر گفت حالت خوب نبوده چی شده؟

سپهر مکثی کرد و آهسته گفت: راستش... بین سپند....

مجددا سکوت کرد... سپند با نگرانی گفت: چی شده سپهر؟

سپهر نفس عمیقی کشیده گفت: میدونی سپند...وقتی طلا انقدر خوشگلو خواستنی میشه تحمل ندارم ازش دور باشم...امشب بینهایت خواستنی شده بودترسیدم باهاش باشم و کار دست خودمون بدم،برای همین از پیشنهادت برای اذیت کردن طلا استقبال کردم...حالا ازت میخوام امشب نقشت رو قشنگ بازی کنی و نذاری طلا متوجه بشه...ممکن نگران بشه که من رفتم...متوجهی چی میگم؟

سپند پشت گوشی لبخندی زد و گفت:آره...خیالت راحت باشه

سپهر - مرسی داداش، مراقب طلا باش...خداحافظ

بعد از قطع تماس به طرف طلا رفت دوباره چشمان خمارش در نظرش پدیدار شد سعی کرد خود دار باشد، زیر لب تکرار کرد:سپند طلا قراره زنداداش تو بشه...فقط زنداداش...تلقین بر او ماثر واقع شد...سعی کرد خودش را جمع و جور کندکنار طلا نشست اما وانمود کرد که ناراحت است تا مجبور نباشد مدام قربان صدقه او برود، طلا ظرف میوه را پس زد نگاهی به اطراف کرد و گفت: سپند کجاست؟

سپند - سردرد داشت رفت خونه

طلا نگاهی عمیق به چهره گرفته او کرد و گفت:سپهر چیزی شده؟ ناراحت به نظر میای

سپند نگاهش را اطراف چرخاند...پسری را دید که از بدو ورود چشم از طلا بر نمیداشت...اندیشید بهترین بهانه است...اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: اون پسر کیه؟

طلا رد نگاه سپند را دنبال کرد پسر مورد نظر را دید...مجددا سمت سپند برگشت و گفت:مسعود بردار مهساس...چطور؟

سپند پوزخندی زد و با طعنه گفت:چه خوب میشناسیش

طلا ابروهایش را بالا داد و گفت:سپهر جان تو هم باید بشناسیش...یکبار باهامون اومد کوه

سپند فحشی نثار خودش کرد که در آن موقعیت چقدر خنگ شده...مسعود را چند باری دیده بود خوب میدانست که بردار مهساس...خودش را از تکاپو نینداخت با همان اخم گفت:به هر حال خیلی داره نگاهت میکنه

طلا شانه ای بالا انداخت و گفت: ولش کن بذار نگاه کنه منکه بهش اهمیت نمیدم

سپند با کفه دست ضربهای به میز زد و گفت:من خوشم نیاد نگات کنه

طلا کمی خودش را جمع کرد و گفت: خوب من باید چیکار کنم؟

سپند - کمتر به خودت میرسیدی

طلا لبخندی زدو گفت: چشم عزیزم از دفعه بعد کمتر به خودم میرسم...حالا اخماتو باز کن

سپند با اخم از او رو برگردند در دل دعا میکرد طلا اصراری به همصحبتی نداشته باشد...اما دستان گرمه طلا را زیر چونه اش حس کرد که سر او را سمت خودش برمیگرداند، طلا خودش را کمی لوس کرد و گفت:دلت میاد باهم قهر کنی؟

سپند تسلیم شد...و باز هم مغلوب آن جفت چشمها شد...نمیدانست...نمیدانست این چه حسی است که او را اینگونه منقلب میکند تا چشم از آن چشمها بر ندراند...نمیدانست تلاطم قلبش برای چیست...نمیدانست فریاده درونش چه ندایی را بانگ میزند... او آن لحظه نفهمید بازی چشمانشان چطور قلب سرد او را دستخوش حرارتی دلپذیر گرم کرد...

ضربهای به شانه اش خورد: بیا بیرون از اون چشمها سپهر خان

سپند به پشت سرش نگاهی کرد فراز را دید که کنارش مینشیند... سعی کرد به خود مسلط باشد لبخندی کج و کوله کنار لباش نشاند... فراز باز شیطون شد و گفت: این طلا خانم امشب دل از همه برده... البته بیخشیدا سپهر خان سپند- غلط کرده هرکی چشم چرونی کنه... چشمشو از کاسه در میارم

فراز و طلا نگاهی به هم کردند و هردو به یاد صحبتای درون ماشین خندیدند، فراز حالت مظلومی به چشمانش داد و گفت: سپهر دلت میاد این چشمای عسلیه منو از کاسه در بیاری؟

سپند پس گردنی آرومی به فراز زد او گفت: پس چی که دلم میاد، میخوای امتحان کنی؟

فراز- نه نه تو رو خدا، من این چشم هارو برای چشم چرونی بقیه دخترا نیاز دارم

برای صرف شام همه دور میزها نشستند... کیمیا کنار طلا نشست و باهم مشغول صحبت شدند

طلا- کیمیا جون ایشالا عروسی خودت

کیمیا- راستش طلا توکه غریبه نیستی منو رضا تصمیم گرفتیم بدون عروسی بریم سر خونه زندگیمون... البته تصمیم منه نمیخوام به رضا فشار بیارم

طلا- کار خوبی میکنی عزیزم قشنگیه زندگی به باهم بودنونه

بعداز صرف شام رقصو پایکوبی از سر گرفته شد... طلا به طرف سپند رفت و گفت: سپهر میشه یکم تو باغ قدم بزنیم؟

سپند سری از روی تایید تکان داد و دست طلا را گرفت باهم سمت باغ رفتند... سپهر سکوت کرده بود و همچنان غرق در لذت آن دو چشم افسونگر بود که همین باعث شد موقع پائین آمدن از پله پایش پیچ بخورد... برای جلوگیری از افتادن از نرده کمک گرفت اما پایش از زانو خم شد و پیشانیش با نرده برخورد کرد... طلا دستپاچه بازی او را گرفت و کمکش کرد روی نیمکتی در باغ زیر نور ابازور بنشیند با بغض گفت: الهی بمیرم... چی شد یهو... تو حالت خوبه سپهر؟

سپند چشمانش را بسته بود تا کمی دردش تسکین پیدا کند... آهسته گفت: من حالم خوبه... تو آروم باش

طلا- پیشونیت خون نمیاد؟

سپند دستش را که روی پیشانی بود به طلا نشان داد و گفت: کجاش خون میاد آخه؟

طلا- کبود نشه... ورم نکنه... پاشو بریم دکتر

سپند- عزیزم پیشونی من کاملا سالم... بیا خودت ببین

طلا به طرف او خم شد موهایش را از رو پیشانی برداشت و جای ضرب دیدگی را خوب کاوید... دستش را برداشتو بار دیگر نگاه کرد... اما با دیدن خاله روی پیشانی شوکه شد... چشمان از حدقه در آماده اش روی پیشانی سپند خشک شد... سپند با دیدن حالت شوکه او گفت: چیه خون میاد؟

اخمی روی پیشانی طلا جا خوش کرد به چشمان سپند نگاه کرد... سپند به وضوح خشم را در آن دو چشمه خمار دید... صدای طلا میلرزید: سپهر توکه رو پیشونیت خال نداشتی... اون سپند بود که...

سپند ناخواسته بند را آب داده بود لب زیرینش را به دندان گرفت سرش را پائین انداخت... طلا همچنان پرسشگر نگاهش میکرد... سپند همینطور که سرش پائین بود با تنه پته گفت: راستش... راستش من....

طلا کلافه شد گفت: تو سپندی...

سپند سریع گفت: نه...نه...یعنی...خوب آره

طلا با خشم گفت: سپهر کجاست؟

سپند حسابی هول شده بود: گوش کن طلا...من...

طلا صدایش را کمی بالا برد: پرسیدم سپهر کجاست؟

سپند - سردرد داشت، رفت خونه

خشم جایش را با نگرانی در چشمان طلا عوض کرد: میخوام ببینمش...همین الان

سپند - الان؟ وسط عروسی؟

طلا - آره همین الان

سپند گردنش را مالش داد و نگاهی به اطراف کرد دوباره سمت طلا برگشت و گفت: باشه... تو برو لباست رو بپوش

من میرم به طاهر میگم میخوایم باهم به گشتی تو خیابون بزنیم

دقایقی بعد هردو به طرف منزل پرند حرکت کردند... طلا نگاهش را از خیابان گرفت و به سپند دوخت... با صدایی که در آن رگه هایی از رنجشو دلخوری موج میزد گفت: از کی به بعد تو جای سپهر اومدی؟

سپند مجبور شد دروغ بگوید: بعد از شام سپهر سردرد گرفت برای اینکه تو نگران نشی از من خواست...

طلا بیتوجه به صحبت او گفت: ماما بابات الان خونه ان؟

سپند نگاهی به ساعت که ۱۲ را نشان میداد کرد و گفت: اونا الان تو رخت خوابن

طلا - نمیخوام منو تو خونه ببینن، برو اگه سپهر بیدار بود بیارش پائین

سپند ماشین را جلوی در نگه داشت و گفت: گفتم ماما بابا خوابن... حالا پیاده شو بریم بالا

طلا کوتاه آمد، همراه سپند وارد ساختمان شد و به طبقه بالا که اتاق سپهر و سپند بود رفتند... سپند ضربهای به در زد و وارد شد... سپهر روی تخت دراز کشیده بود و یک دستش را زیر سرش گذاشته بود به طرف در برگشت با دیدن سپند خواست حرفی بزند که طلا پشت سرش وارد شد... سریع برخاست و روی تخت نشست... نگاهی متعجب به آنها کرد و گفت: سلام... شما دوتا اینجا چیکار میکنین؟

سپند - طلا خواست بیایم پیشت

سپهر در قالب سپند گفت: عجب زنداداش خوبی

طلا مستقیم به او نگریست و آهسته گفت: سپهر...

سپهر برای لحظهای شوکه شد... سپند نیش خندی زد و گفت: لوو رفتیم

و همانطور که سمت دره اتاق میرفت با شیطننت گفت: خیالتون راحت... ماما بابا خوابن، منم نگهبانی میدم

سپس بیرون رفت در را بست... طلا نگاه نگرانش را به سپهر دوخت و گفت: چی شده؟

سپهر - راستش یکم سرم...

طلا حرف او را قطع کرد و گفت: به من دروغ نگو

سپهر دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه... باشه

سپس برخاست جلو رفت و مستقیم به چشمان طلا نگریست گفت: نتونستم بمونم... امشب تو داشتی منو دیوونه

میکردی

طلا سردرگم به سپهر نگاه کرد... سپهر دستی به صورتش کشیده نفسش را فوت کرد: تو امشب خیلی زیبا شدی... زیبا و خواستنی و من... من

طلا سری تکان داد و آهسته گفت: متوجه شدم

سپهر درمانده روی تخت نشست و گفت: دست خودم نیست... من میخوام واسه همیشه مالک جسم و روح باشم
طلا کنار سپهر نشست و گفت: بهت قول میدم بالاخره یه روز مالک تموم زندگیم بشی
دستش را روی دستان سپهر گذاشت، گرم بود... سپهر به نیمرخ برافروخته او نگاه کرد سرش را جلو برد بوسه روی گونه‌های طلا نشاند... بوسه‌های داغ که تموم حس خواستش را به طلا منتقل کرد.

دوباره زمزمه خواستگاری باقر شروع شد... قرار بود فردا شب مجدداً به خواستگاری رسمی بیاند همان شب طلا را نشان کنند و اعلام شود که نامزد باقر است... طلا مضطرب طول و عرض اتاقش را میپیمود، با طاهر تماس گرفته بود و گفت بود خودش را برساند... بعد از یک ساعت طاهر آمد... با دیدن چهره او دگرگون طلا گفت: چی شده طلا؟
طلا- عمو کاظم زنگ زد به آقاجون و گفت فردا شب میایم خواستگاری همون موقع طلا رو نامزد باقر اعلام میکنیم
طاهر عصبی روی تخت نشست سرش را بین دستانش گرفت... طلا با بغض گفت: حالا چیکار کنیم؟
طاهر بازدمش را با حرص بیرون فرستاد و گفت: انگار این عمو اینا به این راحتی بیخیال نمیشن... آقاجون هم که انگار پسر حاکم میاد خواستگاری نمیخواد از دستش بده... ما باید کاری کنیم که خانواده او عمو کاظم بیخیال بشن
طلا کنجکاوانه گفت: مثلاً چیکار؟

طاهر لبخند مرموزی زد و گفت: ما قراره فردا با بچه‌ها ۲-۳ رزی بریم شمال واسه تعطیلات... درسته؟

طلا یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: خوب؟

طاهر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: خب این سفر کنسل نمیشه

طلا متعجب نگاهش کرد گفت: اما عمو اینا فردا شب اینجان ما چطور بریم شمال؟

طاهر- ما میریم... عمو اینا بیان ببینن تو نیستی امیدوارم ناراحت شن و بیخیال بشن

طلا- جواب آقاجون رو چی بدیم؟

طاهر- فعلاً به آقاجون فکر نکن... از سفر برگردیم یکاریش میکنیم

طلا- اگه فردا قبل از خروج ما زن عمو بیاد چیکار کنیم؟ اونو که میشناسی ممکن حتی نهار بید اینجا تا شب

طاهر چهره متفکری به خود گرفت و بشکنی زد: فردا صبح میبرمت خونه فریاشون، به مامان اینا میگیم بده نهار بر

میگردی... منم بعدظهر به بهونه اینکه میام دنبال تو از خونه میزنم بیرون و بعد رفتیم که رفتیم

طلا لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: ایول داداشی راه افتادیا

صبح زود طاهر طلا را به خانه فراز برد و خودش به سر کارش رفت... فریبا و فراز در تصادف مادر و پدرشان را از

دست داده بودند وضع مالی بعدی نداشتند، با محبت‌های خالصانشان به یکدیگر سعی میکردند کمبود محبت را

احساس نکنند. فریبا که انگار فرشته نجاتش را یافت با ذوق گفت: وای چه خوب کردی امدی طلا، هنوز وسایلمو

جمع نکردم... بیا کمکم کن

طلا همراه او وارد اتاق شد.

فریبا همانطور که لباسی را درون چمدان می گذاشت گفت: طلا تو چقدر سپهر رو دوست داری؟
طلا لحظهای دست از کار کشید و فکر کرد سپس دوباره مشغول شد و گفت: نمیدونم... فقط میدونم گرانباترین
چیزیکه خدا بهم داده جونمه... که من حاضرم جونمو به سپهر بدم
فریبا آهی کشید و گفت: خوش به حال سپهر
طلا مشکوکانه به او نگاه کرد و گفت: تو چی؟ تاحالا عشق شدی؟
فریبا لبخند تلخی زد و گفت: آره
طلا هیجان زده گفت: خوب...
فریبا- اون نمیدونه من چقدر دوستش دارم
طلا- خوب بهش بگو
فریبا- میترسم
طلا- از چی؟
فریبا- اینکه دیگه نبینمش
طلا کنار او نشست، دستانش را آهسته فشرد و گفت: فریبا تو دختر خوب و قشنگی هستی هر پسری به راحتی ازت
نمیگذره
فریبا آهی کشید و گفت: نمیدونم
طلا لبخندی زد و گفت: غصه نخور، به قول سپهر خدا همیشه یاور عاشقاس
فریبا خندید و گفت: مرسی آقا سپهر
بعد از ساعاتی فراز هم رسید... فراز با صدای بلندیکه توجه آنها را جلب کند گفت: به به ببینید کی اینجاست
طلا با لبخند سلام کرد... فریبا هم جلو رفت کت فراز را گرفت سلام کرد
فراز - سلام بر بانوان زیبا
سپس همانطور که سمت اتاقش میرفت با شیطننت گفت: اما سپهر ضرر کرد چشمای منو از کاسه در نیارود
فریبا و طلا یکصدا خندیدن.
بعد از صرف ناهار اماده حرکت شدند... قرارشون جلوی خونه سینا بود، فریبا چمدان به دست سمت حیات
میرفت برگشت و روبه طلا گفت: طلا جون بیزحمت تو قفسه اول کتابخونه اون کتاب که جلد ابی داره رو بردار
طلا سمت اتاق فریبا رفت، کتاب مورد نظر را از کتاب خانه برداشت... خواست برگردد که چشمش به کتابی خورد با
عنوانه "ادمها چرا عاشق میشوند" کتاب را برداشت که با اجازه فریبا آن را بخواند، فریبا وارد اتاق شد و گفت: چرا
نیومدی دختر
طلا- فریبا میشه من این کتاب رو بردارم؟
طلا کتاب را بالا آور که به فریبا نشان دهد که همان لحظه عکسی از لایه کتاب زمین افتاد، رنگ از روی فریبا
پرید... سریع جلو رفت که عکس را بردارد اما طلا زود تر از او خم شد و عکس را برداشت...

با دیدن عکس چشمانش از حد معمول گشاد تر شد...عکس طاهر در حالیکه روی تخته سنگی نشست بود و میخندید، به فریبا نگاه کرد رنگ صورتش با گچ دیوار یکی شده بود... طلا لبخندی مرموز کنار لبش نشان داد و گفت: اینه اون آقای بیمعرفتی که عشق تورو نمیبینه؟

فریبا سربزیر سکوت کرد طلا چشمکی زد و گفت: بسپرش به من

فریبا با ترس او را نگریست و گفت: تو که نمیخواهی بهش بگی؟

طلا- نه خیالت راحت باشه

فراز وارد اتاق شد و گفت: بیاین دیگه دیر شد... بچه ها زنگ زدن منتظر ما هستن.

کیمیا و رضا تو ماشین سينا جا گرفتند، طلا با شیطننت طاهر را درون ماشین فراز نشان داد خودش هم خواست کنار فریبا

بنشیند که سپند گفت: چه معنی داره زن جدا از شوهرش بشینه... بودو تا سپهر نفهمیده

طلا نگاهی به طاهر کرد که طاهر خندید و گفت: برو

طلا چشمکی به فریبا زدو رفت... فریبا ریز خندید زیر لب زمزمه کرد: این طلا آب نمیبینه وگرنه شناگر ماهریه تو

شیطننت لنگه نداره

سپند بعد از آنشب سعی میکرد کمتر به طور مستقیم به طلا نگاه کند تا شاید تصویر آن چشمها از نظرش پاک شود

اما خیالاتش زیادی ابث بود زیرا همیشه در تنهاییش آن دو چشم جادو کننده در نظرش بود همین موضوع وجدانش

را بدجور آزار میداد... بدون اینکه به عقب برگردد گفت: شنیدم امشب مراسم خاستگاریته؟

با این حرف استرس به جان طلا افتاد که باعث شد جوابی ندهد... سپهر از اینه نگاهی به او کرد متوجه اضطرابش

شد از این رو گفت: مهم نیس... فعلا که عروس خانم پیش منه و میخواد که عروس خودم بشه

موبایل طلا زنگ خورد... نگاهی به صفحه نمایشگر کرد... مادرش بود نفس عمیقی کشید و جواد داد: بله؟

زهره خانم: شما کجائید پاشین بیاین دیگه

طلا- آخه مامان ما...

نتوانست ادامه حرفهش را بزند... سپند برگشت و آروم گفت: بگو الان میایم

طلا با ترس به سپند نگاه کرد و حرفهش را تکرار کرد: باشه مامان الان میایم

و ارتباط را قطع کرد سپهر با حرص رو به سپند گفت: چرا چرتو پرت میگی سپند

سپند آهی کشید و گفت: عادت کردم

سپهر - بیخود عادت کردی... حالا طلا با این چرتو پرت تو باید چیکار کنه

سپند چهره مظلومی به خود گرفت... در حال شماره گیری با موبایلش گفت: دعوا نکن... الان خودم زنگ میزنم به

زهره خانم

طلا متعجب به سپند نگاه کرد و گفت: اینکارو نکنیا

اما سپند ارتباط رو برقرار کرده بود: الو سلام زهره خانم

طاهر از آنطرف خط گفت: حالت خوبه سپند... زهره خانم کیه؟

سپند- من خوبم شما چطوری؟

طاهر - عینک آفتابیمو تو ماشین شما جا گذاشتم یجا واستا بگیرمش چشم درد میگیره

سپند- الهی من قربونه اون چشمتون بشم

سپهر و طلا که هنوز فکر میکردن مخاطب سپند زهرا خانمه با چشمانی از هدقه در آماده به سپند نگاه میکردند
 طاهر - لازم نکرده واستا همینجا ما پشت سرتونیم
 سپند دستش را جلوی دهانه گوشی گذاشت و رو به سپهر گفت: سپهر همینجا واسا من روم همیشه جلو طلا صحبت کنم
 سپهر که تازه متوجه جریان شده بود کناری نگه داشت... سپند عینک را برداشت و پیاده شد... طلا پرسشگر به سپهر نگاه کرد و گفت: چی شد؟
 سپهر با خنده گفت: داشت با طاهر حرف میزد
 طلا به قهقهه افتاد... سپند درون ماشین نشست، در حالیکه کمر بندش را میبست گفت: چه خوش خنده... چخبرتونه؟
 طلا - دیوونه باور کردم داری با مامانم صحبت میکنی
 سپند شیطنت آمیز خندید... سپهر ماشین را به حرکت در آورد
 سپند - طاهر گفت گوشتو خاموش کن خودم به مامان زنگ میزنم
 طلا گوشی را خاموش کرد مشغول تماشای مناظر اطراف شد، سپهر که متوجه دگرگونی او شده بود گفت: طلا جان نگران نباش... این جنگ با خانوادت لازم بود
 طلا آهی کشدو چیزی نگفت... گوشی سپند زنگ خورد... با دیدن اسم طاهر... رو اسپیکر زد و جواب داد: جانم؟
 طاهر - سپند به طلا بگو به مامان اینا گفتم داریم میریم شمال
 سپند - خوب چی گفتن؟
 طاهر - غر غرای همیشگی
 سپند - خوب پس به خیر گذشت
 طاهر - واسه شما که آره اما واسه ما تا برگشتن فقط در امانیم
 سپند - واسه ما خیر باشه باقی مهم نیست
 طاهر - بچه پررو
 ویلای آقای پرند آماده و تمیز در اختیار آنها بود... مردها بساته کباب را آماده میکردند... بعداز صرف شام همه در سالن دور هم نشستند... سپند به ساعتش نگاهی کرد و گفت: الان عمو کاظم طاهر اخماش رفته تو هم، باقر دندونای جرم گرفتشو رو هم فشار میده، زن عمو تون هم احتمالا ظرف میوه جلوش داره آخرین میوه رو هم برمیداره بخوره که رفع زحمت کنه
 طاهر بلند خندید و گفت: ایول گل گفتی
 سپهر چشم غره ای به او رفت و گفت: حرف قحط بود این موضوع رو کشیدی وسط
 سپند - میخوامستم استرس وارد کنم
 سپهر - خیلی ممنون
 سپند - خواهش میکنم وظیفم بود... البته من وظایف دیگه ای هم دارم... مثلاً دوبهم زنی... اونشب تو عروسی سینا یه پسری چشمش از کاسه در اومد انقدر که به طلا نگاه کرد، جالب اینجا بود که طلا هم آمار کامل طرف رو داشت

طلا که متوجه شد منظور سپند، مسعود بردار مهساس با حرکاته چشم و ابرو به سپند فهماند که به احترام مهسا حرفی نزنند... سپهر ابروی بالا داد و گفت: کی بود؟

سپند که حس دوبهم زنی بدجور قلقلکش میداد گفت: طلا اشاره میکنه نگم

سپهر به طلا نگاه کرد و چشمانش را ریز کرد: کی بود اون پسر؟

طلا خندهای مصنوعی کرد و گفت: سپند داره شوخی میکنه

سپهر سرش را به بالا و پائین تکان داد و گفت: که داره شوخی میکنه

طلا لبش را گاز گرفت... نگاهی به بقیه انداخت به ظاهر هرکی مشغول کار خودش بود اما معلوم بود که همه حواسها سمت انهاست... سپند که جو را خراب دید گفت: خودم میگم کی بود

سپهر به سپند نگاه کرد و منتظر ماند... سپند شیطنت آمیز خندید و گفت: فراز

فراز که مشغول ور رفتن با گوشیش بود سریع سرش را بالا آورد و گفت: من جلوی خود سپهر نگاش کردم تو که اصلا نبود خالی بند

سپند که دید یواش یواش داره خودش را لوو میده بی مقدمه گفت: من میوه میخوام کی میاره؟

طلا برای فرار از نگاه سپهر سریع برخاست و گفت: من الان میارم

سپس به سمت آشپزخانه رفت... میوهها رو شست و درون ظرفی چید که سپهر وارد شد و بدون کلامی به کابینت تکیه داد طلا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: چیزی شده؟

سپهر - اون پسر کی بود؟

طلا - سپند که گفت شوخی کرده

سپهر پوزخندی زد و گفت: اما من دیدم که با اشاره بهش گفتی چیزی نکه

طلا - تو مگه به من شک داری؟

سپهر - سعی نکن بیچونی

طلا - بیخیال سپهر

سپهر - بیخیال نداریم بگو بینم کی بود؟

طلا - من نمیدونم برو از سپند پرس

سپهر - یا همین الان میگی یا...

صدای سپند از پشت سرش مانع از ادامه صحبتش شد: یا قیمة قیمة ات میکنم

طلا پشت چشمی برای سپند نازک کرد و رویش را برگرداند

سپند - خوب حالا واسه من خودتو بگیر... اومدم شری که درست کردم رو بخوابونم... راستش سپهر

سپس سرش را با شرمندگی پائین انداخت و گفت: خودم بودم

سپهر با چهرهی در همو عصبی به آندو نگاه کرد گفت: مگه میخوام چیکارش کنم بگین دیگه

طلا مستاصل به سپند نگاه کرد، سپهر که سکوت آنها را دید... روبه طلا گفت: باشه نگو... اما اخلاق سگ منو که میدونی

داشت از آشپز خونه خارج میشدک طلا سریع گفت: مسعود بردار مهسا بود

سپهر برگشت سپند سری تکان داد و گفت: اه چقدر شوهر ذلیل

سپهر زیر لب گفت: پسره ُ هیز

طلا- سپهر چیزی جلوی مهسا نگیا...باشه

سپهر خواست حرفی بزند که طاهر وارد شد ظرف میوه را برداشت و گفت: گفتم پیام کمک باهم ۴تایی میوه

بیریم...اومدین میوه بیارین یا از درخت بچینین

سپند-میخواستیم بچینیم اول داشتیم سر این بحث میکردیم کی بره بالای درخت بعد که به نتیجه رسیدیم دیدیم

اینجا اصلا درخت نیست

دوباره دور هم نشستند و طبق معمول جوکهای سپند و فراز شروع شد

سپند-یارو ۲سال میره سربازی کارتتش رو که میدن میگه ای بابا اینو که داشتم...گواهینامه میخواستم

فراز- به یارو میگن برو لباس مشکی بپوش میخوایم بریم بهشت زهرا بابات مرده...میگه: نه! یه چیزی شده شما

نمیخاین به من بگین

سپند-یارو خصیصه قله اورست رو فتح میکنه ازش میپرسن انگیزت چی بود؟ میگه: خدا لعنت کنه اونیکه گفت اون

بالا نذری میدن

فراز- یارو داشت رادیو قرآن گوش میداد برق رفت...رادیو رو بوسید گذشت رو طاقچه

سپند-به یکی میگن: آقا سگتون بچه ما رو گاز گرفته...طرف میگه:اولا سگ ما همیشه بسته اس، دوما سگ ما گاز

نمیگیره، سوماً ما اصلا سگ نداریم

بچه ها از بس خندیده بودند اشک از چشمانشان سرازیر شده بود...

فراز-میدونین به ۲دلیل زنها فوتبالیست نمیشن...یک اینکه عمر ۱۱ تا زن یجور لباس بپوشن. دو اینکه عمرا بازی

بعد دوباره همون لباس رو بپوشن

طلا به طرفداری از زنها گفت:مرد به خدا میگه:خدایا چرا زنها رو آفریدی؟ خدا میگه: چون تو دوستش داشته

باشی...مرد میگه؟پس چرا ناقص العقل؟ خدا میگه: واسه اینکه تورو دوست داشته باشه

خانمها یکصدا دست زدندو خندیدند

سپند- مواد تشکیل دهنده ُ زن: پوست استخون ۴کیلو ، لوازم آرایش یک من،عشوه ۶۰لیتر، قر ۵۰دور در دقیقه،

زبون ۱۴ متر ، عقل چوس مثقال

فریبا-۳خصوصیات پسر: ۱چشمک جز تیکه عصبیشونه، ۲هردوهفته یکبار شکسته عشقی میخورن، ۳دوست دارن

دوست دخترشون فقط مال خودشون باشه اما خودشون ماله همه

سپند- از بس که ما خاطر خواه داریم

طلا- آره والا، میگن قلب دخترا مثل قبرستون میمونه هرکی بره توش دیگه در نیما، اما قلب پسرا ماشالا مثل هتل

۵ستاره

سپند- جدی؟!قابل توجه سپهر خان

طلا- سپهر استثناس

سپند-|||..... نه بابا

طلا خندید و دیگر چیزی نگفت... آنشب تا نزدیکه صبح دور هم نشستند... ساعتی قبل از طلوع خورشید به رخت خوابشان رفتند.

دقایقی بعد از اذانه صبح بود، رضا برخاست و کیمیا را بیدار کرد و خود برای وضو به دستشویی رفت... بعد از خواندن نماز کنار پنجره ایستاد و دریای سپیده دم را تماشا کرد... که یکدفعه متوجه دختر با بولوز شلوار سفید شد که تا کمر در آب بود و همچنان به طرف عمق دریا میرفت، با صدای بلند کیمیا را صدا کرد... کیمیا هراسان به طرفش آمد و گفت: چی شده چرا داد میزانی همه خوابیدن

رضا دختر را به کیمیا نشان داد و گفت: انگار قصد غرق شدن داره

کیمیا چشمان هراسانش را به پیکر دختر که آرام آرام به جلو گام بر میداشت دوخت و یکدفعه با فریاد گفت: خدای من... اون طلاست

رضا با سرعتی که برای خودش هم عجیب بود از اتاق خارج شد و همانطور که به طرف حیاط ویلا میرفت گفت: طاهر رو بیدار کن کیمیا ضربه های محکم بیایی به اتاق پسرها زد ضرباتش آنقدر هولناک بود که پسرها چهار نفری با وحشت بیرون دویدند... کیمیا با بغض و فریاد گفت: طلا... طلا رفت تو دریا از صدای فریادش بقیه هم از اتاقشان خارج شدند... کیمیا به نفس نفس افتاده بود سپهر و طاهر اولین کسانی بودند که به کمک رضا رفتند... رضا توی آب طرف طلا شنا میکرد... بعد از کمی تقلا در حالیکه طلا تا گردن زیر آب بود او را گرفت... سپهر به طرفش شنا کرد و با کمک رضا طلا را به ساحل برگرداند... طلا هراسان مانند آدمی مگ به اطرافش نگاه میکرد... سپهر از خشم فریاد زد: تو داشتی چیکار میکردی طلا طلا دهان باز کرد چیزی بگوید اما انگار زبانش هم بند آمده بود... نگاه وحشت زده اش را به سپهر دوخت... سپهر دستانش را مشت کرد و آرامتر اما محکم گفت: جواب بده هیچوقت کنترل عصبانیتش دستش نبود پشت نقاب آروم و جدی بودنش شخصیت انحصار طلب و مقتدری داشت که باعث میشد با وجود اینکه هنوز مالکیت رسمی به طلا ندارد او را توی مشت داشته باشد... سپند جلو آمد و گفت: سپهر مگه نمیبینی

ترسیده... چرا داد میزانی سپهر روی ماسه ها نشست پاهایش را دراز کرد دستانش را تکیه گاه بدنش قرار داد... چند نفس عمیق کشید بلکه آرام شود... طاهر کنار طلا نشست... در حالیکه او را در اغوش داشت موهایش را نوازش کرد و گفت: باز هم با فکر پریشون خوابیدی؟ آجی مگه دکتر نگفت که استرس رو از خودت دور کن سپهر متعجب به

طاهر نگاه کرد و بعد از لختی سکوت گفت: قضیه چیه طاهر؟ طاهر - طلا گاهی که با تشویش و نگرانی می خوابه باعث میشه توی خواب راه بره سپهر با چشمانی از حدقه در آمده به طلا نگاه کرد که از سرما میلرزید و پاهایش را در سینه جمع کرده بود موهای خیسش دور گردن و پیشانی چسبیده بود و چشمان هراسناکش او را زیبا تر از همیشه نشان میداد... سپهر جلوی او زانو زد و گفت: استرس برای چی عزیزم؟ چانه طلا از بغض لرزید، سپند گفت: احتمالا ترس از خواستگاری دیشب و برخورد باباش سپهر نگاه مهربانی به طلا کرد گفت: طلا جون تو مال منی... فقط

عزرائیل میتونه تورو از من بگیره سپند - این داره اینجا یخ میزنه تو حرفهای عاشقانه تحویلش میدی سپهر برخاست بازوی طلا را گرفت و بلندش کرد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد: نگاه کن مثل موش آب کشیده شده... قربونش برم چقدرم اینجوری ناز میشه ***۳روز در شمال با اب و هوای عالی باعث شد روحیه طلا بهتر شود... هیچ تماسی با خانواده اش نداشت ترسش فقط از برگشتن بود... رو به دریا ایستاده بود و به وداع غمگین خورشید و دریا مینگریست صدای سپند را از پشت سرش شنید: میگن عاشقا، عاشقه طلوع و غروب خورشیدن... توهم مثلا میخوای

بگی عاشقی سرش را برگرداند و لبخندی به سپند زد... دوباره برگشت و روی ماسه ها نشست... سپند هم کنارش نشست و گفت: به چی فکر میکنی؟ طلا آهی کشید و گفت: به آینده سپند - بیخیال غصه نخور همه چیز دست خداس، اینو قبول داری؟ طلا - اوهوم سپند - شاید خدا بخواد تو زن باقر شی واسش جوجه کشی باز کنی بعد باقر بمیره تو با جوجه هات بشی زن سپهر بعد تو بمیری... نگرانه جوجه هاتم نباش سپهر مثله مرد پشتشونه طلا که به مسخره بازیهای سپند میخندید گفت: چقدر قشنگ دلداری میدی سپند شانهای بالا انداخت و گفت: اصلا از کجا معلوم... شاید همین الان تو بمیری طلا بلند خندید سپند - شایدم الان سپهر مرده و ما خبر نداریم طلا اخمی به پیشانی نشاند و گفت: با سپهر از این شوخیا نکن سپند - من گفتم شاید... شایدم زنده باشه الان میخواد بمیره طلا بیحوصله از روی ماسه ها بلند شد و گفت: تو دیوونهای سپند سپند دست او را گرفت و دوباره نشاند و زمزمه وار گفت: آره و به افق دریا چشم دوخت... طلا به چهره جدیه سپند نگریست... تاحالا او را جدی ندیده بود، همیشه یا در حال چرتو پرت گفتن و شوخی بود یا سر کار گذاشتن دیگران... حالا با عوض شدن چهره او با جدی شدن ناگهانش فکری در ذهنش جرقه زد... بی اختیار پرسید: سپند تو تا حالا عاشق شدی؟ سپند بدون آنکه چشم از روبرو بردارد گفت: اوهوم طلا ابریی بالا داد و گفت: جدی؟ سپند - اوهوم طلا - خیلی دوستش داری، آره؟ سپند - اوهوم طلا - عاشق چیه اون شدی سپند بدون آنکه به طلا نگاه کند گفت: عاشق چشماش طلا لبخند مرموزی زد و گفت: چطوری؟ سپند - خیره شد تو چشمم، منم همونجا دل باختم طلا - اونم عاشقته؟ سپند پوزخندی زد و گفت: نه طلا - از کجا میدونی؟ سپند آهی کشید و گفت: نامزد داره طلا با حالتی نیمه فریاد گفت: چی؟ سپند - پیچ پیچی لئوناردو داوینچی، خوب نامزد داره دیگه طلا - یعنی تو عاشقه یه زن متاهل شدی؟ سپند - فکر نکنم زن باشه... دختره سپند همچنان به روبرو خیر شده بود... از نگاه به طلا هراس داشت طلا - مسخره... منظورم اینکه وقتی میدونستی شوهر داره... چرا تو چشمش خیره شدی سپند - ناخواسته بود طلا - آشناس؟ سپند - تقریبا طلا با دلسوزی گفت: میخوای فراموشش کنی؟ سپند - نه طلا - پس چی؟ سپند - پیچ پیچی لئوناردو داوینچی... تو قلبم نگه میدارمش طلا - اما اینجوریکه همیشه سپند - چرا نشه؟ طلا - خوب بالاخره که روزی باید ازدواج کنی سپند - من هیچوقت ازدواج نمیکنم طلا پوزخندی زد و گفت: تو دیوونهای سپند - جدی؟! طلا - اسم دختره چیه؟ سپند - فراموشی طلا متعجب گفت: چی؟ سپند - پیچ پیچی لئوناردو داوینچی، اسمش یادم نیست فراموش کردم طلا - خیلی مسخره ای سپند سپند - جدی؟! طلا - حالا چرا عین مرده متحرک صاف نشستی به روبه رو خیره شدی؟ سپند - دارم به اون گنجشکه نگاه میکنم، یک ساعت داره دور خودش میچرخه... چرا سرش گیج نمیره! طلا از جا برخاست و گفت: خیلی مسخره ای اصلا نمیشه باهات حرف زد... من میرم داخل ویلا سپس به طرف ویلا حرکت کرد... سپند سرش را برگرداند و رفتن او را تماشا کرد دوباره سمت دریا برگشت و زمزمه وار گفت: آخه دختر من چطور بگم عاشق خودت شدم... من لعنتی روم نمیشه حتی به خودم بگم عذاب وجدانش را ندید گرفتم... روی ماسه ها دراز کشید دستانش را زیر سر قفل کرد نالید: عاشق شدم... یک عشقه ممنوع *** با برگشتن به تهران باز هم دعوها از سر گرفته شد... مشاجره بین طاهر و حاج صادق همچنان ادامه داشت. روزها از پی هم میگذشتن... امروز برای رسیدن به فردا طوری قدم برمیداشت گویی در فردایش پراز امید و زندگی بود... اما افسوس که فردا و فرداهایش هم با دیرزش فرقی نداشتند خانواده کاظم همچنان در رفت آمد بودند... طاهر سفت و سخت جلوشان میایستاد اما آنها میگفتند فقط با جواب منفی حاج صادق عقب نشینی میکنند... حاج صادق هم تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیآمد. دوباره یک خواستگاری دیگر یک روز پر استرس برای طلا شروع شد... طلا طول و عرض اتاقش را طی میکرد و به حرفهای امروزش با سپهر فکر میکرد: سپهر - طلا عموت

اینا هیچ جور کوتاه نمیان...خودت باید به همه بگی که جوابت منفیه طلا-آخه سپهر، من تا حالا رو حرف اقاچونم اصلا حرف نزدیم...اونوقت چطور برم تو جمع بگم نه سپهر - اگه منو بخوای اینکارو میکنی طلا- خودت خوب میدونی چقدر دوستت دارم اما اینکار واسم سخته سپهر - آره معلومه از دوست داشتن زیاده که داری این همه تلاش میکنی آره؟ حتی حاضر نیستی با آقا جونت حرف بزنی...اونوقت میگی دوستم داری؟ طلا- باور کن سپهر من... سپهر حرفش را قطع کرده و گفته بود: اگه امشب خودت حرف نزنی دیگه روی من حساب نکن... با همون پسر عموت ازدواج کن چون میفهمم دوستم نداری...خداحافظ صدای طاهر او را از خیالاتش بیرون راند: کجایی طلا دو ساعته دارم صدات میکنم...آقاچون میگه بیا تو حال بشین وارد شد و با سلامه کوتاهی کنار طاهر نشست...حاج کاظم بی معطلی شروع کرد: خوب داداش انقدر اصل مطلب رو گفتیم که دیگه لازم نیست بریم سر اصل مطلب...ایشالا این عروس خانم ما هم دیگه ناز نکنه حاج صادق دهان باز کرد که حرفی بزند اما طلا مهلت نداد...چشمانش را به گلهای فرش دوخت و گفت: عمو کاظم من ناز نمیکنم، اگه جواب من رو بخواین بهتره بدونین چه یکبار چه صد بار بیان جواب من منفیه...اقاچونم بخاطر خودش بهتون جواب منفی نمیده، حرف دل من رو طاهر همون اول بهتون زد...من به باقر هیچ علاقهای ندارم و حاضر به ازدواج با اون نیستم و اگر آقاچون یا کسه دیگه بخواد مجبورم کنه یه بلایی سر خودم میارم که آقاچون و مامان حتی نتونن من رو تو لباس عروسی ببینن... همه مبهوت به طلا نگاه میکردند...طلا که همیشه ساکت و آروم و حرف گوش کن بود حالا تمام حرف دلش را به زبان آورد و برای اولین بار روی حرف پدرش حرف زد و جلویش ایستاد...درواقع حاج صادق دخترهایش را طوری بار آورده بود که بی برو برگرد بگویند چشم...شیطنتهایشان را سرکوب میکرد...طلا با وجود شخصیت شروری که داشت اما از کودکی به او یاد داده بودند که دختر نباید رو حرف بزرگتر حرف بزند...نباید بازی گوسی و شیطنت کند...دختر باید از همون کودکی خانم وار رفتار کند و اینگونه تمام شیطنتهایش را به دست فراموشی سپرد و تبدیل به دختری آرام و حرف گوش کن شد... طاهر لبخند پیرزمندانهای زد و گفت: خوب فکر نمیکنم دیگه حرفی بمونه حاج صادق تهدید گرانه گفت: طلا خیلی بلبل زبون شدی طلا همچنان سرش پائین بود: معذرت میخوام آقا جون اما من میخوام خودم برای آیندم تصمیم بگیرم...من ۲۰ سالمه دیگه بزرگ شدم کاظم-باریکلا عمو، حتما بخاطر اون پسره با ما اینجوری حرف میزنی آره؟ طلا- عمو من واسه شما احترام قائلم...اما ما الان تو نسلی نیستیم که پدر مادرمون برامون شوهر انتخاب کنن...این نسل نسله جواناس، من میخوام خودم انتخاب کنم...این چیز زیادیه؟ حاج صادق با غیض گفت: خفه شو طلا طاهر - آقا جون بذارید حرفشو بزنه...شما که نمیخواین طلا به زور زن باقر بشه؟ کاظم برخاست و گفت: پاشین...دیگه جای ما اینجا نیست رقیه همسر کاظم گفت: چیزی که زیاده دختر...ماشالا پسرم مثله یه تیکه جواهره طاهر پوزخندی زد و گفت: بله حق با شماست زن عمو حاج صادق برای دلجویی گفت: داداش انگار واقعاً باقر حیفه واسه طلا کاظم بدون حرفی همراه خانوادش آنجا را ترک کرد...حاج صادق به طرف طلا حملا کرد اما طاهر با جدیت جلویش را گرفت...فریاده حاج صادق خانه را لرزاند: فکر اون پسره سپهر رو از سرت بیرون کن...فهمیدی؟ طلا سر بزیر سکوت کرد اما طاهر گفت: چرا؟ چون به باقر جواب منفی داده؟ حاج صادق عصبانی سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. صبح در راه کوه طاهر جریان خواستگاری دیشب را برای سپند و سپهر تعریف کرد...سپهر از اینه نگاه قدر شناسانه ای به او کرد، نگاهی که در پس آن میلیون ها حرف پر محبت برای طلا داشت...و همان نگاه طلا را به اوج رضایتش برد... سپند-ایول طلا قربونه اون زبونت بشه سپهر سپهر هم لبخندی زد و گفت: ممنوم سر قرار رسیدند...سپهر با ترش رویی گفت: این پسر اینجا چیکار میکنه طاهر رد نگاهش را دنبال کرد و گفت: کی

مسعود؟ مهمونه دیگه سپس از ماشین پیاده شد سلام بلند و بالایی تحویل بقیه داد... سپهر سمت عقب برگشت نگاهی به طلا انداخت و گفت: دوست ندارم باهاش هم کلام بشی طلا شانهای بالا انداخت و گفت: من با اون چیکار دارم سپهر - این پسر هیزه... من خوشم نیاد ازش طلا سری تکان داد و پیاده شد. در طول کوه پیمایی طلا تموم سعی اش را میکرد که با مسعود هم قدم نشود اما بر عکس مسعود سعی خود را میکرد کنار طلا قدم بردارد... در جای همیشگی نشستند و مثل همیشه طاهر، سینا، رضا برای ادامه کوه پیمایی بالا رفتن... مهسا برای همه جای ریخت... فراز رو به مسعود گفت: مسعود جان چطوری؟ چه عجب اینطرفا مسعود لبخندی زد و نگاهش را روی طلا قفل کرد: دلم تنگ شده بود فراز رد نگاه او را دنبال کرد و یک تای ابرویش را بالا داد: برای کی؟ مسعود لبخندی به فراز زد و گفت: برای همه طلا از زیر نگاه خیره ی مسعود برخاست و به اطراف سرکی کشید... زیر چشمی به سپهر نگاه کرد بلکه او هم برخیزد اما سپهر با چهره ی در هم سرش را پائین انداخته بود... به ناچار برگشت که سر جایش بنشیند... اما همان لحظه مسعود بلند شد و گفت: طلا خانم میشه یکمی این اطراف قدم بزنیم؟ طلا شوکه شد سریع به خود آمد و گفت: بذارین بچه ها هم بیان یه دوری هم میزنیم با این حرف خواست به سپهر بفهماند که همراهی اش کند... اما سپهر با همان چهره سرخ شده از خشم و اخمای در هم سرش را پائین انداخته بود... مسعود کنار طلا ایستاد و گفت: انگار کسی نمیاد... خانوما که دارن واسه خودشون حرف میزنن... بقیه هم که شاید حاله قدم زدن ندران... تشریف بیارید خودمون بریم طلا نگاه دیگری به بچه ها انداخت... خانمها که اصلا توجهی نداشتند، سپهر و سپند اخلالو سر به زیر انداخته بودند... به فراز نگاهی انداخت که فراز تا نگاه طلا را دید سریع مشغول پوست کردن میوه شد (یعنی من حواسم به تو نیست) نفسش را با حرص بیرون کرد و ناگریز همراه مسعود قدم برداشت. وجودش پر بود از اضطراب و دلهره مسعود برای خودش حرف میزد طلا چیزی نمیفهمید، بعد از نیم ساعت به اصرار طلا پیش بقیه برگشتند. فرصت توییح برای سپهر پیش نیامد... تا لحظه ی آخر با چهره ی در هم و خشک نشسته بود... هنگام خدا حافظی مهسا همه را برای شام دعوت کرد... طلا در ماشین فراز نشست تا فرصت توییح به سپهر ندهد... درک موقعیت او از فکر سپهر عاجز بود... پس ترجیح داد در موقعیتی مناسب برایش توضیح دهد. شب همه منزل مهسا جمع شدند... مسعود و پدر مادرش هم بودند، سپهر حتی جواب سلامه طلا را هم نداد و این از تحمل طلا خارج بود... به دنباله بهانه ای میگشت تا با سپهر صحبت کند... مهسا از آشپز خانه خارج شد و گفت: سینا جان من یادم رفته کاهو بگیرم میشه بری بگیري؟ کیمیا: مهسا جون نیازی نیس حالا کاهو نباشه محسا - سالاد بدون کاهو لطفی نداره... پاشو سینا سینا که با طاهر مشغول بازی شطرنج بود گفت: یه روبه دیگه میرم مهسا - دیر میشه سپهر برخاست و گفت: منو سپند میرم میگیریم مهسا - وای شما چرا... میره سینا سینا - منو سپهر نداریم دمت گرم سپهر جون سپهر و سپند آماده شدند، طلا به خود جرعتی داد و گفت: منم میام سپهر چند ثانیه خیره نگاهش کرد اما چیزی نگفت... سپند سری تکان داد و گفت: باشه بیا طلا سریع آماده شد و همراه آنها از منزل خارج شد... جلوی در سپند گفت: میخواین من برم داخل... لازم نیست پیام طلا لبخندی قدر شناسانه به او زد اما سپهر با لحن کوبنده گفت: بشین تو ماشین سپند سپند شانهای بالا انداخت و در صندلی جلو جا گرفت... طلا هم عقب نشست... سکوت حکم شده بود و آنها هم ناخواسته از آن پیروی میکردند... طلا به دنبال کلمه ای برای شکسته این سکوت بود، سپند به عقب برگشت و گفت: چرا من مین میکنی؟ طلا متعجب نگاهش کرد و گفت: من؟ سپند - نه پس من... خوب اگه میخوای حرفی بزنی بگو دیگه طلا خندش گرفت... اما به سختی خودش را جمع و جور کرد و آهسته گفت: سپهر من بابت امروز معذرت میخوام سپند - همین... دوتا کلمه عاشقونه هم بگو خر بشه لااقل طلا - بخدا من نمیخواستم باهاش برم... دیدی

که یک دفعه ای شد دست منم نبود سپهر بدون آنکه حرفی بزند به روبرو خیر شده بود...یک دستش به فرمان بود دست دیگرش را به شیشه تکیه داده بود و پنجه های مشت شده اش را جلوی دهان گذاشته بود طلا- سپهر یه چیزی بگو سکوت... سپند- آقا دوماً رفته گل بچینه طلا- سپهر...؟ سپند- آقا دوماً رفته کاهو بخره طلا چشم غره ای به سپند رفت که انقدر پارازیت نده و دوباره گفت: سپهر حرف نمیزنی دیگه...باشه سپهر یکدفعه فریاد زد: نه نمیخوام بگم فریاده سپهر شوکه اش کرد... تقریباً به صندلی چسبید، سپند متعجب به سپهر نگاه کرد آهسته گفت: چته تو...چرا داد میزنی سرش سپهر ماشین را نگه داشت و به طرف طلا برگشت و با همان تن صدای بلند گفت: مگه بهت نگفتم دورو ورش نباش طلا سرش را پائین انداخت...اصلاً دوست نداشت در برابر سپند سرش داد بکشد...اعصابانیت زیادی سپهر ازارش میداد سپهر- چرا باهاش رفتی قدم زدی...با توام میگم چرا؟ طلا لبه پایینش را گاز گرفت باز هم سکوت کرد سپهر پوزخندی زد و گفت: خوب خوش گذشت بهتون...حتماً پیشنهاد ازدواج هم داد بهت... آره؟ سپند مداخله کرد و گفت: سپهر آروم باش...اتفاقی نیفتاده که داد نزن سپهر- میخوام بدونم وقتی بهش گفته بودم چرا باهاش رفت...اگه نگفته بودم یه چیزی میگم نمیدونسته من بدم میاد... اما اینکه میدونست چرا؟ طلا با صدایی که بر اثر بغض میلرزید گفت: نمیدونستم چطوری ردش کنم سپهر پوزخندی زد و گفت: جدی؟! چطور وقتی من ازت میخوام بریم بیرون جایی بینمت راحت واسم بهونه میاری و ردم میکنی...حالا واسه اون بهونه ای نداشتی طلا- قضیه ی تو فرق میکنه...اقاجونم از وقتی فهمیده نمیداره تنها بیرون برم سپهر خنده عصبی کرد و گفت: که اینطور سپند آروم گفت: داری تند میری سپهر سپهر- نه اتفاقاً دارم عالی میرم سپند- فعلاً که نه حرف منه...نه حرف تو، واستادی، حرکت کن دیگه دیر شد نیم ساعت بعد خرید کرده به منزل سینا برگشتند...بقیه شب طلا از مهمانی لذتی نبرد...فکر برخوردتند سپهر بود...دوستش داشت...خیلی دوستش داشت، اما اعصابانیت بیش از حدش ازار دهنده بود. بعداز صرف شام بچه ها یکی یکی عزم رفتن کردند...اول کیمیا و رضا بعد فراز و فریبا...طاهر هم برخاست که کتش را تن کند...مادر مهسا جلو آمد و گفت: طاهر خان اگه اشکال نداره، ما فردا شب مزاحم بشیم طاهر بدون اینکه متوجه منظور او باشد لبخندی زد و گفت: شما مراحمید...تشریف میارید خونه ی ما مادر مهسا- بله ... واسه امر خیر و بعد به طلا نگاه کرد طاهر همانطور همانطور ماند...مهسا و سینا با رنگی پریده به سپهر نگاه میکرد که سرش را پائین انداخته بود و اخم های گره خورده اش سکوتش را معنی میکرد طاهر به اجبار گفت: خواهش میکنم...بفرمایید مادر مهسا- اگه میشه شماره منزل رو بدید که من فردا با خانم رستگار تماس بگیرم طاهر شماره را یادداشت کرد و به او داد و با تشکر از مهسا و سینا و خداحافظی از آنجا خارج شدند، بعداز خروجشان مهسا رو به مادرش گفت: مامان چرا با من در میون نذاشتین مادر مهسا- منکه بهت گفتم مهسا- شما فقط گفتین طلا چطور دختریه منم گفتم خوبه...نگفتین برای خواستگاری مسعود- حالا مگه چی شده؟ سینا- هیچی، منظور مهسا اینه که اگه جواب منفی دادن روابط ما بهم نخوره مادر مهسا گره ای به ابرو نشاند و گفت: واسه چی جواب منفی بدن؟ پسر مگه چشه؟ هم خوشگل و خوشتیپ هم شغب درست و حسابی و پر درآمد سینا و مهسا سکوت کردند اما هردو در برابر سپهر شرمند بودند. طاهر رو به سپهر گفت: شرمند سپهر میدونی که مجبور شدم شماره رو بهشون بدم سپهر- مهم نیست و سکوت کرد اما هر سه میدانستند که چقدر برایش مهم است و خود را کنترل میکند که چیزی نگوید. آتش باز هم طلا شبه پراسترسی را گذراند اینکه مسعود هم برایش شود یکی مثل باقر...اینکه پدرش مسعود را انتخاب کند و باز بازی تکراری اش ادامه پیدا کند...تشویشه ان شبش باعث شد که باز هم در خواب راه رود...خوشبختانه درها قفل بود. جواب منفی به مسعود راحت تر از آنکه فکر میکرد داده شد...چقدر خوشحال بود...مخصوصاً که قرار بود

خانواده پُرنده بار دیگر به خواستگاری بیایند... پرنده ی ارزو هاش رو را به سوی خانه ُ قلب سپهر پر داد و رفت... اما زود برگشت خورد... خیلی زود وقتی که حاج صادق با فریاد و خشم همیشه شعله ورش گفت: خانواده ی پرنده هیچوقت حقه آمدن به خواستگاری را ندارند طلا شکست... بخاطر نادیده شدن شکست... بخاطر شخصیت خاکستری پدرش که سعی میکرد پشت نقاب ایمانش سفید جلوه کند شکست... داغون شدن امیدانه اندیشید: من حقه انتخاب ندارم... زندگی با من وحشتناک تا کرد من با اون چطور تا کنم؟ یک خطه قرمز کشید دور تمومه ارزوهاش... یه قطره اشک رویش نشاند برای حسرت عشقش... امید هاش رو مچاله کرد برای خود خواهی پدرش... فقط یاد عشقش را همانجا نگه داشت تا قلبش بهانه ی تپیدن داشته باشد... اشک هایش برای روان شدن از دیگری پیشی میگرفتند و او با سرسختی آنها از روی صورتش پس میزد... از پنجره ی اتاقش آسمان شب را نگریست حتی یک ستاره هم نمیدید... پوزخندی زد و گفت: چه اشتباه که فکر میکردم منم ستاره دارم انگار در پس آسمان سیاه خدا را جستجو میکرد حتم داشت صدای دلش را میشنود پس در دل نالید: بچه که بودم تو کتابامون مینوشتن " دوست خوب... خدا" پس... دوست خوبم سلام، یه سلامی که پشتش بغض و درد و ناله اس... یه سلامی که با امید، ناامیدی زمزمه شده... سلام به همون دوستی که میگن یاور عاشقااست... همونی که میگن بنده هاشو تنها نمیداره... یه زمانی یه شکوفه تو دلم کاشته شد، خدا جون اینجا فقط من و تو ایم... منکه میدونم اون شکوفه رو تو کاشتی... تو کاشتی سپهر باغبونش شد... تو کاشتی سپهر رشدش داد... تو کاشتی سپهر بهش امید و ارزو داد... حالا که به خودم اومدمو میبینم اون شکوفه اونقدر رشد کرده که تمومه وجودم تک تک سلولای بدنم رو تسخیر کرده... نگو... خدا نگو که میخوای همونجا بخوشکونیش و ردش برای همیشه تو قلبم بمونه حتی اگه حاج صادق... اره همون حاجی ای که دور خونت چرخید تا بتونه اسمم حاجی رو یدک بکشه... حتی اگه اون بخواد این ریشه رو قطع کنه... باغبونش اونقدر مهربون هست که کاری کنه اون شکوفه دوباره رشد کنه... تمومه امیدم تویی خدا... ناامیدم نکن حاج صادق و زهرا خانوم مشغول تماشای فیلم بودند... طاهر کتاب میخواند و طلا در افکارش میپلکید که صدای زنگ خانه او را به هال کشاند... طاهر ایفون را جواب داد و بعد از اینکه دکمه ی باز شدن در را فشرد ابرو هایش را بالا داد و رو به پدرش گفت: خانواده ی آقای پرنده هستند رنگ طلا پرید... حاج صادق اخمی کرد و گفت: اینجا چکار دارن؟ زهرا خانوم در حالی که خانه را مرتب میکرد گفت: حالا برو استقبال زشته با تعارف طاهر مهمانان وارد شدند... دسته گل و شیرینی نشان از مجلس مجدد خاستگاری داشت زهرا خانوم آنها را دعوت به نشستن کرد و خودش به اشیزخانه رفت تا چایی بیاورد... حاج صادق با چهره ای در هم رو به سپند (که فکر میکرد سپهره) گفت: مگه من نگفتم دخترم رو بهت نمیدم سپند ابرویش را بالا داد و گفت: استغفرالله حاج اقا من با دختر شما چکار دارم حاج صادق - پس این دسته گل و شیرینی برای چیه؟ سپند - اومدیم خواستگاری خب حاج صادق باز دمش را با حرص بیرون داد و گفت: منم گفتم که دختر بهت نمیدم طاهر در حالی که خنده اش را به سختی کنترل میکرد گفت: اقا جون این سپنده... سپهر اون یکیه حاج صادق لحظه ای به ان دو نگاه کرد و در آخر به اشتباه خود خندید و این خنده قدرتی به جمع داد که راحت تر صحبت کنند سپند - حاج اقا اگه شما از من خوست اومده من حرفی ندارم ها... من و سپهر نداریم که خانوم پرنده چشم غره ای به سپند رفت... حاج صادق سعی کرد خنده اش را کنترل کند آقای پرنده - واقعا شرمنده آقای رستگار... سپند یک مقدار شوخه و مراعات موقعیت رو نمیکنه حاج صادق - اشکالی نداره آقای پرنده - باید ببخشید که سرزده مزاحم شدیم، اما حقیقتش این قلب بیقراره سپهره که اروم نمیشه... میخوام اگه لایق بدویند سپهر غلامتون بشه و طلا جان چراغ خونه ی ما حاج صادق با تک سرفه ای گلوییش را صاف کرد و گفت: من فعلا قصد ندارم طلا رو شوهر بدم

خانم پرند - شما قبول کنید ما تا هروقت که بگید صبر میکنیم حاج صادق - نه نمیخوام شما رو معطل کنم... شاید اون موقع کسه دیگه ای برای طلا بیاد و ما هم قبول کنیم آقای پرند - اگه اجازه بدین ما نظر طلا خانوم رو هم پیرسیم حاج صادق - حرفه من حرفه طلا هم هست بعد نگاهی به طلا کرد و گفت: طلا رو حرفه من حرفی نمیزنه... مگه نه بابا جون؟ طلا با چشمان غمگین به پدرش نگریست... دلش نمیامد در جمع او را ضایع کند... یا چرا دلش را بهانه میکرد با خودش که تعارف نداشت جرعت و شهامت انکار را نداشت... همان یکبار که جلوی خواستگاری باقر ایستاد کافی بود تا پدرش مدت ها او را با انزجار و نفرت نگاه کند... انگار که با داشته دختری مثل طلا ننگ را با خود میکشید... و حالا دوباره در همان موقعیت قرار گرفت... بغضش را به سختی فرو داد... صدا از انتها ترین قسمت گلویش خارج شد: بله اقا جون لحظه ای سکوت... و بعد باز دمه عصبی سپهر و لبخند پیروز مندانه ی حاج صادق... و چه پیروزمندانه میخندید وقتی احساسات دخترش دستخوشه خودخواهی او به بازی گرفته شد... حاج صادق - همیشه اینجا قدمتون رو چشمه ماست اما نه به عنوان خواستگار سکوت در صدر مجلس نشست... بخار فنجان های چای در ان فضای سرد اجازه ی خودنمایی نداشتند... سپهر بود که سکوت را از پا انداخت: حاج اقا حتما میدونید عشق و دوست داشتن چیه؟ نگاه ها سمت سپهر چرخید... سپهر چشمان دلخورش را به طلا دوخت با همان نگاه به طلا فهماند تو عریضه را خالی کردی اما من هستم... نگاهش را به گل های فرش دوخت: من نه میخوام با احساساتون بازی کنم... نه میخوام مجلس رو با حرفام رمانتیک کنم... نمیدونم دلیل جواب منفی شما چیه!... نمیدونم چه بدی از من دیدین... نمیدونم چکار کردم که لیاقت طلا رو ندارم... اما حاج اقا اینو خوب میدونم که بدون طلا نمیتونم زندگی کنم... این رو خوب میدونم که برای طلا زندگی رویایی میسازم، این رو خوب میدونم که طلا رو خوشبخت میکنم... حاج اقا من در این خونه رو به عشقه طلا زدم، اینجا خونه ی امیده منه... نا امیدم نکنید سکوت ایندفعه سنگین تر از قبل روی تخته ی حکومت نشست... حاج صادق سر به زیر متفکر مینمود طلا با چشمانی که حلقه ی اشک زیبایش کرده بود سپهر را نگاه میکرد... سپند اهسته زیر گوشه سپهر گفت: ببخشید اقا شما با امیتا پاچان نسبتی دارید؟! سپهر چشم غره ای به او رفت... سپند لبخندی زد و رو به حاج صادق گفت: حاجی دل یه عاشق رو شکستن گناهه کبیره هستا حاج صادق خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اجازه بدید فکر کنیم سپهر و طلا به هم نگریستند یک چیز مشترک در چشمانشان برق میزد... امید بود آقای پرند: خب اگه مایل باشید شنبه شب شام در خدمتون باشیم که خب ایشالله این رفت و امد ها ادامه پیدا کنه با اصرار خانم پرند حاج صادق و زهرا خانم پذیرفتند... انشب یکی از قشنگترین شب ها برای طلا و سپهر بود... هرچند هنوز جواب مثبت نشنیده بودند اما پنجره ی امیدواری روبرویشان باز شده بود که باعث شد زندگی را از دریچه ی زیبایی ها ببینند. سپند روی تختش دراز کشید و برای صدمین بار از خدا خواست این حسی که نسبت به طلا پیدا کرده را نابود کند... اما روز به روز با دیدن طلا علاقه اش بیشتر میشد و سعی اش برای فراموشی بی تاثیر... از روزی میترسید که کنترلش را از دست دهد و راز عشقش را فاش کند... در انلحظه نمیتوانست تصور کند نگاه در چشمان تنها برادرش امکان پذیر است؟؟ مسلما نه... تمام تلاشش را برای ازدواج طلا و سپهر میکرد شاید از این طریق بتواند تنها ریشه ی این عشق را بشکند... او دوست دخترهای زیادی داشت، در برابر هیچکدام نلرزیده بود... اما در برابر چشمان طلا لرزید... بدجور هم لرزید... صبح جمعه به طرف کوه حرکت کردند... بچه ها در جریان خواستگاری قرار گرفتند و از ته دل برایشان ابراز خوشحالی کردند... طلا مضطرب بود قرار بود انشب حاج صادق جواب نهایی را بدهد... صدای حاج صادق که طاهر و طلا را فرا میخواند بلند شد... طلا با پاهایی لرزان و قلبی مالا مال از امید به هال رفت و کنار طاهر روبروی پدرش نشست... طاهر دستان نرم طلا را اهسته فشرد... طلا برگشت و به او

نگاه کرد...لبخند اطمینان بخشه طاهر ابی بود بر روی آتش اضطرارش... حاج صادق نگاهی به طلا کرد و گفت: خب نظرت چیه؟ طلا سر به زیر انداخت و همراه با شرم گفت: هرچی شما بگید حاج صادق پوزخندی زد و گفت: مطمینی هرچی من بگم؟ طلا لبش را گاز گرفت و سکوت کرد...طاهر گفت:نظر خودتون چیه اقاجون؟ حاج صادق-من شرط و شروط دارم طاهر- چه شرطی؟ حاج صادق - فردا شب میگم طاهر -نمیخواین قبلش به ما بگید؟ حاج صادق- فردا شب میفهمین سپس در حالی که بر میخواست گفت: جواب من مثبت و به طرف اتاقش رفت, طلا ذوق زده طاهر را بغل کرد و گونه اش را بوسید...طاهر با خنده گفت:جای اینکه طلا بگه جوابش مثبت اقاجون میگه طلا ریز خندید...زهرآلب به دندان گزید و اهسته گفت:هیس...میشنوه نیمه شب بود...طلا به اتاق طاهر رفت...طاهر پشت میز نشسته و مشغول مطالعه بود با ورود طلا سر بلند کرد و لبخندی به او زد...طلا جلو رفت خم شد و بوسه ای آرام روی گونه ی برادرش نشاند و گفت:طاهر تو خیلی خوبی...خیلی, نمیدونم اگه نبودی الان تو چه وضعیتی بودم...من همه چیم رو مدیونه توام طاهر بینی او را بین دو انگشت کشید و گفت:وظیفم بود ابجی کوچیکه طلا- امیدوارم بتونم جبران کنم طاهر نیش خند شیطنت امیزی زد و گفت: چطوری...مثلا واسم زن بگیري؟ طلا یک تاي ابرویش را بالا داد...روی تخت نشست و گفت:چرا که نه...تو نمیخواي ازدواج کنی؟ طاهر لبخند تلخی زد و گفت: نه طلا نگاه دلسوزانه ای حواله ی او کرد:هنوزم تو فکر سمیه ای؟ طاهر به سقفه اتاق نگریست...شاید میترسید اشکی سرازیر شود...اشک بخاطر عشقی که با وجود اینکه چندسال گذشته ردهایی از زخمش باقی مانده...عشقی که باعث جدایش همخونش بود...پدرش سعی کرد افکارش را پس بزند...اما لحن غمگینش را نتوانست پنهان کند:اون دیگه الان بچه ام داره...خوشبخت خوشبته طلا از لحن پر حسرت طاهر دلش گرفت: بهتر نیست به فکر ازدواج باشی دوست داشت...از تنهایی خسته شده بود اما حس میکرد بعد از سمیه نمیتواند کسی را جایگزین کند...درواقع تلاشی نکرده بود...نفسه عمیقی کشید و گفت: شرایط ازدواج ندارم طلا-اما تو موقعیت مناسبی داری...کار خوب , درآمد عالی...حساب بانکی مناسب... اینا همه نشون میده که تو میتونی مسولیت یک زندگی رو به عهده بگیری طاهر- نمیدونم...شاید روش فکر کردم طلا با شیطنت گفت:تازه میخواي فکر کنی؟ من دخترم واست انتخاب کردم طاهر ابروهایش را بالا داد و گفت: احيانا خواستگاري نکردی؟ طلا خندید و گفت: نظرش رو راجعه تو پرسیدم... طاهر خنده ای کرد و گفت:دست شما درد نکنه...کارا تموم شد خبرم کن برم تو حجله طلا همراه با خنده پس گردنی ارومی به او زد و گفت: ای پررو طاهر خنده اش را جمع و جور کرد و گفت: حالا طرف کیه؟ طلا به چشمان طاهر دقیق شد...میخواست عکس العمل او را بقاپد, اهسته گفت: فریبا چشمان طاهر از حد معمول گشادتر شد:چی!!!؟؟...فریبا!!!؟ طلا شانه ای بالا انداخت:اره فریبا...تعجب داره؟ طاهر - من هیچوقت به اون از دیده همسر نگاه نکردم طلا- خب از این به بعد نگاه کن طاهر - اما... طلا-امای بدون فکر نیار...فریبا دختر خوب و قشنگیه,میدونم که نظرش راجعه تو مساعده طاهر-نمیدونم...باید فکر کنم طلا با شیطنت گفت:معمولا عروس خانوما فکر میکنن طاهر- اخی فریبا پدر مادرش رو از دست داده...ضربه روحی سختی خورده, به کسی احتیاج داره که بهش محبت کنه طلا- خب کی بهتر از تو که انقدر مهربونی طاهر - مطمینی؟ طاهر-معلومه طاهر لبخندی زد و گفت: یکم محلت بده بیشتر بشناسمش طلا بوسه ای به گونه ی طاهر زد و گفت:قربونه داداشه دومادم برم طاهر قهقه ای زد...نگاه طلا لحظه ای رنگه هراس گرفت...اهسته گفت:طاهر؟ طاهر نگاهی به چشمان او کرد و گفت:جانم؟ طلا- از شرط و شروط اقاجون میترسم طاهر- طلا جان, سپهر این همه سختی رو تحمل کرده...مطمین باش با شرطه اقاجون عقب نمیشینه طلا- اونو که میدونم...اما میترسم اقاجون شرطی بدازه که من شرمنده شم...منظورم مهریه بالا

و ایناس طاهر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: نه مطمئن باش اقا جون از این شرطاً نمیداره انگار همین حرف طاهر کافی بود تا دل مضطرب طلا دست خوشه ارامش ژرف شود... شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد سکوت اتاق افکار طاهر را سمته فریبا کشاند... او را همسر خود فرض کرد... لبخندی روی لبش نشست... فکر مطالعه را از سر خارج کرد و به رختخواب خزید. خانم پرند - خیلی خوش اومدین زهرا خانم - ممنون باعث زحمت شد خانم پرند - خواهش میکنم شما رحمتین سپند رو به حاج صادق گفت: حاج اقا من سپندم... اشتباه نکنید یه وقت حاج صادق خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شما دوتا مثل یک سیب هستید که از وسط نصف شده سپند به خال روی پیشانی اش اشاره ای کرد و گفت: بله فقط هسته ی سیب پیشه من مونده طاهر - البته این دو نیمه ی سیب مزه هاشون کاملاً متفاوته سپند - بله من شیرینم... سپهر ترش و تلخ و بد مزه سپهر - خیلی ممنون سپند جان سپند ابرویی بالا انداخت و گفت: اوه... اوه... اینو چه رسمی حرف میزنه... حاجی چشمش به شما افتاده اینجوری شده ها، تازه دسته بزن هم داره حاج صادق خندید و گفت: پس باید تو جوابمون تجدید نظر کنیم سپند - بله... حتماً تجدید نظر کنید، از سپهر بهترم هستا سپس کمی نیمخیز شد و یقه پیراهنش را صاف کرد... کارش باعث شد همه بخندند آقای پرند رو به حاج صادق گفت: خب حاج اقا شما چطورین حاج صادق - به لطف شما بد نیستم سپند - حاج اقا درواقع منظور پدر این بود که رو پیشنهاد ما فکر کردین؟ آقای پرند با تحکم گفت: سپند سپند - بله... چشم ساکت میشم حاج صادق لبخندی زد و گفت: بله فکر کردیم آقای پرند - انشاءالله که رضایت بدید طلا خانم چراغ این خونه رو روشن کنه سپند نگاهی به اطراف کرد و گفت: پدر چراغ که روشنه ... کدوم یکی رو میگرد من روشن میکنم، طلا اینجا مهمونه زشته بره چراغ روشن کنه سپهر سقلمه ای به سپند زد و اهسته گفت: ساکت باش آقای پرند چشم غره ای به سپند رفت و گفت: منظورم اینه که طلا جان با حضورشون روشنایی به منزلمون بیارن سپند چشمانش را گرد کرد و گفت: وا... مگه طلا چراغ قوه اس سپهر نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: سپند دو دقیقه ساکت باش سپند شانه ای بالا انداخت و دست به سینه تکیه داد آقای پرند - خب حاج اقا میفرمودین؟ حاج صادق دستی به ریشش کشید و گفت: به نظر من سپهر جان لیاقت طلای منو داره سپند اولین کسی بود که شروع کرد به دست زدن و همزمان گفت: سپهر پاشو برو چایی بیار واسه مهمونا سپهر از خوشحالی روی پا بند نبود... خوشحالترا از ان بود که بتواند حرفی بزند... نگاهی پر از امید بود... پر از زندگی... نگاهی سمت طلا چرخید برق نگاهشان با تلاقی به هم حلقه اشکی تولید کرد... حلقه ای به اندازه ی یک قطره اشک اما به وسعت یک دنیا ذوق خوشبختی آقای پرند - ممنون حاج اقا از طرف خودم و سپهر بهتون قول میدم هیچوقت پشیمون نشید حاج صادق سری تکان داد و گفت: البته شرط و شروطی هم دارم آقای پرند - هر شرطی باشه میپذیریم حاج صادق - پس مبارکه همه شروع به دست زدن کردند... سپند - صبر کنید... پدر شما که میدونی جنسه فروخته شده پس داده نمیشود، اول شروط رو بپرسید سپهر سقلمه ی محکمی به پهلوی سپند زد که فریادش از درد به هوا رفت: ااااا... ببخشید، ببخشید جنس رو بیچید میبریم حاج صادق لبخند مرموزی گوشه لبش نشانده و گفت: اما من با حرفه اقا سپند موافقم آقای پرند - مگه شرطتون چیه حاج اقا؟ طلا و طاهر نگاه مضطربی بهم انداختند... سپهر مستقیم به دهان حاج صادق نگاه میکرد... حاج صادق - شرط ما اینه که تا یکسال نامزد باشن... اون هم غیر رسمی سپهر بی اختیار گفت: یکسال؟!؟! حاج صادق فقط نگاهش کرد... در نگاهش برق پیروزی کاملاً مشهود بود... و سپهر برای لحظه ای از این همه بی رحمی متنفر شد... سپند جدی شد و گفت: یعنی عقد نکنن؟ حاج صادق سرش را به طرفین تکان داد: نه طلا هم کم از سپهر نداشت... شوکه شده بود، نمیفهمید هدف پدرش از این شرط چیست؟ نمیفهمید پدرش چه اصراری به بازی با سرنوشت او داشت آقای پرند - اخه چرا؟ یکسال که خیلی

زیاده؟ اینا الان چند ساله که همدیگه رو میخوان حاج صادق صاف نشست و پا روی پا انداخت: به نظرم لازمه... خب اقا سپهر نظر تون چیه؟ و نگاه جستوجو گرش را به سپهر دوخت... اون چیزی که میخواست رو دید خشم و بی قراری سپهر... سپهر اهی کشید و گفت: اگه این شرط ازدواجه... قبول میکنم سپند - حاج اقا اینا جوونن همدیگه رو دوست دارن... چه اصراریه از هم دور باشن... گناه دارن ها حاج صادق در سکوت به لبخندی بسنده کرد، خوب میدانست یکسال دوام آوردن در برابر دختر دلفریبش کار راحتی نیست... سپهر را وارد بازی سختی کرده بود... اقای پرند - طلاجان میتونه تو این مدت اینجا رفت و امد کنه؟ حاج صادق - بله... اما باید حد و حدود رعایت بشه سپند لبخند شیطنتم امیزی زد و گفت: خیالتون راحت حاج اقا... دخترتون رو بفرستید اینجا... مثل شیر ازش مراقبت میکنم حاج صادق لبخندی زد و زیر چشمی نگاهی به سپهر انداخت و گفت: نیاری نیست... من به سپهر جان اعتماد کامل دارم خوب میدانست با این حرف تاثیر زیادی روی سپهر میذاره... حس مسولیتی که باعث میشود سپهر پا بر روی تمومه نیازاش و خواسته هاش بذاره و فقط به داشتن عشقش در کنارش بسنده کنه... خانم پرند برخاست و انگشتر زیبایی دسته طلا کرد و او را بوسید... سپند شیرینی رو به همه تعارف کرد... طاهر گفت: سپند اگه تو یکسال آینده زن بگیری میتونی با سپهر تو یه شب عروسی بگیری سپند - اخه میتروم دومادا قاطی بشن سپهر چشم غره ای حواله اش کرد اما بقیه خندیدند... سپند - خب دیگه وقتشه این مرغ و خروس برن باهم چهار کلام حرف بزنن سپهر نگاهی به حاج صادق کرد تا نظرش را بداند... حاج صادق سری تکان داد و گفت: مشکلی نداره آن شب برای طلا و سپهر شب فراموش نشدنی بود شبی که نتیجه ٬ چندسال عشقشان را گرفتند... شب رسیدن به آرزوی قلبی شان... هر دو در دل کوچک خود این اتفاق را جشن گرفتند. انشب همه در منزل کیمیا و رضا جمع بودند، رضا صوره کوچکی به مناسبت عروسیش داد که بدون جشنی به سر خانه و زندگیشان بروند البته صوره آنشب فقط مختص دوستانش که شامل گروه کوه خودشان بود میشد... سر میز شام طاهر کنار کیمیا نشست... فکرهایش را کرده بود حس میکرد میتواند کنار فریبا خوشبختی را حس کند... خوشبختی که روزی پدرش با بیرحمی ازش گرفت... چه حس مرموزی وادارش کرد علاقه ٬ فریبا را نسبت به خودش محک بزند نمیدانست... بی اختیار رو به جمع گفت: بچهها شاید منم به همین زودیا به جمع متاهلن پیوندم چند لحظهای همه متعجب نگاهش کردند... فریبا رنگش پرید لقمه ٬ غذا را به کمک آب قورت داد... طاهر زیرچشمی هواسش به او بود... رضا - به سلامتی... کی ایشالا؟ طاهر کمی نوشابه نوشید و گفت: فعلا فرد مورد نظرم پیدا شده... مونده خواستگاری سپند - میشه آدرس دختر رو بدی؟ طاهر یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: برای چی؟ سپند - برم بهش بگم تو چه ادمی هستی گولت رو نخوره طاهر - نه مرسی راضی به زحمت نیستم سپند - اختیار داری داداش وظیفه ست کیمیا - حالا شام رو میل کنید... توضیحات راجعه همسر طاهر باشه بعده شام با این حرف همه مشغول صرف شام شدند... فقط فریبا بود که با غذایش بازی میکرد... طاهر کمی سرش را به او نزدیک کرد و گفت: چرا نمیخوری؟ فریبا سعی کرد بغضش را همراه آب دهانش قورت دهد... در پنهان کردن لرزش صدایش اصلا موفق نبود: من دیگه سیر شدم طاهر لبخند مرموزی زد و گفت: توکه چیزی نخوردی فریبا - میل ندارم طاهر کمی سالاد برای او کشید و گفت: خوب پس سالاد بخور فریبا نگاهش را به سقف دوخت تا اشکش سرازیر نشود... تحمل محبتهای طاهر را نداشت وقتی که میدانست مال او نیست... بناچار تیک ای کاهو به چنگال زد و به دهان برد... دهانش مزه تلخی گرفته بود... سالاد را عقب کشید... طاهر که ظاهراً ول کن نبود گفت: چرا نمیخوری باز؟ فریبا صادقانه گفت: تلخه طاهر مقداری از همان سالاد را خورد و با شیطنتم گفت: اینکه تلخ نیست فریبا نتوانست بگوید مزه تلخه غم در دهانش... و همه ٬ وجودش پیچیده... بناچار همه ٬ سالاد را خورد... بعد از شام بحث

در مورد همسر طاهر داغ شد سپند - خواهر زن نداری؟ طاهر - نه برای چی؟ سپند شانه ای بالا انداخت و گفت: واسه دکوری تو خونمون طاهر - خدارو شکر ندارم هرکس حرفی میزد و اظهار نظری میکرد فقط فریبا ساکت سر بزیر نشست بود بدون اینکه حس کند در آن جمع وجود دارد... طاهر که هواش به او بود... برای اینکه او را وارد بحث کند گفت: همسن فریبا سرش را بلند کرد... چشمان غمگینش را به او دوخت و آهسته گفت: خوشبخت بشین سپند - چطور خوشبخت بشه با طاهر فریبا که حوصله آن جمع را نداشت برخاست و به اتاقی رفت... سرش از درد رو به انفجار بود... طلا که موقعیت او را درک کرد برخاست و پشت سرش وارد اتاق شد طلا - چرا اومدی تو اتاق؟ فریبا - سر درد داشتم طلا با شیطننت گفت: تو که خوب بودی فریبا چشمان دلخورش را به او دوخت... دوست نداشت انقدر راحت به حماقتش بخندد... سکوت کرد طلا کنارش نشست و گفت: بخاطر ازدواج طاهر؟ یک قطره اشک از گوشه چشم فریبا سرازیر شد... طلا اشک را پاک کرد گفت: میدونی طاهر میخواد خواستگاری کی بره فریبا - واسم مهم نیست طلا - حتی اگه اون یه نفر دختر قشنگی باشه که الان روبروی من چشمان فریبا برای لحظه اندازه گردو شد با صدای ناباوری گفت: یعنی... طلا بوسه روی گونه او نشاند و گفت: آره فریبا جون درست شنیدی اون دختریک طاهر ازش حرف میزنه تویی... ***خواستگاری طاهر از فریبا و گرفتن جواب مثبت خیلی زودتر از انچیزی که فکر میکردند انجام شد فریبا طاهر رو دوست داشت فراز هم فهمید بود و از آنجاکه طاهر را قبول داشت دلیلی برای مخالفت نمیدید... همه چیز طبق روال پیش میرفت... طلا و سپهر اکثر ساعات روز را کنار هم میگذراندند... همه چیز خوب پیش میرفت... انگار خورشید برای آنها طلوع میکرد ماه برای آنها میتابید... چشمان هردو دست خوشه شوقی پایان نیافتنی بود... این بین سپند بود که هنوز هم دست خوشه عشق ممنوعه اش در خلوت اتاقش احساسش را سرکوب میکرد... سخت بود خیلی سخت... سخت بود هر روز طلا را در خانه شان ببیند و باز هم سعی در فراموشی اش کند... سخت بود دستان سپهر را در دستان طلا ببیند و عذاب وجدانش را سرکوب کند... سخت بود ببیند چشمان خمار طلا چه بی ریا به سپهر دوخته میشود و او در حسرت یکی از آن نگاهها میسوخت... طاهر و فریبا مراسم عقد کوچکی گرفتند... حاج صادق که بعد از گذر ۲ ماه نسبت به سپهر حس پدرا نه پیدا کرده بود شاید از روی عذاب وجدان... شاید از روی مهر پدری... و شاید از سنگینی گناهش در روز عقد طاهر نامزدی آنها را هم اعلام کرد... خانم پرند با طلا تماس گرفت و برای ناهار دعوتش کرد... طلا با سپهر هماهنگ کرد و سپهر گفت خودش میاد دنبالش, طلا حاضر و آماده روی مبل نشست, منتظر سپهر بود... حاج صادق روبرویش نشست و گفت: منتظر سپهری؟ طلا - بله آقا جون... ناهار اونجا دعوتم حاج صادق سری تکان داد و گفت: پسر خوییه طلا - خوشحالم که نظرتون راجعه اون برگشت حاج صادق آهی کشید و گفت: آره من راجعه اون اشتباه میکردم... بهتون بد کردم طلا - این چه حرفیه آقا جون شما به ما بدی نکردین حاج صادق - همینکه ۲ تا عاشق رو اذیت کردم بدیه... همینکه گفتم با وجود اینکه مال همین یکسال صبر کنین بدیه طلا - فراموش کنید آقا جون حاج صادق لبخندی زد و گفت: از قول من به سپهر بگو هر وقت بخواد میتونه مراسم عقدو عروسی رو راه بندازه چشمان طلا برای لحظهای گرد شد... باورش نمیشد پدرش اجازه داده بود ازدواج کنند... اشک درون چشمانش حلقه زد اشک شوق... نتوانست بیتفاوت بگذرد... برخاست و پدرش را بوسید: ممنونم آقا جون ممنونم حاج صادق پیشانی دخترش را بوسید و را تنها گذاشت... طلا سر از پانمیشناخت دوست داشت زود تر سپهر را ببیند... تصمیم داشت اول نگاه عاشقش را روی چشمانش قفل کند و لحظه ای که او را مست در خمار چشمانش دید بهترین خبر زندگیشان را به او بدهد... صدای طاهر او را از عالم خیال بیرون انداخت: شنیدم آقا جون چی گفت... تبریک میگم طلا با شوق گفت: وای دارم بال در

می‌ارم طاهر فریبا جلو رفت گونه‌ٔ طلا را بوسید: همیشه خوشبخت باشی طلا چون صدای بوق ماشین سپهر مانع از ادامهٔ صحبتشان شد... طلا از آنها خداحافظی کرد بیرن رفت... به محض اینکه سوار ماشین شد با صدایی که شوق و خوش حالی در آن فریاد می‌زد گفت: سلام سپهرم و نگاه عاشقش را به او دوخت... سپند سلام کرد و خواست بگوید من سپندم که در نگاه خمار طلا گم شد... صدای بوق ماشین پشت سری باعث شد سپند به خود بیاید و به پشت سر نگاه کند... سعی کرد خود دار باشد تا بتواند بگوید سپند است... ماشین را به حرکت در آورد... حالش بد بود خیلی بد و به جرعت می‌توانست بگوید تموم زحمتهای چند ماه اش برای فراموشی طلا دود شد رفت هوا طلا- سپهر به خبر خوب اگه بشنوی شاخ در میاری سپس بدون اینکه به سپند مهلت حرف زدن بدهد دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: عزیزم آقا جون اجازه داد که عقد کنیم سپند ماشین را کناری نگه داشت... آهسته در حالیکه نفسهای کشدارو عمیقش سکوت ماشین را میشکست دستان طلا را از دور گردنش باز کرد طلا تعجب زده نگاهش کرد گفت: خوشحال نشدی؟ سپند- چرا خوشحال شدم اما... طلا- اما چی نمیدانست چطور توضیح دهد... مخصوصا حالا که طلا به چشمانش خیره شده بدو بغلش کرده بود طلا بیصبرانه گفت: با توام سپهر اما چی؟... من فکر میکردم از این خبر خوشحال میشی اما الان چیز دیگه ای میبینم سپند در سکوت نگاهش کرد... نگاه طلا دلخور بود... ترجیح داد به کمک خال پیشانی اش خود را معرفی کند... دستانش را بالا برد و موهای روی پیشانی را عقب زد طلا اول متوجه منظور او نشد اما وقتی به پیشانی او نگاه کرد چشمانش از حد معمول گشاد تر شد دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: خدای من سپند نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود... سپس بدون حرفی ماشین را به حرکت در آورد... طلا گیج بود... نگاه عاشقانش تنها چیزی بود که انلحظه در ذهنش میچرخید... آن نگاه را به سپهر دوخته بود... او نمیدانست اولین بار نیست که سپند در آن نگاه غافلگیر میشود طلا- من... من واقعا معذرت میخوام سپند بدون اینکه نگاهش کند گفت: مهم نیست... فراموشش کن طلا- چرا نگفتی؟ سپند- محلت ندادی اما واقعیت این نبود... اون میتونست بگه اما نخواست... نگفت تا شاید بار دیگران در آن چشمها خیره شود... او نمیدانست این دفعه تاوان سنگینی دارد... تاوانی سنگین با یک دنیا حسرت... طلا- شرمند سپند- گفتم مهم نیست طلا- اما قیافت نشون میده ناراحتی سپند- من واسه چیز دیگه ای ناراحتم طلا- واسه چی؟ سپند آهی کشید و گفت: هیچی طلا نگاه مشکوکی به اخمها و چهره در همه او کرد و گفت: نکنه مربوط به همون عشقته سپند نیم نگاهی به طلا کرد... لبخند تلخی زد و گفت: آره طلا- دوباره دیدیش؟ سپند- آره طلا- به من نمیگی کیه سپند- نه طلا- خوب بهم بگو سپند- ول کن طلا مصرا نه گفت: آخه چرا به من بگی شاید بتونم کمکت کنم سپند صدایش رو بالا برد: مثلا چه کمکی؟ طلا نگاهی به چهره سرخ شدهٔ او کرد و گفت: برم با دختره حرف بزنم سپند- بهت میگم نامزد داره طلا- باشه خوب چرا داد میزنی سپند- چون حرف حالیت همیشه طلا اخمی کرد و گفت: تو چرا انقد عصبی هستی سپند نتونست لرزش صدایش رو پنهان کنه: دارم دیوونه میشم روبروی طلا فروشی نگه داشت... طلا دلسوزانه گفت: آخه چرا سپند... به من بگو کیه من میتونم کمکت کنم کاش دیگه اصرار نمیکرد... کاش سپند خود دار تر بود... کاش در قالب سپهر پیدایش نمیشد... کاش طلا عشق سپهر نبود... صدای سپند بالا تر از حد معمول بود مهار کردن احساسش دیگه غیر ممکن بود... تو... تو لعنتی... چشمای تو منو دیوونه کرده چشمان طلا از گشادی زیاد تار میدید... شنیدهها رو باور نمیکرد... به سپند نگاه کرد میخواست هر طور شده شیطنت همیشگی رو تو چشمش پیدا کنه... میخواست بشنوه که همهٔ حرفهای شوخی بود... اما تک تک اجزای صورت سپند داد میزد که من جدیم... صدای سپند ایندفعه پراز درد بود پراز التماس و خواهش: تو که به سپهر نمیگی؟ طلا مات و بیحرکت بود... سپند دوباره گفت: طلا... بگو قول بده که به

سپهر نمیگی صدایی نیومد فقط حرکت لبهای طلا " نمیگم " را نمایش داد... سپند با همان صدای لرزان گفت: حرفمو فراموش کن طلا... اصلاً فکر کن شوخی بود شوخی... واژه بی معنی بود در آن لحظه که حتی فضای ساکن ماشین هم جدی بودن را فریاد میزد... دستش را سمت دستگیر برد و آهسته آن را باز کرد... توانی در خود نمیدی... سپهر رو جلوی در طلا فروشی دید که برایش دست تکان میداد... بی چون تر از آن بود که حتی بهش لبخند بزنه... حرفهای سپند داشت دیوونش میکرد حرفها تو ذهنش میچرخید " چشمای تو منو دیوونه کرده " آنقدر توی فکر بود که حتی برای رد شدن از خیابان هم توجهی به اطراف نداشته باشد... یک قدم جلو رفت... متوجه ی ماشینی نشد... آخرین لحظه... صدای ترمز ماشین... معلق بودنش بین زمین و هوا... ضربه وحشتناک به سرش... و در آخر فریاد گوش خراش دو مرد را شنید... دو آشنا... دو کسی که قلبشان را خالصانه تقدیمش کردند : طلا... طولی نکشید که همه از جریان باخبر شدند... پشت دره اتاق عمل شلوغ بود... با تموم شلوغی سکوت مرگبار همه رو فرا گرفته بود... دکتر قبل ورود به اتاق عمل فقط گفته بود عمل سخته اما ما تموم سقیمون رو میکنیم و حالا پشت در هرکس برای خود رژه میرفت و فکر میکرد و ذکر میگفت سپهر از سپند پرسیده بود که هواس طلا کجا بود که ماشین به اون بزرگی رو ندید و سپند ترجیح داد بگوید هواسش پیش خبر خوشحال کننده ایکه میخواس به تو بده بود... و سپهر با شنیدن خبر بیش از بیش حسرت خورد... سپند رو به جنون بود باعث و بانیه این اتفاق را فقط خودش میدانست... حماقتش باعث شد طلا الان رو تخت بیمارستان باشه... پرستاری از اتاق عمل خارج شد... حاج صادق اولین نفری بود که جلو رفت: حالش چگونه؟ پرستار - یه تیم پزشکی بالا سرشونه... ضربه به سرش خورده، بدنش زخمی شده اما شکستگی نداره... باید منتظر بمونید سپهر با حالی زار روی صندلی نشست بود و سرش را بین دستانش گرفته بود... همه چیز داشت خوب پیش میرفت... کجای خوشی شان ایراد داشت که ندیده گرفته شدند... سعی کرد ناشکر نباشد اونا ندیده گرفته نشده بودند طلا زنده بود اون خدارو داشت... دستی روی شانه اش گذاشته شد افکارش را پس زد و سرش را بلند کرد... چشمان خیره حاج صادق برایش عجیب بود... بدون حرف نگاهش کرد... یه نگاهی که غم و اضطراب را فریاد میزد... حاج صادق - نگران نباش خدا بزرگه تو باید پاداش پاکدلیت رو از خدا بگیری سپهر واقعاً کم آورده بود... سرش را پایین انداخت و دستانش را جلوی صورتش قرار داد اشک هایش بیصدا از گونه اش روان شد... لرزش شونه هاش همراه اشکش شریک دردش شدند... ساعتی کشنده به پایان رسید دکتر از اتاق عمل خارج شد... سپهر جلو رفت با صدای مضطربش گفت: دکتر چی شد؟ دکتر نگاهی به او و چشمان نگران بقیه انداخت... نفس عمیقی کشید و گفت: عمل سختی رو گذروندیم حاج صادق - یعنی امیدی هست؟ دکتر - امیدتون به خدا باشه طاهر - یعنی چی دکتر؟ دکتر نگاهی به چشمان متورم زهرا خانم کرد صلاح ندید آنجا مطرح کند... اما چیزه پنهان کردنی هم نبود... نفس عمیقی کشید و گفت: ضربه ایکه به سر و گیجگاهشون خورده... متأسفانه باعث... سکوت سختی کرد اما زود ادامه داد: باعث ضربه مغزیه ایشون شده... طلای زیبا با آن هیکل جذاب و دلفریب با اون چشمان خمار و مست کنند بدون اینکه چیزی از دنیای اطرافش بفهمد روی تخت بیمارستان روزهایش را میگذارند... سپهر روز و شبش بیمارستان بود فقط گاهی برای تعویض لباس به خونه برمیگشت... دکتر گفت بود هیچ امیدی به فردای طلا ندارند و این بیش از بیش سپهر را از پا میانداخت روی نیمکت بیمارستان نشسته بود به نقطهی خیر شده بود که دستی روی شانه اش حس کرد... سر بالا کرد با دیدن طاهر لبخند بی جانی زد... طاهر کنارش نشست و گفت: سپهر جان بهتره بری استراحت کنی... به کارای مغازت برسی سپهر - لازم نیست کوه که نمیکنم میام طلامو میبینم... کارای مغازه ام سپند هس انجام میده طاهر - با بودن تو اینجا چیزی عوض نمیشه سپهر - من واسه دل خودم میم طاهر -

لااقل انقد به خودت سخت نگیر سپهر پوزخندی زد و گفت: فعلا که زندگی به من سخت گرفته طاهر آهی کشید و گفت: اینا امتحان الهیه سپهر دوباره به نقطهی خیره شد و گفت: طاهر تو همیشه من رو درک میکردی... چون عشق رو احساس کردی، وقتی میخواستم بهت بگم به خواهرت علاقه مند شدم قید همه چیو زدم... فکر میکردم میزنی تو گشم و میگی از اعتمادم سو استفاده کردی اما بر خلاف انتظارم یه لبخند مهربون زدی و گفت: عشق خیلی قشنگه... با دل پاکی که از تو سراغ دارم میدونم طلا رو به بازی نمیدی امیدوارم دلشو به دست بیاری... فکر نمیکردم اینطوری برخورد کنی خوشحال شدم تو ازم خواستی خودم به طلا بگم باهم اومدین طلا فروشی و بعد مارو تنها گذاشتی... با چه جون کندنیه بهش گفتم دوستت دارم... از طرز حرف زدنم بنده خدا نمیدونست شوکه بشه یا بخنده... سرش رو بلند کرد و نگام کرد... همین نگاه کافی بود تا تو چشمای دیوونه کنندش عشق رو بینم... حالا عشق من... هستی من رو تخت بیمارستان خوابید و داره با مرگ دست پنجه نرم میکنه و من هیچ کاری نمیتونم واسش کنم... فقط پیام از پشت شیشه بینمشو به خدا التماس کنم اونو ازم نگیره قطرههای اشک آهسته روی گونههای سپهر ریخته میشد... طاهر هم حال بهتر از اون نداشت... طاهر - التماس به خدا کم چیزی نیست سپهر، کاریکه خدا میتونه کنه هیچ دکتری نمیتونه انجام بده سپند از دور دیدشون و به طرفشون رفت بعد از احوالپرسی طاهر برخاست کمی کار داشت از آنها خداحافظی کرد... سپند - اوضاع مغازه چطوره سپند - نگرانه مغازه نباش تو خودت چطوری؟ سپهر لبخند کجی زد و گفت: میبینی که سپند - داری به خودت سخت میگیری سپهر - این حرفارو طاهر همین الان زده دیگه حوصله نصیحت ندارم سپند آهی کشید و گفت: درکت میکنم ثانیهای هردو سکوت کردند سپند دوباره گفت: هیچ راهی برای درمانش نیست؟ سپهر - اون الان تو کماست فقط باید منتظر یه عکس العمل بود سپند - دیشب خاله با آقا مهدی اومده بودن خونه... آقا مهدی میگفت پسرعموش دکتر مغز و اعصابه تو فرانسه... میگفت خیلی قهاره گفت میتونه باهاش صحبت کنه و طلا رو بفرسته اونجا تازه دکتر وقتی ایران بود یکی از دوستای صمیمیه پدر هم بود سپهر نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت: یعنی کارسازه؟ سپند - بهتره با دکترش صحبت کنی با دیدن عذاب سپهر، اه های پی در پی، صورت غمگینش... عذاب وجدان بیش از پیش به قلبش چنگ میزد... بارها به خود لعنت فرستاده و خود را نفرین کرده بود که ایکاش هیچوقت عاشق طلا نشده بود سپهر تصمیم گرفت کمی صبر کند اگر تغییری در موقعیت طلا ایجاد نشد راجعه انتقالش به فرانسه صحبت کند. یکماه از تصادف طلا گذشته بود هیچ علائم امیدوار کنندهای در طلا دیده نمیشد سپهر بیش از حد لاغر و تکیده شده بود... سپند حفظ ظاهر میکرد اما از درون تلاشی بود، حاج صادق با بیماری قلبیش مبارزه میکرد زهرا خانم خوراکش اه بود و گریه و التماس به درگاه خدا... زمزمه سپهر برای انتقال طلا به فرانسه شروع شد... حاج صادق توان مالی نداشت که بتواند طلا را در فرانسه تحت نظر بگیرد اما سپهر در جواب این حرفش گفت بود: این چه حرفیه حاج آقا طلا نامزد منه اونقدر دوستش دارمکه حاضرم با جونو دل تموم هستیم رو برای درمانش بدم خواهش میکنم مخالفت نکنین... من با دکتریش صحبت کردم... هرچند که گفت بیفایده اس اما من فکر میکنم اونا به فکر خودشون من هرطور شده طلا رو میفرستم فرانسه تنها کساییم که میتونن با طلا برن اعضای درجه یک خانواده هستن شما یا طاهر... شما برید من تا کارم جور شه دوماهی طول میکشه البته امیدوارم طلا تا اون موقع کاملاً خوب بشه و شما برگردین حاج صادق - طاهر که نمیتونه بره... منم که زبان فرانسه بلد نیستم چطور اونجا با دکتراش صحبت کنم سپهر - یکی از دوستای پدرم انجاست اون دکتر طلاست ایرانیام هست حاج صادق با این حرف دلش کمی قرص شد و گفت: دکترش چی گفت؟ سپهر - میگه فرستادنش به جای دیگه هیچ تأثیری نداره... ضربه مغزی فقط باید یه معجزه اتفاق بیفته... اونا بیکار

نشستن و دنبال معجزه ان... اما من نمیتونم دیگه طلا رو تو این وضعیت ببینم حاج صادق - نمیدونم دیگه چی بگم , فقط بابت تموم کارایی که واسه طلا میکنی ازت ممنونم سپهر - نیازی به تشکر نیست طلا همه زندگیه منه. سپهر و حاج صادق بار دیگر به سراغ دکتر رفتند و تصمیم قطعی خود را مبنی بر انتقال طلا به فرانسه اعلام کردند در آخر دکتر گفت: من این امکان رو فراهم میکنم که بیمار تون منتقل بشه اما هیچ مسئولیتی رو قبول نمیکنم. یکی از همان شبها با دکتر حداد در فرانسه تماس گرفتند دکتر گفت بود تموم سعیش رو برای بهبودی طلا میکنه... گفته بود باید ازش عکسبرداری بشه تا بتونه احتمالات رو بگه و در آخر هم سپهر گفت همراه بیمارش به زبان فرانسه مسلط نیست و کمکش کنه که دکتر هم با کامل میل پذیرفت... سپند کنار سپهر نشست دستش را به نرمی فشرد و گفت: اینکه راهش نیست اینطور بخودت سخت بگیری, یه نگاه تو اینه بنداز ببین با خودت چیکار کردی سپهر - خودت چی سپند دیگه از اون همه شرارت خبری نیست سپند دلش گرفت... خیلی گرفت زیر لب زمزمه کرد: اون سپند دیگه مرد سکوتی بینشون حاکم شد... سپهر با بغضش مبارزه میکرد سپند با وجدانش... نفهمید چی شد که گفت: من طلا رو خیلی دوست دارم سپهر به چشمان او نگریست تا دوست داشتنش را تخمین بزند... سپند اهی کشید و گفت: اون همیشه مثل خواهر نداشتم میمونه راحت تر از اونیکه فکرش رو کرد تونست دروغ بگه... سپند - سپهر اگه یه روز طلا با کسه دیگه ازدواج کنه چیکار میکنی؟ سپهر - تا وقتی طلا منو بخواد با کسه دیگه ازدواج نمیکنه سپند - اگه کنه چی سپهر - اول براش آرزوی خوشبختی میکنم بعد میرم جایی که هیچوقت اونو همراه مردش نبینم سپند - چرا نبینی سپهر - آخه عاشق حسوده سپند - خوش به حاله طلا که تو عاشقشی سپند آهی کشید و گفت: خوش به حال من که طلا رو دارم سپند لبخندی زد و گفت: طلا یه فرشته اس... یه طلای ناب سپهر سرش را طرف آسمون بالا برد و با صدای لرزان گفت: خدایا این همه فرشته داری... این فرشته رو ازم بگیر لحنش سپند رو داغون کرد... انقدر که بلند شد و به سرعت ازش دور شد.

با انتقال طلا به فرانسه سپهر دنبال کارهایش رفت که بتواند لحظه عمل طلا فرانسه باشد... بعد از آزمایشات و عکسبرداری از طلا روزی را برای عمل تعیین کرد... همه بیصبرانه منتظر آن روز بودند.

روز عمل فرا رسید... سپهر با تمام تلاشش نتوانست لحظه عمل خودش را به پاریس برساند... همگی در منزل حاج صادق جمع شده بودند و در انتظار تماس از فرانسه... همه با حالی ملتهب یا ذکر میگفتند یا دعا زهرا خانم و طوبی که با هزار التماس از شوهرش اجازه گرفته بود در خونه پدریش بماند از صبح رو برو سجاده نشست بودند و نماز میخواندند... سپهر آشفته دور تا در حال قدم میزد... دیگر توانی برای کسی نمانده بود که صدای تلفن همه را از جا پراند... سپهر به طرف تلفن دوید و سریع آنرا جواب داد: الو... الو

صدای حاج صادق که با لحن محزونی صداش کرد دلش را لرزاند... نتوانست دیگر کلامی حرف بزند و در انتظار موند تا حاج صادق خودش همه چیز رو بگه...

نفسهای عمیق حاج صادق در گوشش پیچید و بعد صدای ذوق زدش: سپهر صدامو میشنوی پسرم...

صدای خوشهالش انرژیای به او داد تا بگوید: چی شد حاج آقا؟

حاج صادق - طلا به هوش اومد سپهر... طلا قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشه بهوش اومد... خدا اونو به ما برگردوند... باورث میشه طلای قشنگم چشمشو باز کرد...

سپس هق هق گریش رو پشت تلفن سرداد... سپهر روی دوزانو افتاد تلفن از دستش لیز خورد... چشمای هراسان او را زیر نظر داشتن و سپهر خبر خوشحال کننده اش را با یه حرکت داد... با یه حرکت کوچک اما پر از حرف... روبه قبله سجده کرد با صدای لرزانش گفت: خدایا شکرت...

اشک شوق از چشم همه سرازیر شد زهرا خانم و طوبی هق هق گریه شان بلند شد... طاهر با خوشحالی گفت: عمل موفقیت آمیز بود سپهر؟

سپند دوباره در قالب شخصیت شوخ ظاهر شد: پ نه پ طلا زنده از اتاق عمل بیرون نیومده واسه همین سپهر داره خدارو شکر میکنه

طاهر پس گردنی آرومی بهش زدو گفت: زبونت رو گاز بگیر

سپهر با بغض گفت: طلا اصلا به اتاق عمل نرفت... قبل عمل به هوش اومد... این فقط یه معجزه اس

زهرا خانم دستانش را بالا برد و گفت: یا فاطمه زهرا ممنون که دست خالی منو رها نکردی...

آقای پرند - نگفت کی بر میگردن ایران؟

سپهر - چیزی نگفت اما دکتر حداد گفته بود طلا از نظر جسمی سالمه چند روزی تحت مراقبت باشه برمیگردن دوباره جمع با شوخیهای سپند شاد شد... و باز هم خنده جمعیشان را زرین کرد... همه چیز برای یه شروع دوباره یا یه ادامه لذت بخش خوب بود که باز صدای تلفن اینبار مثل ناقوس مرگبار صدا کرد... سپهر که هنوز نزدیک تلفن بود با نگرانی که خودش هم دلیلش را نمیدانست جواب داد: بله؟

صدای ناراحت حاج صادق غم عالم را به دلش نشانید: سپهر؟

سپهر - بله چی شده؟

حاج صادق - راستش الان دکتر یه واقعیت تلخی رو بهم گفت

صدای سپهر عجیب میلرزید: چه... چه واقعیتی؟

حاج صادق - طلا... طلا فراموشی گرفته...

سپهر بیحرکت ماند حاج صادق حرف میزد اما او چیزی نمیفهمید... گوشی از دستش افتاد که طاهر سریع جلو دوید و گوشی را برداشت... اینکه طلایش فراموشش کرده چیزی نبود که انقدر راحت باهاش کنار بیاد... ارتباط با فرانسه قطع شد همه منتظر به طاهر نگاه میکردند...

طاهر - وقتی طلا به هوش میاید آقاجون سراغش میره و باهاش حرف میزنه اما طلا هیچ عکس العملی نشون نمید و فقط گنگ نگاش میکنه... دکتر با آزمایش و عکس برداری مجدد متوجه میشه که طلا دچار الزیمر بلند مدت یا همون فراموشی شده

تا دقایقی همه دچار شک شدند باز این سکوت با تمام سنگینیش روی فضای غمگین خونه نشست...

زهرا خانم با بغض گفت: یعنی وقتی آقاجون رو دیده هم ناشناخته

طاهر آهی کشید و سریع از روی ناامیدی تکان داد...

سپند - دکتر نگفته چیکار باید کرد؟

طاهر - گفت فقط زمان لازم داره، دست اونا نیست شاید همین فردا شاید چند ساله دیگه شاید... هیچوقت

سپند - من شنیدم با یاد آوری تیکه های مهم زندگیشون یه چیزیی یادشون میاد

فربیا - آره اون با سپهر روبه رو شه حتما یه چیزیی یادش میاد

با این حرف همه به سپهر نگاه کردند و تازه متوجه ُ حال زارش شدند رنگش کاملاً سفید شده بود داستان مشتمل شده‌اش میلرزید سپند کنارش نشست و گفت: داداشم نگران نباش مهم اینه که اون به زنگی برگشت...میشینی وانشش تموم خاطرات گذشته رو تعریف میکنی...اصلاً از نو شروع میکنی

طاهر - حق با سپنده، طلا حالا دیگه میتونه راه بره حرف بزنه بخنده...این خیلی مهمه

سپهر اما گویی هیچ کدام از حرفها را نمیفهمید...نمیشنید...با صدایی که چندان شباهتی با صدای سپهر همیشگی نداشت نالید:اون هیچی یادش نمیاد

آقای پرند - پسرم چند روز دیگه طلا برمیگرده ایران حتی اگه گذشتش رو هم به یاد نیاره تو میتونی با مهربونیت دوباره اون رو مجذوب خودت کنی...کار دل و قلب چیزی نیست که با یه ضربه به گیجگاه فراموش بشه عشق، تو وجود هر آدمی معجزه میکنه

هر کس به نحوی سپهر را دلداری میداد و سپهر کم کم با حرفهای آنها امیدوار شد و آرامشش را به دست آورد...پس به انتظار ورود طلا به ایران نشست...

طلا همراه حاج صادق از بیمارستان خارج شد و سوار بر تاکسی سمت هتل حرکت کردند...به اطرافش نگاه میکرد هنوز گنگ بود و چیزی یادش نمیامد حتی مرد کناریش هم نمیشناخت...دکتر گفت بود ممکنه اوایل الزایمر ۲۴ساعته بگیره یعنی بعد از اینکه از خواب بیدار میشه کلاً یادش بره روز قبل چه اتفاقاتی افتاده به مرور زمان عادت میکنه...چون ذهنش هنوز آمادگیهای لازم رو نداره ممکن ضمیر گاه اولیش رو از دست بده.

حاج صادق با لبخندی به طلا گفت: دخترم رسیدیم بهتره پیاده شی

طلا با ترس و تردید همراه او وارد هتل شد...نمیفهمید کجاست و آن مرد کیست فقط میرفت چون چارهای جز رفتن نداشت

حاج صادق - چیزی میخوری عزیزم؟

طلا فقط توانست سری به نشانه نفی تکان دهد...هنوز توانایی تکلم نداشت

حاج صادق بعد از گرفتن دوش آب گرم روی تختی دراز کشید...نگاهی به طلا کرد که روی تخت کناری خوابیده بود، بلیط برگشتشان برای فردا شب بود...چشمانش را حالا با خیالی راحت روی هم گذاشت...

طلا اشفته خوابید افرادی را میدید که هیچ شناختی رویشان نداشت...چهرهها آشنا بودند اما او نمیشناخت...اما حاج صادق بعد از مدتها که در خواب و بیداری و دلواپسی میگذارند آنشب با خیالی راحت و اسوده خوابید که باعث شد مدتها بخاطر این آسودگی خود را سرزنش کند...

آن شب دوباره طلا دچار هیجان شد همانطور خواب آلود برخاست و از اتاق خارج شد اطرافش را مثل یک خیال مثل یک خواب میدید...چشمانش میدید مغزش کار نمیکرد...ساعت ۲ نیمه شب بود نگهبان هتل در حال چرت زدن متوجه دختر بینوا نشد که چطور تو یک تصادف از گذشتش فاصله میگرفت...و طلا رفت...با هر گام از خانوادش دور تر میشد با هر قدم از گذشتش فاصله میگرفت...با هر نفس بیشتر هوای وطنش را به فراموشی میسپرد که ناگاه با ترمز وحشتناک ماشینی هوشیار شد...نگاه هراسناکش را به اطراف دوخت...هیچی نمیفهمید...آنجا چکار میکرد صدای فریاده مرد صاحب ماشین رو شنید که اصواتی رو به زبون میاورد اما هیچی از اونها نمیفهمید...از خیابان دور شد در تاریکی شب قدم گذاشت...اشک از چشمان خمارش روان شد دلش از تنهایی تاریکی میلرزید...در یکی از خیابانهای خلوت بود که با ۲جوانه مست و لالابالی برخورد کرد

در یکی از خیابانهای خلوت بود که با ۲ جوانه مست و لاابالی برخورد کرد...

صدای خنده‌های چندش آورشان با بوی الکلی که از دهانشان میامد حال طلا را منقلب کرده بود... دومرد هر لحظه بهش نزدیکتر میشدند و با زبان بیگانه ای که طلا هیچی از آن نمیفهمید چیزهای میگفتند و وحشیانه میخندیدند... با چشمانی دریده سر تا پای طلا را نگاه میکردند یکیشان جلو رفت و بازوی طلا را گرفت... طلا با تمام قدرتش او را به عقب هل داد... اما توانش کمتر از این حرفها بود یکمرتبه نفر دوم جلو دوید از طرف دیگر بغلش کرد... طلا در برابر آنها توانی نداشت اشکانش یکی پس از دیگر روان میشدند حتی توانایی جیغ زدن نداشت... زیر هیکل متعفن آنها در حال له شدن بود... نفهمید آن نیرو از کجا اومد که طلا را وادار به فریاد کردی فریادی بلند: خدایا کمک کن صدای خنده چندش آور آنها با صدای کشیده شدن لاستیکی رو آسفالت در هم مخلوط شد... دو نفر از ماشین پیاده شدند و به طرف آنها دویدند... دو مرد مست به طرف نور ماشین برگشتند که هرکدام مشتی نوش جان کردند... ۴ نفری باهم درگیر شدند اما طلا گوشه دیوار کز کرده بود و اشک میریخت، در آخر دو مرد مست پا به فرار گذاشتند

دو پسر به او نزدیک شدند که طلا از ترس خودش را جمع کرد... یکی از پسرها با همون زبان بیگانه چیزی گفت... طلا باز هم نفهمید، چند جمله دیگهای هم گفتند باز هم از طلا جوابی نشنیدند... طلا به حق افتاد و با صدای لرزانش گفت: من نمیفهم شما چی میگین...

دو پسر نگاه متعجبی به هم کردند و اینبار با زبان اشنایی گفتند: اون ایرانیه گریه ی طلا قطع شد و با همان چشمانی که حالا ترس و آرامش در آن موج میزد نگاهشان کرد... یکی از آنها گفت: ما ایرانی هستیم مقیم فرانسه با خانواده تو گرونبل زندگی میکنیم پسر دیگر گفت: اسمت چیه؟

طلا گیج نگاهشان کرد و آهسته زمزمه کرد: نمیدونم

پسر متعجب گفت: نمیدونی؟

طلا- من هیچی به یاد ندارم... نمیدونم اینجا چیکار میکنم... نمی—دونم

دو پسر نگاهی به هم انداختند... یکیشان گفت: پاشو بریم تو ماشین... اینجا سرده

طلا با تردید نگاهشان کرد... پسر کمی خم شد طرفش و گفت: من پوریا هستم این هم برادرم پویا... از ما نترس، ما میخوایم کمکت کنیم

طلا تردید را کنار گذاشت... هرچه باشد کنار دو همزبان را در کشوری بیگانه ترجیح میداد...

پوریا پشت فرمان نشست و گفت: یه چرخی این اطراف میزنم هرکجای شهر واست آشنا بود بهم بگو

طلا نگاه مشکافش را به اطراف خیابانهای پاریس دوخت... دریغ از یک مکان اشنا... هیچی در خاطر نداشت...

پویا رو به بردار بزرگش گفت: یعنی چی؟

پوریا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم نمیفهمم

پویا- حالا چیکارش کنیم؟

پوریا- نمیتونیم که همینطوری رهاس کنیم

پویا برگشت و رو به طلا گفت: ما امشب داشتیم بر میگشتیم گرونبل... میتونی همراه ما بیای شاید پدرم بتونه کمکت کنه

هنوز گیج بود... لحظهای فکر کرد اگر با آنها نمیرفت کجا باید میرفت؟؟؟
بی اراده پذیرفت...

ساعت ۱۰ صبح بود که حاج صادق بیدار شد... همینطور دراز کش نرمشی به بدنش داد... برخاست به طرف طلا رفت که بیدارش کند... اما با تخت خالی او روبرو شد... به طرف سرویس بهداشتی رفت تقه ای به در زد و گفت: طلا جان بابا؟

وقتی بعد از چند ضربه جوابی نشنید در را باز کرد... آنجا هم نبود... ترس تمام وجودش را پر کرد... فوری به طرف لابی هتل رفت نگهبان را دید به طرفش رفت و گفت: آقا دختر من تو اتاق نیست شما دیدین که اون بره بیرون؟
نگهبان با گیجی نگاهش کرد و سپس او را به سمت مردی که مسلط به اکثر زبانها بود راهنمایی کرد، حاج صادق رو به مرد گفت: دخترم تو اتاق نیست

مرد- تو لابی هم نیستی؟

حاج صادق با نگرانی گفت: نه نیست

مرد- شاید برای هواخوری بیرون رفتن

حاج صادق- نه امکان نداره اون حالش خوب نبود

مرد رو به نگهبان گفت: شما از کی اینجاید؟

نگهبان- ۷ صبح قربان

مرد مجدداً سمت حاج صادق برگشت و گفت: از دخترتون عکس دارید؟

حاج صادق- چند لحظه صبر کنید

سپس با شتابی که از او و قلب مریضش بعید بود به سمت اتاق رفت عکسی از طلا آورد... مرد عکس را به نگهبان

نشان داد و گفت: این دختر رو دیدی؟

نگهبان نگاه دقیقی به عکس کرد و گفت: خیر قربان

مرد- میتونی بری

نگهبان رفت مرد رو به حاج صادق گفت: متأسفانه کسی متوجه خروج ایشان نشده

رنگ از روی حاج صادق پرید... روی دوزانو نشست و با دو دست بر سرش کوبید: چه خاکی به سرم شد دخترم تو

کشور غریب گم شد... حالا چطوری پیداش کنم اونکه چیزی از ما نمیدونه خدایا به خودت سپردمش.

صبح زود بود که ماشین پوریا جلوی خانهای ویلایی توقف کرد پویا سرش را به عقب برگرداند و گفت: رسیدیم خانم

پیاده شو

طلا نگاهی به اطرافش کرد و گفت: اینجا؟

پوریا- آره پیاده شو

طلا همراه آنها به طرف ساختمان شیک رفت با ورودشان زن و مردی به استقبال آمدند و به گرمی پسرانشان را به اغوش کشیدن...پوریا به پشت سرش نگریست متوجه شد طلا وارد نشده همانطور که سمت در میرفت گفت: مامی یه مهمون داریم

و طلا را به داخل دعوت کرد

شهلا و امید کنجکاوانه به در ورودی نگاه کردند... طلا همراه پوریا وارد شد و نگاه هراسانش را به آنها دوخت...اما آنها با دیدن طلا لبخندی مهربان روی لبشان نشست، شهلا جلو رفت و گفت:وای خدای من چه دختر نازی،پوریا بدن حتما تنبیهت میکنمتو دختر به این خشگلیو از ما مخفی کرده بودی

و طلا را در اغوش کشید...پوریا دستش را روی شانه مادرش قرار داد و گفت:جریان این دختر خانم زیبا مفصله...بشینید تا براتون تعریف کنم

همگی پشت میز صبحانه نشستند و پوریا شروع به توصیف ماجرا کرد...طلا سرش پائین بود...امید رو به او گفت: دخترم آخرین چیزیکه یادت میاد چیه؟

طلا با آهستهترین صدا گفت:تو خیابون بودم یه ماشین میخواست بهم بزنه که سریع به خودم اومدم...بعدشم با پسراتون برخورد کردم

امید- امروز میبرمش پیش دکتر تا بینم موضوع چیه

شهلا که چشم از طلا بر نمیداشت با همان احساس همیشگیاش گفت:شاید خدا این دختر رو فرستاده تا من رو به آرزوم برسونه

سه مرد با نگاهی شوکه نگاهش کردند...

شهلا- من همیشه آرزوم بود یه دختر داشته باشم

پوریا- مامی این دختر مسلما خانواده داره

شهلا گره ای به ابرو انداخت و گفت:تو میگی ساعت ۳ نیمه شب تو خیابون بود، چطور خانواده ایکه دختر به این معصومی رو رها کردن

پویا- شاید خانوادش تو ایران نیستن و خودش تو پاریس درس میخونده

شهلا- اما زبان فرانسه رو بلد نیست

امید- شاید تازه وارد این کشور شده

شهلا بیحوصله گفت:به هر حال ماکه نمیتونیم این دختر رو تو کشور قریب رها کنیم

برخاست و کنار طلا نشست دستش را گرفت و گفت: عزیزم دوست داری با ما زندگی کنی؟

طلا ناخودآگاه برگشت و به پسرها نگاه کرد...پوریا گفت:اما مامی این دختر حتی شناسنامه ام نداره

شهلا با خونسردی شانه ای بالا انداخت و گفت:اینکه مشکلی نیست...پدرت فردا شب بخاطر کارخانه عازم ایران میتونه با پول و پارتهای کلفتی که عمو خسروت اونجا داره شناسنامه و حتی مدرک تحصیلی هم تهیه کنه

پویا نگاه متعجبی به مادرش انداخت و گفت:اما ممکن خانوادش منتظرش باشن

شهلا با غیض گفت: خانواده ایکه دخترشون رو اینطوری تو کشور قریب رها میکنن خانواده نیستن

امید دستی روی شانه همسرش گذشت و گفت: بذار بعد از ظهر ببریمش دکتر معاینه کامل کنه ببینیم مشکلش چیه...اگه واقعاً نتوانستیم کاری واسش کنیم میمونه پیشمون تا زمانیکه خودش به واقعیت پی بباره و بتونه تصمیم بگیره

شهلا از پیشنهاد همسرش خوشحال شد دستش را گرفت و گفت: ممنون امید پویا و پوریا خستگی راه را بهانه کردند و به اتاقشان رفتن...شهلا هم اتاقی در اختیار طلا گذشت که استراحت کند... پویا ضربهای به اتاق پوریا زد و وارد شد...پوریا روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشته بود با دیدن پویا نیمخیز شد...

پویا- توام مثل من خوابت نمیبره؟

پوریا- نمیدونم کار درستی کردیم اون دختر رو اینجا آوردیم یا نه

پویا- من داشتم به همین موضوع فکر میکردم و به این نتیجه رسیدم که کار درستی کردیم

پوریا ابرویی بالا انداخت و گفت: چطور؟

پویا- ما اون دختر رو توی خیابون پیدا کردیم...اگه با خانواده تو پاریس زندگی میکنه پس اون ساعت شب تو خیابون تاریک و خلوت چه میکرد خصلت دختر ایرانیها رو که میدونی...درثانی اون دختر اصلاً زبان فرانسه بلد نیست، اگه برای گردش یا تفریح هم به این کشور سفر میکرد باید یه مقدار از این زبان رو بلد بود...من فکر میکنم مجبور شده خیلی سریع از ایران خارج بشه، با توجه به اینکه نه کیف همراهش بود نه مدارکی پوریا لبخندی زد و گفت: خوب کاراگاه به نظرت چرا مجبور شده؟

پویا - شاید فرار کرده

پوریا با تعجب گفت: فرار کرده؟

پویا شانه ای بالا انداخت و گفت: آره امکانش هست، اما در نهایت من میخوام این رو بگم که ما کار خوبی کردیم اون رو به گرونیبل آوردیم و مامی کار خوبی کرد که اون رو پناه داد چون ما نمیتوانستیم اون رو به امون خدا رها کنیم...دولت هم که هیچ مسئولیتی راجعه اون قبول نمیکنه پوریا نفس عمیقی کشید و گفت: شاید حق با توه.

بعد ظهر وقتی شهلا برای بیدار کردن طلا به اتاقش رفت که نزد دکتر ببرند با کمال تعجب دید حتی او را هم یادش نمیآید...تا حدودی متوجه بیماری او شده بود اما نظر قطعی دکتر مهره تایدش بود...حالا با وضعیت اون دختر دوست داشت حتی به خود دختر هم بقبولاند که مادرش است...با تأیید دکتر بر بیماری فراموشی بلند مدت و گفتههای اینکه تا مدتی ممکن آلزایمر چند ساعته رو هم داشته باشه شهلا تصمیم خود را عملی کرد و به رغم مخالفتهای شدید پسرانش با حمایت امید طلا را فرزند واقعی خودش خواند...اما همون شب اولی که طلا به خواب رفت دچار تب شدیدی شد که تا دو هفته او را گریبانگیر تختخواب کرد...در این مدت شهلا مادرانه از او مراقبت میکرد...با دردهای طلا اشک میریخت...بعد از دو هفته که طلا بهبود یافت...وقتی که برای اولین بار از خواب بلند شد و شهلا را شناخت شهلا از شوق با گریه در اغوش گرفتش و گفت که مادرش است...و به این ترتیب طلا وارد یک زندگی جدید با ادمهایی جدید با سرنوشتی نامعلوم و جدید شد.

آن روز وقتی حاج صادق از پیدا کردن طلا ناامید شد... با سپهر تماس گرفت... نمیدانست چطور موضوع را به او بگوید اما باید میگفت...

سپهر در فروشگاه مشغول خرید برای طلا بود... میخواست هر طور شده دوباره او را سمت خود جذب کند... طلا عاشق هدیه بود شاید از این راه راهی در دلش باز میکرد... خریدهایش را درون ماشین گذاشت و پشت فرمان نشست... صدای زنگ موبایلش بلند شد: بله؟

حاج صادق - سلام سپهر جان

سپهر با شوق گفت: سلام حال شما چطور؟ طلا چطوره

بغض مانع از حرف زدن حاج صادق شد... سپهر با همان شوقی که حالا در چشمانش هم فریاد میزد گفت: الو... الو حاج آقا صدامو دارین؟

صدای لرزان حاج صادق در گوشش پیچید: سپهر... طلا، طلا... گم شده، صبح وقتی بیدار شدم دیدم نیست نگهبانا هم ندیدنش... طلا گم شده سپهر...

سپهر ماتش برد... شوق و اشک همزمان از چشمانش پرید... شوق پرواز کرد و اشک سرازیر شد... گوشی از دستش افتاد چشمانش نا خودآگاه بسته شد سرش را روی فرمان گذاشت زمزمه وار گفت: طلا... طلای من تو دیشب رو کجا گذروندی... خوشگلم تو حتی با زبون اونا هم بیگانه‌ای... خدایا من طلا مو به تو سپردم.

بعد از اینکه همه در جریان گم شدن طلا قرار گرفتند آقای پرند با دکتر حداد تماس گرفت تا به حاج صادق کمک کند و مفقود شدن طلا را به پلیس اطلاع بدهند. سپهر همچنان دنبال کارهایش بود که برود... حالا دیگه باید میرفت، پلیس از آنجا که شواهدی از مفقود شدن طلا پیدا نکرد پیشنهاد داد عکس طلا را در روزنامه مخصوص شهر پاریس چاپ کنند، روزنامه در ۳ نوبت چاپ شد اما دریغ از خبر... یک هفته بعد سپهر موفق شد وارد فرانسه شود باز عکس طلا را با مزدگانی چشمگیری در روزنامه چاپ کرد اما باز هم خبری نشد... غافل از اینکه آن روزها طلا در تب میسوخت و زیر نوازشهایی پی در پی خانوادهای روزها را میگذراند... دو هفته سپهر و حاج صادق پاریس را گشتند اما هیچ آثاری پیدا نکردند، یکی از آن شبها، حاج صادق که خود را مسبب تمام این اتفاقات میدانست از غصه زیاد سکت کرده و قبل از آنکه سپهر او را به بیمارستان برساند برای همیشه این دنیا را ترک کرد و در حسرت دیدن دخترش ماند.

مرگ حاج صادق و انتقالش به ایران سپهر را مجبور کرد برای مدتی فرانسه را ترک کند... فرانسه کشوری که حالا نیمی از وجودش در آن گم شده بود.

مراسم خاکسپاری حاج صادق انجام شد... زهرا خانم از یک طرف داغ داره شوهرش بود و از طرفی دیگر نگران دخترش... دختریکه از زنده بودنش از پاک بودنش در کشور قریب مطمئن نبود... طوبی و طاهر هم دست کمی از او نداشتند... روزهای سختی را میگذراندند... روز هفتم حاج صادق بعد از خروج مهمانان... گوشی سپهر زنگ خورد: بله؟ صدای دکتر حداد را شنید: سلام سپهر جان

سپهر - سلام دکتر

دکتر بعد از احوال پرسشی های معمول سکوت کرد و بعد از آن شروع مین کرد انگار برای زدن حرفهایش دودل بود سپهر با تشویش گفت: چیزی شده دکتر؟ دکتر - راستش...

سپهر کلافه چنگی به موهایش کشید طاهر و سپند با نگرانی نگاهش میکردند...
دکتر - امروز از پلیس آگاهی باهام تماس گرفتن...واقعیتش نصف شبه روز گذشته کنار روده سنّ جنازه سوخته شده یک دختر رو پیدا میکنن که هیچ شواهدی ازش پیدا نیست...پلیس حدسیاتی میزد...
سپهر بیحال شد: نه...نه این امکان نداره
دکتر - به هر حال پلیس بدون هیچ شواهدی نمیتونه کاری برای شما انجام بده مخصوصا که نامزد شما فراموشی دارن
سپهر زمزمه وار گفت: من در اولین فرصت به فرانسه میام

امید بستهای را به شهلا داد و گفت: این هم شناسنامه و مدرک تحصیلی قلابی برای دختر جدیدمون
شهلا با ذوق بسته را باز کرد و شناسنامه را برداشت صفحه اول را باز کرد: پانته آ رایان
تاریخ تولدشم به همون تاریخ ایکه پیداش کردن بود بر اساس چهارش سن ۲۰ رو براش در نظر گرفتن شهلا لبخند زیبایی نثار همسرش کرد گفت: ممنونم امید.
حال طلا بهتر شده بود...خیلی بهتر مانند یه انسان کامل بدون هیچ نقصی...نقصهای پنهانش بیگانه بودن با آن خانواده بود که خود نمیدانست....با آن خانواده حساسی اخت شده بود اینکه فکر میکرد از اول دختر آن خانواده بود کارش را راحت میکرد فقط شنیده بود بر اثر یک تصادف حافظش رو از دست داده دیگر کسی نگفته بود چه تصادفی و
چطوری؟ به کمک دوست پوریا "سالی" زبان فرانسه را یاد میگرفت با چندتن از فامیله آشنا شده بود...دایی شهرام و سارینا همسرش با دخترش انا که همسن طلا بود و پسرش آرمان که بزرگتر بود...و یک دوست خانوادگی آقا بهرام و همسرش فرح با دوقلوهای ۲۵ سالشان شراره و شروین...عمه ساره اش همواره مهرداد شوهرش در پاریس زندگی میکرد...این معرفی ها توسط پوریا انجام شد که صمیمیترین دوستانشان را دعوت کرده بود...همه از جریان طلا مطلع بودند برای همین طوری با او برخورد میکردند که انگار از قبل باهم دوست بودند و این طلا را خوشحال میکرد حس غریبه بودنش را از بین میبرد...اون شب، شبه خاطر انگیزی بود...برای طلا که با افرادی آشنا میشد که در آینده اش نقش مهمی داشتند.

روزها به سرعت سپری میشد پانی (طلا) به کمک سالی توانست زبان فرانسه را تقریبا خوب یاد بگیرد...بعد از بیش از ۶ماه که امید با گرفتن استادهای خصوصی و تدریس فشرده پانی را با درس آشنا کرد موفق به ورود به دانشگاه شد ان هم با رشته ای که مورد علاقهش بود یعنی روانشناسی...استعدادش در یادگیری به قدری بالا بود که خیال امید از بابت مدرک دیپلم قلابی راحت شد.

سپهر ویزایش را ۶ ماه تمدید کرد و به فرانسه رفت... سوئیت کوچکی خرید... کار هر روزش شده بود گشتن در خیابانهای پر زرق و برق پاریس و جستجو ی گم شده اش... در همسایگی او پسر جوانی زندگی میکرد که خیلی زود با او طرح دوستی ریخت و هنگامی که از جریان طلا آگاه شد قول داد کمکش کند... به پیشنهاد دوستش آنتونی قرار شد عکس طلا را در شهر پخش کنند و مزدگانی چشمگیری برایش بگذارند... دو ماه تمام منتظر جوابی بودند اما دریغ...

هیچکدام به فکرشان نرسید شهرهای دیگری را هم جستجو کنند....

آنروز سپهر و آنتونی در رستورانی نشسته بودند...

سپهر- آنتونی اگه ویزای ۶ ماهه من تموم بشه و مجبور شم برگردم...

سپس اهی کشید

آنتونی کمی فکر کرد و گفت: تحصیلاته تو چقدره؟

سپهر گیج از رابطه حرفهایش با حرف آنتونی گفت: من لیسانس دارم چطور؟

آنتونی مشتاقانه گفت: خب تو میتونی از ایران بورسیه تحصیلی بگیری و و برای ادامه تحصیل برگردی اینجا انطوری

۲ یا ۴ سال اینجا

سپهر- اما اینکار نیاز به زمان داره

آنتونی- گوش کن سپهر تو عکس برادرت رو به من نشون دادی و من شباهتتون رو دیدم... ازش بخواه که کارت رو

اونجا درست کنه

سپهر- اما انطوری این سپند که آمادگی تحصیل در اینجا رو داره نه من

آنتونی- خدای من سپهر... انقدر سخت نگیر، تو میتونی اینجا استاد بگیری تا درس رو بهت آموزش بده... لطفا عاقل

باش و به طلا فکر کن

سپهر کمی فکر کرد... پیشنهاد خوبی بود اینطوری ماندنش در فرانسه هم مفید بود... به آنتونی نگاه کرد و سوسه شد

از او بداند برای همین گفت: آنتونی تو تا حالا عاشق شدی؟

آنتونی لبخندی زد و گفت: راستش دوست دختر زیاد داشتم اما نتونستم تجربه شیرینی داشته باشم

سپهر لبخند محوی زد و گفت: طلا برای من یه بته بعد از خدا اونو میپرستم

آنتونی- پس خدای تو بهت کمکش میکنه تا پیداش کنی

سپهر به آنتونی نگریست کاملاً متوجه شده که او بدون آنکه به حرفهایش فکر کند آن را بیان کرده اما آرامش

بخشترین سخن برای سپهر بود.

فردای آن روز سپهر با سپند تماس گرفت و او را در جریان بورسیه تحصیلی قرار داد... سپند متعجب از تصمیم او

گفت: یعنی میخوای ۲ سال فرانسه بمونی؟ این دیوونگیه

سپهر- آره من دیوونم پس این کار رو واسم بکن

سپند- آخه دیوونه...

سپهر حرفش را قطع کرد و گفت: سپند بفهم من نمیتونم این کشور رو ترک کنم

سپند سکوت کرد... دلش گرفت آهسته گفت: باشه من تمومه سعیم رو میکنم

سپهر تشکر کرد و ارتباط را قطع کرد...سپند سرش را روی میز گذاشت، خودش را باعث و بانی تمومه مشکلات میدونست...عذاب وجدان لحظهای رهایش نمیکرد...اگر ان روز شوم آن حرفهای لعنتی را به طلا نمیزد...الان سپهر ایران بود...طلا و سپهر ازدواج کرده بودند...حاج صادق زیر خروارها خاک نبود...زهره خانم از درد دوری ته تغاری اش بیماری قلبی نمیگرفت...فریبا و طاهر بدون گرفتن جشن عروسی به خانه بُخت نمیرفتند...جمع شاد گروهشون از هم پاشیده نمیشد...و در آخر خودش از درد عذاب وجدان انقدر لاغر و تکیده نمیشد...

این حرفایی بود که سپند شاید رزی دهها بار برای خود مرور میکرد، اما افسوس که دیگر فایدهای نداشت.

شخصیت پانی با طلا تا حدودی متفاوت بود...طلای که زبان نداشت در برابر باقر از خود دفاع کند آرام بود و خجالتی حالا تبدیل شده بود به پانی زبانداری پر جنب و جوش و پر از شیطنت...حالا دیگه حاج صادقی نبود تا شیطنت هایش را سرکوب کند...زباناش را با نگاه تند و تیزش کوتاه کند...از نظر قیافه و شیطنت مورد توجه اکثر دانشجوها و اساتید بود...سه دوست صمیمی پیدا کرده بود که در اکثر کلاسها باهم بودند...آنروز پانی و دوستانش در کلاس نشسته بودند منتظر ورود استاد، دوستان او الیزا قد بلند و لاغر...جسیکا چاق و سفید پوست...مارگاری جذاب و آروم با اندامی کشیده...بچه ها یک به یک وارد کلاس میشدند، انریک یکی از خوشتیپ ترین و پولدارترین بچههای دانشگاه بود هرروز با یک دختر رفت آمد میکرد، در ارتباط با هر دختری نه نمیشنید...اولین بار از پانی شنید که باعث شد تا مدتها جک و جرارد دوستانش حسابی او را مسخره کنند...و انریک قسم خورد هرطور شده پانی را به زانو در میاورد...حتی برای یک شب و حتی از روی اجبار...

نوبت کنفرانس انریک بود، انریک مثل همیشه با غلط فراوان کنفرانس را تمام کرد و استاد انتقاد را به عهده ی بچه ها گذاشت، انریک با صدای خوش طنینش رو به بچه ها گفت:خوب آگه ایرادی در کنفرانسم بود بگید تا براتون حلش کنم

پانی با تک سرفه ای گلوییش را صاف کرد و دستش را بالا برد...انریک نگاهش کرد منتظر ماند...پانی - ایراد که چه عرض کنم...آقای سلیس لطفا بفرمائید آگه مطلب درستی تو کنفرانسم بود عنوان کنید عدهای از بچهها خندیدند...انریک با غیض به پانی نگاه کرد و گفت: خانم رایان من آمادگی برای کنفرانس نداشتم پانی - ظاهراً شما هیچوقت آمادگی ندارید

و ریز ریز خندید، دستهای انریک مشت شد نفسش را با خشم بیرون داد و گفت:من همیشه برای دادن کنفرانس غافل گیر میشم

پانی لبخندی زد و گفت: اوه...پس استاد لطف کنید یک ماه قبل از کنفرانس ایشون بهشون یادآوری کنید...بچهها خندیدند...استاد هم با لبخندی نگاهشان میکرد...انریک با قدمهای بلند و کوبنده سر جایش نشست و زیر لب گفت: درست میکنم

پانی برای بیشتر حرص دادن او گفت: استاد میشه این درس رو مجددا توضیح بدید آخه ماکه چیزی متوجه نشدیم استاد لبخندی زد و گفت: حق باشماست

انریک لحظه به لحظه عصبی تر میشد در آخر برخاست و کلاس را ترک کرد.

تو محوطه دانشگاه بودند که الیزا گفت:بچهها فردا تشریح جنازه داریم

مارگاری - وای من نمیتونم تحمل کنم
پانی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: بچه‌ها بیاین واسه فردا ترتیب یه فیلم جالب رو بدیم
جسیکا موزیانه نگاهش کرد گفت: منظورت چیه؟
پانی - من یه نقشه دارم
صدایی از پشت سرشون اومد: باز تو نقش داری خدا به داده ما برسه
بچه‌ها به پشت سرشان نگریستند... صدای جرارد بود که با جک و انریک پشت سرشان بودند... الیزا جلو رفت گونه‌
جرارد را بوسید و گفت: عزیزم نقشه‌های پانی حرف نداره
جرارد هم بوسه روی گونه‌ نامزدش گذاشت و گفت: و البته چند نفری رو هم بیچاره میکنه
پانی خندید و نگاهی پر تمسخر به انریک انداخت... انریک که هنوزم از دست او عصبی بود قدمی سمت او برداشت
بازویش را گرفت فشرد و گفت: کوچولو با من بازی نکن
پانی بازویش درد گرفت اخم ظریفی کرد و گفت: دستمو ول کن
انریک لبخند مرموزی زد و دستش را بیشتر فشرد و گفت: دوس داری ولش کنم باید التماس کنی
پانی پاشنه بلند کفشش را با فشار روی پای انریک گذاشت... انریک از درد قدمی به عقب برداشت و بازی پانی را رها
کرد... پانی پوزخندی به او زد و گفت: پانی به کسی التماس نمیکنه
و با خند ای که بیشتر انریک را عصبی میکرد همراه دوستانش از او فاصله گرفت
انریک زیر لب زمزمه کرد: التماس تورو هم میبینم
جک کنارش قرار گرفت گفت: انریک بهتره بیخیال این دختر شرقی بشی
انریک با حرص گفت: نقشه‌های خوبی براش دارم
جرارد - میخوای چیکار کنی
انریک - اگه شما دوتا بهم کمک کنید خیلی کارا
جک - میتونی رو کمک ما حساب کنی
انریک - جرارد مراقب باش الیزا چیزی نفهمه چون به گوش پانی میرسونه
جرارد - خیالت راحت
جک - حالا نگفتی نقشت چیه؟
انریک لبخند مرموزی زد و به طرف پانی که میرفت نگاه کرد گفت: فقط یه شب... آره یه شب
جک قهقهه ای زد و گفت: نه امکان نداره قبول کنه
انریک - واسه من فرقی نداره قبول کنه یا... من کار خودمو میکنم.
پانی وارد منزل شد و از همان جلوی در با صدای بلندی گفت: سلام بر مامی خوشگلم
شهلا به طرفش رفت و گونه اش رو بوسید: سلام به دختر گلم... خسته نباشی
پانی - با دیدن شما که ادم خستگی یادش میره
شهلا لبخندی زد و گفت: فدات بشم ، برو لباست رو عوض کن تا بگم ریتا واست یه چیزی آماده کنه بخوری

پانی بعداز تعویض لباس کنار شهلا نشست و شروع به تعریف وقایع دانشگاه کرد...شهلا نگاهی به بازوی سفید او که کمی سرخ شده بود کرد و گفت: اینم کار انریکه؟

پانی خودش رو لوس کرد و گفت: بله مامی

شهلا- قربونت برم الان یه پماد میارم میمالم روش تا خوب بشه

صدای پوریا از پشت سرشان بلند شد: روی چی مامی؟

هر دو به طرف او برگشتند...

شهلاسلام پسر م کی امدی

پانی- سلام

پوریا- سلام همین الان اومدم

جلو آمد و گونه مادر و خواهرش را بوسید و به طرف اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند.

جسیکا در حالیکه نایلون میوه هارو از کیفش در میاورد گفت: وای پانی حیف این میوهها نیست که بدیم یه جنازه بخور...بذار من بخورم

پانی میوه را از جسیکا گرفت یه پس گردنی آروم بهش زد گفت:خانم شکمو لطفا چشم حریصت رو از روی این میوهها بردار...مگه نقشه مونو یادت رفته

مارگاری-بحث کافیه الان همه میان...عجله کنید

پانی- باشه،حواستون باشه کسی اومد سریع به من خبر بدین

مارگاری-نگران نباش الیزا جلو در راهرو کشیک میده منم اینجام جسیکا هم پشت در اتاق...فقط عجله کن ۲۰دقیقه دیگه بچها و استاد میرسن

پانی با عجله سمت اتاق تشریح رفت...در را باز کرد و وارد شد، اتاقی خالی که فقط یک تخت وسط داشت و روی آن جنازه قرار داشت که با ملحفه سفید پوشانده شده بودبرای لحظهای احساس ترس کرد، اما با یاد نقشه و عکس العمل بچها جلو رفت...

الیزا- تموم شد پانی؟

پانی- آره همه چی عالی شد

جسیکا- اگه اون جنازه ترتیب میوههارو نده بعد من میخورمشون

مارگاری با نگرانی گفت: اگر بفهمن کار ما بود چی؟

الیزا- کسی مارو ندید پس دلیلی نداره نگران باشی

پانی- حالا بهتره جلو دید کسی نباشیم تا کسی نفهمه زودتر رسیدیم اینجا.

استاد پشت در اتاق تشریح ایستاده بود و رو به دانشجوها سخنرانی میکرد:بچها شما برای اولین بار با یک جنازه روبرو میشید که باید مغز اون رو تشریح کنیم...بهتره خوب دقت و توجه داشته باشید...بفرمائید داخل

استاد وارد شد و بچها هم پشت سرش وارد شدند و دور تخت جمع شدند

استاد- خوب بچها آماده اید...شروع میکنیم

دستش را پیش برد تا ملحفه را بردارد...پانی و دوستانش از هیجان دستای همدیگر را میفشردند...استاد ملحفه را کنار زد و صدای جیغ عدهای بلند شد اکثر دخترها از کلاس فرار کردندو بقیه از تخت فاصله گرفتند...جنازه در

حالتی بود که سیب را بین دنداننش گذاشته بود و به دستش روی سیب شل افتاده بود....دست دیگرش چاقو میوه خوری و یک آناناس قرار داشت و چیزی که وحشت را بیشتر میکرد و حتی لحظه‌ی اول باعث ترس خود پانی هم شد...چشمان باز جنازه که هنوز بسته نشده بود...استاد مبهوتانه به جنازه نگاه میکرد، پانی و دوستانش برای اینکه کسی بهشان شک نکند گوشه‌ای ایستاده و حالت ترس به خود گرفته بودند، وضع کلاس آشفته شد و استاد کلاس را تعطیل کرد.

پانی در حالیکه از خنده توانایی نفس کشیدن نداشت بریده بریده گفت:وای...وای دیدین چی شد...اون پسر پاتاجو رو دیدین از اون با اون همه قلدر بازی بعید بود مثل زنا جیغ بکشه و فرار کنه.... دوستانش هم همپای او میخندیدند...

الیزا- جرارد بیچاره اومد منو بغل کرد گفت: عزیزم نترس من اینجا، بغلش کردم دیدم داره از ترس میلرزه...تو اون وضعیت خندم گرفته بود

جسیکا-اما من هنوز دلم تو میوه‌است

مارگاری- بس کن شکمو تا حالا اون آقای جنازه تمومش کرده

بعد از کلی خنده و مسخره کردن از هم خداحافظی کردند و هر کدام به طرفی رفتند...پانی داشت از خیابان رد میشد که ماشینی جلوی پایش توقف کرد:خانم پانی من شمارو می‌رسونم
پانی خم شد با دیدن انریک پوزخندی زد و گفت: ممنون ترجیح میدم پاهام از پیاده روی تاول بزنه اما با روحیه خوب به منزل برسم

برخلاف تصور پانی که فکر میکرد انریک الان پا رو میذاره رو پدال گاز و میره انریک مودبانه گفت:خواهش میکنم سوار شید من قصد اذیت شمارو ندارم

پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: موَدَب شدی پسر خوب

انریک- من می‌خوام بابت رفتارم از شما عذر خواهی کنم

پانی لبخند مرموزی زد و سوار شد:فکر نکن گولت رو خوردم...عجله دارم زود منو برسون
انریک- چشم

و با گرفتن آدرس به طرف مقصد او حرکت کرد

انریک- میشه به سوال بپرسم؟

پانی- شما آزادی ده تا سوال بپرسی اما من اگه دلم بخواد جواب میدم

انریک سعی کرد آرام باشد با لبخندی گفت: البته، اتفاقیکه امروز تو اتاق تشریح افتاد کار شما بود؟

پانی ابرویی بالا داد و گفت: چرا اینطور فکر میکنی

انریک-چون اینکارا فقط از شما بر میاد

پانی لبخندی زرد و سکوت کرد...

انریک از گوش چشم نگاهی به پانی کرد و گفت: پانی تو دختر زیبایی هستی

پانی- متشکرم، البته از اون نوع دخترا نیستم که از زیبایییم تعریف کنی گول بخورم...اینو گفتم که راه دیگه ای انتخاب کنی

انریک از درون مانند کوره ی آتشفشان بودم اما حفظ ظاهر کرد گفت: اینطور نیست من حرف دلم رو به زبون آوردم

پانی سری تکان داد و گفت: متشکرم

انریک - تو اولین دختری هستی که بهم نه گفتی

پانی - اما تو اولین پسری نیستی که بهش نه گفتم

انریک - میدونم اما من...

پانی وسط حرفش پرید و گفت: رسیدیم همینجا نکه دار

انریک نکه داشت با نگاهی به خونه آنها گفت: چه ویلای زیبایی

پانی - متاسفم تعارف نمیکنم بیای داخل

انریک - فعلا زوده اما مطمئنم روزی میام

پانی پوزخندی زد و گفت: ممنون من رو رسوندی خدانهگذار

انریک - خدانهگذار

پانی از ماشین پیاده شد به طرف منزل رفت، انریک حریصانه او را نگاه کرد و زیر لب گفت: نقشهای شومی برات دارم

دستی برای پانی تکان داد و از آنجا دور شد، پانی وقتی وارد منزل شد همه در سالن نشسته بودند بعداز سلام و

احوالپرسی برای تعویض لباس بالا رفت و با لباس راحتی کنار خانوادهاش نشست...

شها - خسته نباشی عزیزم

پانی - ممنون مامی، خسته نیستم امروز روز جالبی بود

امید - چطور؟

پانی - یه اتفاق جالب توی دانشگاه افتاد

پوریا ابرویی بالا داد و گفت: خوب واسه ما هم تعریف کن

پانی لبخند شیطنت آمیزی زد و شروع به تعریف جریان جنازه و ترس بچها کرد، شها و امید و پویا از خنده ریه

میرفتند اما پوریا به زحمت خود را کنترل میکرد...

پانی - چیه پوریا چرا اینطوری نگاه میکنی؟

پوریا - میدونستی اگه یکی از مسئولین دانشگاه میفهمید چقدر واست بد میشد

پانی خندید و گفت: حالا که کسی نفهمید

پوریا اخمی کرد و گفت: تو باید فکر همه جارو کنی

پانی بیخیال اخمو نمیدونی چه آشوبی تو کلاس بود حتی پسرا هم از ترس میلرزیدن

پوریا در برابر شیطنت پانی طاقت نیاورد و خندید

سپند - ببین سپهر من همه کار تو ردیف کردم... اما برای امتحانش و اینا خودت تشریف فرما شو... منکه عظم عمرا

قد بده

سپهر خندید و گفت: من هفته دیگه ویزام باطل میشه و باید برگردم... تو این چند ماه هم بیکار نبودم تا تونستم

مطالعه کردم... تاریخ دقیقش کیه؟

سپند - دقیقا ۹ روز دیگه

سپهر - من چهارشنبه ی آینده ساعت 5 به وقت ایران پرواز دارم

سپند - باشه ما منتظر تیم

لحظهای هردو سکوت کردند... سپند سکوت را شکست: سپهر؟

سپهر - جانم؟

سپند کمی مین کرد و گفت: چه خبر از طلا؟

سپهر نفس عمیقی کشید بازدمش را با اه بیرون داد و گفت: هیچ خبری ندارم... هر روز با آنتونی تو خیابونا میچرخیم

دیگه واسمون جنبه عادت و تفریح پیدا کرده

بغضی در صدای سپهر بود که سپند خوب متوجه آن شد...

سپند - داداشی منو تو از بچگی غمخوار همدیگه بودیم، نمیخواهی یکم باهم دردودل کنی؟

سپهر لبش را گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند اما زیاد موفق نبود: چی بگم

سپند؟ چندین ماهه که طلا رو ندیدم... از دلتنگیو نگرانی دارم دیوونه میشم، سپند اینکه نمیدونم طلا تو چه وضعیتی

به سر میبره عذابم میده... اینکه زندس یا خدای نکرده...

دیگه توانایی ادامه دادن نداشت... کسی کنارش نبود اجازه خروج اشک را داد... سپند هم بغض کرده بود: میفهمم چی

میگی سپهر... کم نیار، طلا اونجاست کنار تو، بالاخره روزی گذشتش رو به یاد میاره

سپهر نفس عمیقی کشید و گفت: چیزی که منو آزار میده فراموشی طلاست... اون منو نمیشناسه اگه... اگه... با کس

دیگه باشه چی؟

سکوت باز سنگین تر از همیشه بین مکالمشان نشست... سپند آهی کشید باید یجور آرامش میکرد آهسته

گفت: یادته روزی ازت پرسیدم اگه طلا با کسه دیگه ازدواج کنه چیکار میکنی؟ تو گفتی آرزوی خوشبختی براش

میکنی... پس اگه طلا با کسه دیگه باشه اگه خوشحال و خوشبخت بود خوشحال میشی اگه نبود کمکش

میکنی، درسته؟

سپهر بعد از سکوت نسبتا طولانی گفت: درسته

سپند - پس دیگه ناراحت نباش، ما همه منتظر ورود تو به ایران هستیم... نمیدونی چقدر دلتنگیم

سپهر - منم همینطور... به همه سلام برسون

سپند - قربونت کاری نداری؟

سپهر - خدا حافظ

ارتباط قطع شد اما سپهر همچنان کنار تلفن نشسته بود با خود اندیشید: یعنی ممکن طلا عاشق کسه دیگه ای بشه،

من همه قلبشو پر کرده بودم... یعنی ممکن به راحتی بیرونم کنه؟

انریک جلوی پای پانی ترمز زد: بیا بالا میرسونمت

پانی دیگه بعد از چندین باریکه بدون مشکل انریک او را به منزل رسانده بود با خیال راحت همراهیش میکرد... سوار

شد

انریک - پانی چند وقت دیگه میخوام به مهمونی بگیرم... به کمکت نیاز دارم

پانی - چه مهمونی؟

انریک-راستش جشن تولدمه اما حوصله کادو بازی ندارم واسه همین به کسی نمیگم به مناسبت تولدمه پانی خندید و گفت:چطور میتونی از اون همه کادو بگذری

انریک ابرویی بالا داد و گفت:اگه بخوای تو میتونی واسم کادو بیاری عزیزم

پانی- حتما، اما معلوم نیست که تو جشنت بتونم شرکت کنم

انریک وا رفت اما سریع خودش را جمع و جور کرد گفت:چرا؟

پانی- باید با خانوادم صحبت کنم

انریک- پانی دیگه وقت این رسیده که منو به خانوادت معرفی کنی

پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: با چه نسبتی؟

انریک مرموزانه گفت: یک دوست...

پانی خندید و گفت: دوست یا دشمن؟

انریک اخمی رو پیشانی نشاند و گفت:این چه حرفیه پانی

پانی-یادت رفته تا همین چند وقت پیش دشمنه خونیم بودی

انریک-پانی عزیزم گذشتهها رو فراموش کن، من عاشق توام اما چون تو من رو نمیپذیری میخوام مثل یک دوست کنارت باشم

انریک قیافه مظلومی به خود گرفت تا دل پانی را به رحم بیاورد...پانی لبخندی به او زد و گفت: باشه قبول با خانوادم صحبت میکنم.

پانی کنار شهلا نشست و همان طور که مشغول نوشیدن قهوه بود گفت:مامی؟

شهلا- جانم؟

پانی-یکی از دوستانم میخواد بیاد و با شما آشنا بشه

شهلا- چه خوب...خوب یک شب شام دعوتش کن بیاد خونه...اسمش چیه؟

پانی- انریک سلیس

شهلا ابرویی بالا انداخت و گفت: سلیس؟

پانی- بله، چطور؟

شهلا- فرزند ادوار سلیس؟

پانی- من اسم پدرش رو نمیدونم...شما اون رو میشناسید؟

شهلا-اونا از خانوادههای متمول گرونوبل هستند

پانی- تا اونجای که من میدونم آره

شهلا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: بین شما رابطه احساسی وجود داره؟

چشمان پانی گرد شد: نه مامی اون فقط دوسته منه

شهلا- باشه عزیزم، امشب با امید صحبت میکنم...برای فردا شب دعوتش کن

پانی گونههای شهلا را بوسید و گفت: ممنون مامی

شهلا لبخندی زد و گفت: در ضمن آخر هفته تولده شری و شروینه

شب شهلا جریان انریک را با امید در میان گذشت و قرار شد برای فردا شب انریک را دعوت کنند، پانی خواست تلفنی از انریک دعوت کند که با فکر اینکه فردا صبح باهاش کلاس داره با خیال راحت خوابید.

پانی از دور انریک را دید که مشغول صحبت با یک دختر است، به طرف او رفت تا برای شب دعوتش کند...انریک پشتش به او بود و متوجه پانی نشد، ظاهراً با دختر در حال مشاجره بود...با نزدیک شدنش صدای آنها را شنید...

انریک-خدای من این واقعیت نداره

دختر با حالت مظلومی گفت:انریک عزیزم تو تنها دوست پسر من بودی

انریک-بس کن نمیخوام بشنوم

دختر به گریه افتاد:اما انریک این بچه که تو شکم من مال توام هست

انریک-نمیتونم باور کنم

دختر-اما من حاملم انریک

انریک-دهنت رو ببند لیتزی

لیتزی-باورم نمیشه انریک...این تویی که با من اینطوری حرف میزنی؟

انریک-باید اون بچه رو نابود کنی

لیتزی وحشتزده دستش را روی شکم کوچکش گذشت و گفت:اه نه انریک من نمیتونم این کار رو کنم

انریک بازی لیتزی را فشرده با تحکم گفت:همین که گفتم

پانی جلو تر رفت و گفت:مشکلی پیش اومده انریک؟

انریک سرش را به عقب گرداند با دیدن پانی دست پاچه شد و گفت:نه عزیزم چیزی نیست

لیتزی با دیدن پانی اشکهایش را پاک کرد و از آنها دور شد...

پانی-اون از تو بارداره انریک تو نباید انقدر بیتفاوت باشی

انریک-اون یک دورغگویه...بچه مال من نیست

پانی شماتت بر نگاهش کرد گفت: تو نباید تنهات بذاری

انریک-به اون فکر نکن پانی

پانی-اما اون داره عذاب میکشه

انریک لبخند شیطانی زد اما خیلی زود ظاهری عادی به خود گرفت و گفت:فراموش کن

پانی که انگار تازه چیزی یادش آمده گفت: راستی تو امشب شام منزل ما دعوتی

انریک با خوشحالی گفت:چه عالی، این خیلی خوبه

پانی-آره حالا بیا بریم سر کلاس.

انریک با اعضای خانواده دست داد و به تعارف امید روی مبلی نشست...

شهلا-خیلی خوش اومدید آقای انریک

انریک-مشتاق دیدار شما بودم

امید-شما لطف دارید

پویا-شما فرزند ادوار سلیس هستید؟

انریک-بله ادوار پدرم هستن

انریک با لبخندی رو به شہلا و امید گفت: راستش من برای هفته ی آینده پانی رو به یه مهمونی دعوت کردم اما پانی گفت ممکنه به این مهمونی نیاد چون خانوادش من رو نمیشناسند برای این موضوع ازش خواستم من رو با شما آشنا کنه

پوریا که زیاد از انریک خوشش نیامده بود با پوزخندی گفت: شما برای همه ی مهمونا جای کارت دعوت قرار ملاقات با خانوادشون رو میذارید؟

انریک لبخندی به پانی زد و سمت پوریا برگشت و گفت: البته که نه، اما پانی برای من استثناست...اون یه دوست خوبه که من به داشتنش افتخار میکنم و خوشحال میشم توی مهمونی من حضور داشته باشه
شہلا- نظر لطف شماست، پانی جون انقدر عاقل هست که همیشه دوستای خوب رو انتخاب میکنه اینکه خواسته از ما اجازه بگیره برای احترام به ماست وگرنه ما بهش اعتماد کامل داریم و رفت و امدهاشو کنترل نمیکنیم
انریک-مادر پدرم برای امری میرن لندن و این مهمونی کاملاً جوان پسنده ...خوشحال میشم آقای پوریا و پویا هم تشریف بیارن

پوریا سعی کرد اخم نکند: متشکرم از دعوت شما اما من و پویا هفته ی آینده برای بعضی از کارا باید بریم پاریس
انریک-در هر صورت خوشحال میشم تشریف بیارید

مستخدم وارد سالن شد و رو به شہلا گفت میز شام آماده است.

بعد از رفتن انریک اعضای خانواده در سالن نشستند تا راجعه مهمون جوان صحبت کنند...همه از شنایی باهاش اظهار خوشنودی کردند جز پوریا که گفت: من اصلاً از این پسره خوشم نیومد احساس میکنم ظاهر گول زنی داره
شہلا- بهتره ندونسته قضاوت نکنی

پوریا-حق با شماست اما من صلاح نمیدونم پانی به این مهمونی بره
شہلا اخمی کرد و گفت: پانی بچه نیست

پوریا بازدمش را کلافه بیرون داد و گفت: من نگفتم بچه اس مامی...اما اون تا حالا تنها به این مهمونی ها نرفته
امید-خب چرا همراهیش نمیکنین، انریک شمارو هم دعوت کرد

پوریا-اما هفته ی آینده باید برای کارای کارخونه پاریس باشیم مگر اینکه پویا نیاد و پانی رو همراهی کنه
پانی از اینکه میدید مورد اعتماد پوریا نیست حسابی بهش بر خورد...اخماش رو در هم کشید و در حالی که بر میخواست گفت: نیازی نیست بخاطر من از کارتون بزنید، من به این مهمونی نمیرم

و فوراً از جلوی چشمانشان گذشت و به اتاقش رفت...شہلا رفتنش را نظاره کرد و عصبی رو به پوریا گفت: دیدی ناراحتش کردی...اخه چرا فکر میکنی اون بچه اس

پوریا نگاهی به بالای پله ها کرد و بعد سمت شہلا چرخید صدایش را کمی پایین آورد گفت: مامی شما که میدونید پانی پیشه ما امانته...ما باید بیشتر مراقبش باشیم

همین حرف برای به آتش کشیده شدن شہلا کافی بود که صدایش را بالا ببرد و بگوید: نه...اون دختره منه، دختره من...توهم همین حالا برو و از دلش در بیار...همیــــن حالا

تحکم شہلا باعث شد پوریا نفسش را با صدا بیرون دهد و سمت اتاق پانی برود...

پانی لبه ی تخت نشسته و بالشتش را بغل کرده بود، با ضربه ای که به در خورد سرش را برگرداند اما بادیدن پوریا سرس را پایین انداخت... پوریا جلو رفت و کنارش نشست... دستش را اهسته دور شانه ی او حلقه کرد و گفت: پانی جون از دسته داداشی نارحت شدی؟

پانی بدون حرف شانه اش را عقب کشید تا دست پوریا را پس بزند...
پوریا- عزیزم چرا درک نمیکنی که من به خاطر خودت میگم
پانی با اخم نگاهش کرد و گفت: منکه گفتم به اون مهمونی نمیرم... حالا تنهام بذار
پوریا بوسه ای روی موهای او کاشت و گفت: باشه برو اما مراقب خودت باش، باشه؟
پانی جوابی نداد پوریا اهسته پهلوی او را قلقلک داد پانی خندید و با خیال راحت از اتاق خارج شد.

پانی نگاهی جلوی آینه به خود انداخت... شلوار جین کوتاه سنگ کاری شده همراه با تاپ حلقه ای سیّت شلوارش، موهایش شلاقی روی کمرش رها شده بود مقداری از آن هم روی پیشانی اش ریخته بود، ارایش ملایمی کرده بود که به چهره اش زیبایی خاصی داده بود...
شهلا وارد اتاق شد و نگاهی تحسین آمیز به پانی انداخت، خواست حرفی بزند که پویا وارد شد و گفت: مامی شما اینجایی؟ لطفا بیاین کراوات من رو ببندین
شهلا مشغول بستن کراوات شد پانی همانطور که نگاهشان میکرد گفت: مامی از طرف من هم برای شری و شروین هدیه گرفتین؟

شهلا کار پویا را به اتمام رساند و گفت: از طرف شما سه تا به گردنبدن و به ساعت خریدم از طرف خودم و امید هم عطر مورد علاقتون

پویا کمی خم شد گونه ی شهلا را بوسید: قربونتون برم.

بهرام و فرح برای استقبال از خانواده ی رایان جلو آمدند... بعد از تعارفات معمول پانی سمت شری و شروین رفت شری را بوسید و با شروین دست داد تولدشان را تبریک گفت و همراه پویا و پوریا سمت میز انا و ارمان رفتند، انا و پانی مشغول صحبت در مورد مدل لباس و ارایششان بودند که صدای ارمان توجه شان را جلب کرد...

ارمان- راستی پوریا عمه شهلا بهتون گفت که قراره عمه شیلا و بردیا بیان فرانسه؟

پوریا ابروهایش را بالا داد و گفت: جدی!!؟؟

ارمان- اره دقیق نمیدونم برای چی؟

شری با چهره ای اخمالو نزدیک میز آنها شد و گفت: ببخشید میشه بپرسم شما چرا نشستید؟

ارمان نگاهش کرد و گفت: دوست داری وایستیم؟

شری بازوی او را کشید و گفت: مسخره بازی در نیارین پاشین بیاین برقصین با همتونم

ارمان همراه او رفت پانی هم که عاشق رقصیدن بود با پویا رفتند. تا پاسی از شب خوش میگذرانند و بالاخره شری رضایت داد مهمانا انجا را ترک کنند.

در راه برگشت پوریا که انگار تازه چیزی یادش آمده گفت: راستی مامی ارمان گفت قراره خاله شیلا و بردیا بیان فرانسه؟

شہلا سرش را به عقب برگرداند لبخندی زد و گفت: درسته، احتمالا ماه آینده...اخه پای شیدا دچار مشکل شده میخواد بیاد اینجا به دکتر نشون بده، انگار خسرو نمیتونه بیاد برای همین بردیا همراهیش میکنه پانی گیج و منگ به حرفای انها گوش میکرد...سر در نمیآورد راجعه کی حرف میزنن برای همین گفت: شیدا و بردیا و خسرو کی هستن؟

لحظه ای سکوت حاکم شد تا اینکه امید گفت: شیدا خواهر شہلاست خسرو همسرشه و بردیا هم پسرش پانی گره ای به ابرو انداخت و گفت: پس چرا من نمیشناسمشون؟! دوباره سکوت حاکم شد، این اولین تلنگر برای انها بود پانی از گذشته و افراد ناشناس میپرسید...افرادی که در گذشته ی او نقشی نداشتند اما باید نقشی به انها داده میشد... پوریا نفس عمیقی کشید و گفت: ببین پانی...چون تو تصادف داشتی و دچار فراموشی بلند مدت شدی اونارو بخاطر نیاماری...اونا تو گذشته ی تو بودن اما تو بخاطر نیامایشون شہلا نفس عمیقی کشید خیالش راحت شده بود هیچ دوست نداشت پانی را از دست بدهد...پویا نگاهی به پوریا کرد...در پس نگاهش ترس بود، ترس از آینده ی پانی اما در ان موقعیت سکوت بهترین گزینه بود... پانی-خب اونا کجا زندگی میکنن؟ پوریا کلافه گفت: ایران

پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: من فکر میکنم ایران رفته باشم...اره؟ شہلا-درسته، تو تا ۸ سالگیت ایران بودی درواقع تو ۸سالت بود که امید مجبور شد برای کارش به فرانسه بیاد و ما همه چیز رو ایران فروختیم و به فرانسه اومدیم پانی سری تکان داد و گفت: چه جالب اما با گذشت این همه سال احساس میکنم ایران رو خوب میشناسم شہلا چشمان نگرانش را به امید دوخت... امید-درسته عزیزم...چون ما سالی یکبار برای تفریح به ایران میریم پانی لبخندی زد و گفت: امسال هم میریم؟ شہلا سریع جواب داد: امسال نه، وقتی خاله شیدا بیاد ما نمیتونیم بریم پانی دیگر چیزی نپرسید...تمام دروغ ها را به سادگی باور کرده بود جایی برای ناباوری نبود.

روز مهمانی انریک فرا رسید...پانی لباس شب زیبایی پوشیده بود یک ساعت مارکدار برای انریک هدیه گرفته بود با اژانس به مهمانی رفت، صدای موسیقی ویلای بزرگ انریک را میآورد...انریک برای استقبال از او جلو آمد... انریک-سلام عزیزم چقدر خوشحالم که میبینمت پانی هدیه را سمت او گرفت لبخندی زد و گفت: سلام...تولدت مبارک انریک هدیه را گرفت و تشکر کرد...سپس پانی را به جمعی از بچه ها برد... عده ای وسط مشغول رقص بودند...عده ای کنار بار مشغول نوشیدن بودند، جک سمت انریک رفت و زیر گوشش گفت: تو نوشیدنی پانی مواد بریزم؟ انریک-امشب نه، چون ممکنه برادرهام بیان فعلا باید اعتمادش رو جلب کنم دونفری طرف پانی و جسیکا رفتند جک گیلان مشروب را طرف پانی گرفت و گفت: بفرما

پانی-متشکرم,من مشروب نمیخورم
جک یه تای ابرویش را بالا داد و گفت:چرا؟
پانی-اذیتم میکنه
جک-ایندفعه رو امتحان کن
انریک گیلان را از جک گرفت و روی میز قرار داد و گفت:مگه نمیشنوی میگه اذیتش میکنه
جک شانه ای بالا انداخت و به سمت بار رفت...پانی لبخندی به انریک زد و متقابلا لبخند زیبایی تحویل
گرفت...انریک کنار پانی نشست و به چشمان او خیره شد,پانی مسیر نگاهش را عوض کرد از نگاه انریک معذب
شده بود...صدای اهسته ی انریک را زیر گوشش شنید:پانی...؟
پانی برگشت و به او نگریست:بله؟
انریک لبخندی زد و گفت:تو چشمای فوق العاده ای داری...ادم رو دیوونه میکنه,خمار و مست کننده
نگاه گنگ پانی به او دوخته شد و اصواتی در ذهنش شکل گرفت دیگر نگاه انریک را نمیدید صدای تند موسیقی را
نمیشنید...صدای آرامش بخشی را میشنید که در ذهنش تکرار میشد:چه چشمای قشنگی...چشمات منو مست
میکنه...با این چشمها فقط به چشمای من نگاه کن...
نمیدانست صداها چیست سرش را بین دستانش فشرد,صداها هنوز هم با او بودند صداهایی از عوالم دور...دورتر از
تصورات او, انریک به طرف او خم شد و گفت:پانی؟ حالت خوبه
پانی سرش را بیشتر فشرد با صدای انریک صداهای ذهنش ساکت شد اما سردردش تشدید پیدا کرد, اهسته
گفت:سرم...سرم داره میترکه
انریک-بهتره ببرمت تو یکی از اتاقها استراحت کنی
پانی-نه میرم خونه
انریک-محاله بذارم با این حال بری خونه
پانی-من حالم خوبه فقط...
نتوانست حرفش را به اتمام برساند...انریک برخاست دست پانی را گرفت و کمکش کرد برخیزد سپس به طرف
اتاق انتهای سالن برد ...جرارد و جک که از دور شاهد ماجرا بودند نگاهی معنی دار به هم کردند,جرارد مستانه
خندید و گفت:بالاخره انریک موفق شد
جک-اما پانی نوشیدنی نخورد
جرارد-انریک کارش رو خوب بلده
انریک به پانی کمک کرد روی تخت دراز بکشد...پانی تشکر کرد و از او خواست که تنهایش بگذارد...انریک لبخند
زیبایی زد و او را ترک کرد...
پانی چشمانش را روی هم گذاشت و به حرف انریک فکر کرد...تعریف از چشمانش را بارها شنیده بود اما
نمیدانست از کی؟
دوست نداشت انجا بخوابد و از طرفی دلش نمیخواست با ان حالت به خانه برود...روی تخت نشست سعی کرد
ذهنش را آرام کند و به افکارش انسجام ببخشد

سپند چشمش به مسافرها بود...بعد گذشت دقایقی سپهر را در حالی که چمدان را با خود میکشید دید، با صدای نسبتاً بلندی گفت: اوناهاش سپهر اومد

سپس جلو تر از بقیه خود را به سپهر رساند...سپهر با دیدن او چمدان را روی زمین گذاشت و دستانش را از هم گشود...سپند هم در اغوش او جای گرفت، دقایقی بدون حرف هم دیگه رو بغل کرده بودند...زمان زیادی از دوریشان میگذشت...صدایی از پشت سر باعث شد از هم جدا شوند: کی نوبت ما میشه؟

سپهر سمت صدا برگشت و با شوق گفت: طاهر!

مردانه همدیگر را در اغوش گرفتند...یاد طلا در ذهن جفتشان زنده شد، همدیگر را به امید نشانی از طلا نگاه میکردند

سپند جلو اومد و گفت: بسه دیگه بابا اینطوری که شما همدیگه رو بغل کردین ادم به همجنس باز بودنش شک میکنه

طاهر چشم غره ای به سپند رفت و سپهر هم پس گردنی ارومی به او زد...

صدای خانم پرند همراه با لرزش ناشی از بغض شنیده شد: الهی مادر قربونت بشه پسرم سپهر با گفتن مادر در اغوش خانم پرند رفت و بعد هم پدرش، جلوتر با دیدن بچه های گروه به قدری ذوق زده شد که نمیدانست با کدام یکی احوالپرسی کند...اقای پرند همه را به منزلش دعوت کرد.

دوباره همان جمع همیشگی دور هم بودند و میخندیدند اما جای کسی خالی بود و این خلاء را همه شان حس میکردند و هر کدام سعی داشتن از دیگری پنهان کنند...

سپند و فراز مشغول مزه پرانی بودند و بقیه هم به آنها میخندیدند...سپهر لحظه ای به جای خالی طلا اندیشید...به اینکه همیشه بود و حالا نیست...حالا میفهمید چرا ماندن در فرانسه برایش راحت تر است لاقلاً اینجا خاطرات طلا نبودند که انقدر نبودنش را به رخ بکشد...متوجه نشد کی همه ساکت شدند خنده ها قطع شدند و او مرکز توجه نگاهها قرار گرفت...

طاهر -حق داه بابا...خسته از راه رسیده ماهم که کم سرصدا نمیکنیم، پاشو سپهر جون برو استراحت کن همین سپند و فراز کافی ان که کل مهمونی رو بچرخونن

سپهر سعی کرد لبخند بزند: نه من اصلاً خسته نیستم

سپند -بچه ها نظرتون چیه بریم حیاط دور استخر بشینیم

بچه ها موافقت کردند و همگی به حیاط رفتند فقط خانوم و اقای پرند در سالن ماندند...سپند و فراز تمام سعی خود را برای شاد کردن جمع میکردند اما انگار تلاشهایشان بی نتیجه بود...

طاهر -سپهر پاشو برو بالا...اگه خوابتم نمیداد حس میکنم که نیاز به تنهایی داری

سپهر لبخند تلخی زد و گفت: من چندین ماهه که تنهام

فربا -سپهر تو دیگه باید با شرایط به وجود اومده کنار بیای

سپهر -چطوری؟ توقع دارین مثل شماها فکر کنم طلا مرده؟

طاهر به جلو خم شد و گفت: اگه یکم واقع بین باشی میفهمی که غیر از این نمیتونه باشه...سپهر، یه دختر تنها بدون هیچ پشتوانه ای هیچ پولی تو کشور غریب جایی که حتی زبون مردمش رو بلد نیست چه بلایی سرش اومده؟ میتونه

دوروزه غیب بشه؟؟ تو چقدر اگهی دادی...عکسش رو زدی اما خبری ازش نشد، سپهر جان سعی کن واقعیت رو بپذیری

سپهر لبخند تلخی زد و گفت: کدوم واقعیت طاهر؟ اینکه جنازه ی سوخته شده ی اون دختر کنار رود سن طلای من بوده؟ اینکه بدون این که جنازه ی طلا رو بینم به خودم بقبولونم که اون مرده...اینه واقعیتی که تو میگی طاهر با حرص به پشتیه صندلی تکیه داد و گفت: پس میخوای زندگی رو به خودت حروم کنی فقط به امید اینکه شاید طلا زنده اس و برمیگرده...لابد الانم لای پرغو خوابیده پیشه یه مشت بیگانه،اره؟؟ سپهر-نمیشه طاهر، من نمیتونم به خودم بقبولونم که طلا مرده چون...چون حس میکنم که زنده اس، طاهر من حسش میکنم

طاهر کلافه گفت: نه سپهر تو میخوای که حس کنی اون زنده اس، وگرنه راحت میتونی باور کنی که زنده بودنش غیر ممکنه

سپهر-چرا به احتمالات بهتر فکر نکنیم...مثلا اینکه طلا اونشب گیر ادمای خوبی افتاده که کمکش میکنن

طاهر پوزخندی زد و گفت: و این همه اگهی های تورو هم ندیدن؟

سپهر کلافه چنگی میان موهایش زد و گفت: اره شاید واقعا ندیدن

طاهر-تو داری به خودت امید الکی میدی...همچین چیزی غیر ممکنه

سپهر-بینم طاهر، مگه تو میتونی تو کار خدا دست ببری...هان؟

طاهر سکوت کرد برای این یکی جوابی نداشت، شاید از خدا میخواست که او هم مثل سپهر فکر کند...

سپند-من با کار سپهر موافقم، به هر حال اون بالا خدایی هم هست که هم حاله سپهر رو میبینه هم موقعیت طلا

رو...و اگه خدا بخواد هیچکس نمیتونه "نه" تو کار بیاره

فریبا-حق با سپنده...اما سپهر سختی کشیدن تو هم مشکلی رو حل نمیکنه

سپهر-چه سختی؟ منکه دارم اونجا زندگیم رو میکنم...سختی رو زهرا خانم میکشه

طاهر با صدایی که بغض لرزانش کرده بود زمزمه وار گفت: بیچاره مامان

فریبا اهی کشید و گفت: واسه یه مادر خیلی سخته که از بچش هیچ اطلاعی نداشته باشه، مامان هم فکر میکرد طلا

زنده اس، سپهر تا حالا به گوشت خورده یه مادر ارزوی مرگه بچش رو بکنه؟؟ اما مامان این کار رو میکنه میدونی

چرا...چون میترسه بچش دسته ناهلش افتاده باشه چون میترسه طلا تو فقر و نداری به راه بدی کشیده بشه...چون

میترسه طلا تو شرایط ناجوری بیفته، من صدای گریه ی مامان و راز و نیازش با خدا رو میشنوم...همیشه از خدا

میخواه یا طلا رو برگدونه یا اون رو ببره پیشه خودش، میبینی سپهر ما مجبوریم به خودمون بقبولونیم که طلا

مرده...چون افکار ما طلا رو نجات نمیده اما خودمون رو به یه ارامش نسبی میرسونه...مامان هم چند وقته با حرفای

من و طاهر و طوبی پذیرفته که طلا مرده، حالا هر شبه جمعه براش خیرات میکنه و قران میخونه برای طلایی که وقتی

برای آخرین بار دیدش زنده بود...نفس میکشید

فریبا طاقت نیاورد و همانطور که گریه میکرد از جمع جدا شد همه متاثر شده بودند و بعضی هم اشک

میریختند...این وسط یکنفر قطره قطره اب میشد عذاب میکشید و دم نمیزد...مدتی بود که دلش فریاد

میخواست...یه فریاد بلند که شاید غم دلش را بیرون کند، طاقت نیاورد مشتتش را به میز شیشه ای کنار استخر

کوبید صدای شکستن شیشه در فریادش گم شد: لعنتی...

اهسته تر گفت: لعنت به من
فریادش همه را از جا پراند و نگاه متعجب و کنجکاو همه را به خود دوخت...
سپهر - تو چته سپند دستت خونی شد
طاهر برخاست و سمت او رفت: فکر کنم دستت پاره شده بذار ببینم
سپند خودش را عقب کشید و گفت: بذار درد بکشم... شاید درد ارومم کنه
سپهر چشمان گرد شده اش را به او دوخت و گفت: این چه کاریه سپند... برای چی اروم شی؟
سپند زمزمه وار گفت: همش تقصیر منه
سپهر - چی تقصیر تویه؟
سپند - نمیتونم... نمیتونم بگم، اما منو ببخش
سپس سریع از برابر نگاه مبهوت بقیه گریخت و از منزل خارج شد.

در منزل رایان همه مشغول بودند پویا و پوریا مدام غر میزدند: مامی دیر شد عجله کنید
امید هم با آنها همصدا شد: الان دیگه میرسن شهلا جان لطفا عجله کن
پانی از پله ها سرازیر شد... پویا نگاهی به او که هنوز با لباس تو خونه بود کرد و با حالت نیمه فریادی
گفت: تـــــــو چـــــــرا حـــــــاضر نشـــــــدی؟
پانی چند لحظه شوکه او را نگاه کرد و بعد گفت: چرا داد میزنی... خب من نمیخوام بیام
پوریا متعجب گفت: نمیای؟
پانی شانه ای بالا انداخت و گفت: نه
پوریا - چرا؟
پانی - چون من اونارو نمیشناسم
امید لبخندی زد و گفت: اما دخترم اونا تورو میشناسن... نارحت میشن اگه نیای
پوریا - انا هم هست بهتره بیای
پانی انگشت سبابه اش را گازی گرفت و گفت: باشه پس صبر کنید آماده شم
پویا باز عصبی شد: وای حالا یکساعت هم برای پانی انتظار بکشیم... الان میرسن
نیم ساعت بعد همه گی به طرف فرودگاه حرکت کردند... خانواده ی شهرام زودتر از آنها به فرودگاه رسیده بودند
بعد از احوالپرسی و صحبت های متفرقه بالاخره شیلا و بردیا رسیدند، همه مشغول احوالپرسی و روبوسی مهمانان
تازه وارد بودند اما پانی کناری ایستاده بود و آنها را نظاره میکرد... شهلا که متوجه حالت غریبه او شد به طرفش رفت
و رو به شیلا گفت: خواهری دختر گلم رو فراموش کردی؟
شیلا که از قبل در جریان وجود پانی در ان جمع قرار گرفته بود با لبخند مهربانی سمت پانی رفت: وای الهی خاله
قربون تو خوشگل خانوم بشه... مگه میشه فراموش کنم
و بعد پانی را در اغوش گرفت... پانی هم با لبخندی سعی کرد غریبگی را دور کند، بردیا هم جلو آمد و به پانی دست
داد و گفت: خوشوقتم دختر خاله
ابروهای پانی بالا رفت و گفت: مگه برای اولین باره که من رو میبینی؟

بردیا کمی هول کرد اما از آنجا که بازیگر قهاری بود خودش را جمع و جور کرد و گفت: منظورم اینه که چون الان کنارتون هستم خوشحال و خوشوقتم پانی به گفتن متشکرم اکتفا کرد.

شیلا میخواست در این مدت در هتل اقامت کنند اما شهلا و امید به هیچ وجه قبول نکردند و از آنجایی که منزل شهرام کوچک بود امید آنها را به منزل خودش دعوت کرد.

انریک دوان دوان خودش را به پانی رساند پانی نگاهی به او که نفس نفس میزد کرد و گفت: کاری داشتی؟

انریک نفس هایش را منظم کرد و گفت: اره میخواستم بگم شب میام دنبالت شام بریم بیرون

پانی-متاسفم، امشب مهمون داریم

انریک-این مهمون خوش اقبال کیه؟

پانی-خالم از ایران اومده

انریک-باشه امیدوارم دفعه ی بعد دعوتم رو رد نکنی

پانی لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی از او جدا شد.

همه دور میز شام نشسته بودند...خانواده ی شهرام هم حضور داشتند، شیلا و بردیا از هر فرصتی برای زیر نظر

گرفتن پانی استفاده میکردند...

شهرام-شیلا جان حال خسرو خان چطوره؟

شیلا-خوبه به همتون سلام رسوند...خیلی دوست داشت بیاد اما نمیتونست کارخونه رو رها کنه مخصوصا که خشنود

هم به مدت یکماه رفته انگلیس و خسرو حسابی دست تنهاست

شهلا-خشنود هنوز مجرده؟

بردیا با خنده گفت: عمو خشنود درست مثل منه عاقل و باهوش هیچوقت طرف دختر نمیره

پانی از این حرف بردیا بدش امد همانطور که سرش پایین بود و با غذایش مشغول بود گفت: کاملا معلومه شما چقدر

از دخترا بدتون میاد...از لحظه ی ورود انواع و اقسام دخترا باهاتون تماس گرفتن

همه خندیدند،بردیا که توقع این حرف را از پانی نداشت لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: انگار شما خیلی حواستون

به منه

پانی با کینه به بردیا نگاه کرد و جوابی نداد...

شیلا-پانی جون تو هنوز تصمیم به ازدواج نگرفتی؟

ابروهای پانی بالا رفت و با تعجب به شیلا نگاه کرد،شهلا جای او گفت: نه خواهری من پانی رو فعلا شوهر نمیدم

بردیا-چرا خاله شاید خودش دوست داشته باشه

و با زیرکی به پانی نگاه کرد...پانی خونسردانه کمی نوشابه نوشید و گفت: نه اینطور نیست...پسرا اوصولا قابل اعتماد

نیستن

ارمان و پوریا و پویا همزمان سر بلند کردند و به او نگاه کردند...پانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خب نیستین

دیگه.

بعد از صرف شام جوانها و بزرگترها جمعی جدا را انتخاب کردند...

شیلا-شهیلا پانی واقعا خوشگله...خیلی ناز و ملوسه
شهیلا لبخندی با غرور زد و امید گفت:اره ما همه طوری بهش عادت کردیم که انگار واقعا دختر ماست و از بدو تولد
با ما بوده
سرینا-تا حالا چیزی از گذشته به یاد نیاورده
امید-خاطره ای که نه اما این اواخر خیلی کنجکاوی میکنه و انگار از این فراموشی داره عذاب میکشه...همین که
راحت پذیرفته دختر ماست و عذاب کمتری متحمل میشه خوبه هرچند که مثل دختر واقعی ماست و شهلا به اون
حتی بهتر از پوریا و پویا رسیدگی میکنه
شهرام-واسه من عجیب بود که چرا خانوادش دنبالش نگشتن
امید-از کجا معلوم ما که خبر نداریم شاید خانوادش تو ایران دنبالشن
طرف دیگر سالن جوانها مشغول بودند...
بردیا-شما امسال برای تعطیلات عید میان ایران
پوریا نگاهی به پانی کرد و گفت:ماکه نه فکر نمیکنم
انا-اما ما میایم بابا گفت امسال حتما میریم ایران
بردیا-انا تو درست رو چکار کردی؟
انا خنده ی سرخوشی کرد و گفت:درس چیه بابا
بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت:مرسی به این همه استعداد و علاقه
و بعد نگاهی به پانی کرد و گفت:شما چی؟ شما هم بیخیال درس شدید؟
پانی-نه من میخونم
بردیا-موفق باشید
پانی از لحن رسمی او جا خورد هرچند چیزی به یاد نیاورد اما اینکه میدید با انا صمیمی و با او رسمی است تعجب
میکرد...
بردیا خوشتیپ و جذاب بودتوی تیاتر بود و محبوب خیلی از جوانها مخصوصا از وقتی که یکبار در فیلمی بازی کرد
محبوب تر شد اما بعد از ان دیگر پشت دوربین نرفت و در حرفه ی تیاتر ماندگار شد.
صبح روز بعد امید و پوریا به کارخانه رفتند پویا کلاس داشت...شهیلا و شیلا هم به دکتر مورد نظر شهلا رفتند...پانی از
خواب برخاست و به حمام رفت دوشی گرفت و بعد از استحمام بلوز شلوار ساتنی که اندام زیبایش را بیشتر به رخ
میکشید پوشید و موهایش را همانطور خیس به صورت شلوغ بالای سرش جمع کرد و برای خوردن صبحانه پایین
رفت...بردیا تنها پشت میز نشسته و صبحانه میخورد...پانی روبروی او نشست و اهسته سلام کرد،بردیا سر بلند کرد
چند لحظه به پانی خیره شد و جای سلام گفت:سرما میخوری
پانی-عادت دارم،مامان و خاله کجان؟
بردیا لقمه ای به دهان گذاشت و گفت:دکتر
پانی مشغول خوردن شد... بردیا زیرچشمی او را میپایید...پانی بدون انکه سرش را بلند کند گفت:چیه؟ چرا اینطوری
نگام میکنی؟
بردیا جا خورد اما خیلی زود به خود مسلط شد و گفت:اخه دختر خالم خیلی خوشگله

پانی بدون انکه حتی لبخند خشکی هم بزند گفت: ممنون

ابروهای بردیا بالا رفت... تصور عکس العمل هیجان انگیز تری رو داشت... اما باز هم به روی خود نیاورد: تو امروز کلاس داری؟

پانی-نه

بردیا- نظرت چیه بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟

پانی شانه ای بالا انداخت و گفت: بریم

بردیا- تو چقدر کم حرفی دختر

پانی ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا داد و گفت: انگار منو نمیشناسی

بردیا پشت سرش را خاراند و گفت: راستش از آخرین باری که دیدمت دو سال گذشته

پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اما مامی گفت ما ساله گذشته ایران بودیم

بردیا که میترسید حرفه نامربوطی بزند با احتیاط گفت: من عید پارسال ایران نبودم... پاشو برو آماده شو... لباس گرم بپوش، هوا سرده سرما میخوری

پانی سری تکان داد و سمت اتاقش رفت... شلوار جین ابی تیره با پوتین و بافت سفید پوشید، کلاهی مشکی روی سرش گذاشت و از اتاق خارج شد بردیا او را که با شتاب از پله ها پایین میامد نگریست و در دل زیبایی او را ستود...

افتاب گیسوان طلایی خود را بر شهر گرونوبل پهن کرده بوداما سوزی که از برف روز گذشته وجود داشت مانع از گرمای خورشید میشد... بردیا دستانش را زیر بغل گرفته بود و در کنار پانی قدم بر میداشت...

بردیا- پانی تو چیزی از گذشته به یاد نداری؟

پانی اهی کشید و گفت: نه این واسم خیلی دردناکه

بردیا- همه چیز رو فراموش کردی؟ یعنی منظورم اینه که چیزی یا کسی رو به یاد نداری؟

پانی- نه چیزی که جالب توجه اینه که زبان فرانسه رو هم فراموش کرده بودم

بردیا- خب زبان فرانسه که زبانه مادری تو نیست... شاید به همین خاطر فراموش کردی

پانی شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم

بردیا- تو دوست پسر داری؟

پانی خندید و گفت: نه منکه گفتم پسرا قابل اعتماد نیستن

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جالب... اونوقت چی باعث شده همچین فکری کنی؟

پانی کمی سرش را کج کرد و گفت: نمیدونم

بردیا با شیطننت گفت: شاید شکست عشقی خوردی

پانی پوزخندی زد و گفت: شکست... اونم از یک پسر، مسخره اس

بردیا- تو خیلی مغروری

پانی- چرا چون به پسرا اهمیت نمیدم

بردیا پوزخندی زد و گفت: ظاهرا از خود راضی هم هستی

پانی خونسردانه گفت: چرا از خودم راضی نباشن... هرچی لازم باشه دارم

سپس با شیطننت اضافه کرد: زیبا خوشتیپ درسخون

بردیا بلند خندید و گفت: بسه دختر... کی اینهمه بهت اعتماد به نفس داده؟
پانی-خیلی ها، یکیش تو...یادت رفته زیباییه من رو تحسین میکردی؟
بردیا-حالا من واسه دلخوشی تو یک چیزی گفتم
پانی ابرویی بالا انداخت و به مسخره گفت:توجه داشتی چقدر دلخوش شدم؟!
و قاه قاه خندید...بردیا یادش امد که پانی در برابر تعریفش حتی لبخندم نزده بود، سکوت کرد در واقع کم آورده بود...
برای ناهار به رستورانی رفتند...مشغول صرف پیش غذا بودند که صدایی شنیدند: اوه پانی تویی؟
پانی و بردیا سمت صدای برگشتند...انریک به آنها نزدیک شد و سلام کرد، پانی و بردیا برخاستند و جواب او را دادند...پانی آنها را به هم معرفی کرد و از او خواست کنارشان بنشیند...انریک هم بدون تعارف نشست، بردیا به زبان فرانسه مسلط بود و راحت با انریک صحبت میکرد...
انریک-پس مهمان عزیز پانی که باعث شد دعوت شام من رو رد کنه شما بودید
بردیا پرسشگرانه به پانی نگاه کرد...
پانی-بله درسته
انریک-اما یادمه تو گفتی خاله
پانی-خب چه فرقی میکنه بردیا هم پسر خاله ی منه
نگاه انریک رنگ حسادت گرفت:حق با تویه
هنگام صرف غذا هر سه سکوت کردند...بعد از ان انریک گفت:نظرتون چیه توی شهر دوری بزنیم؟
پانی-نه ممنون، من و بردیا موبایل نیاوردیم به خانواده هم اطلاعی ندادیم...ممکنه نگران بشن
انریک-پس شما رو میرسونم
پانی-متشکرم راهی نیست میخوایم قدم بزنیم
انریک کلافه شد اما با ارامش گفت:میتونم شام مهمونتون کنم؟
پانی-متاسفم، مهمون داییم هستیم
نگاه انریک رنگ خشم گرفت...سعی کرد خونسرد باشد از بهانه های پانی سر در نیاورد...با خداحافظی کوتاهی از آنها دور شد...پانی و بردیا هم به راه خود ادامه دادند...
بردیا-فکر میکنم رفتار خوبی باهاش نداشتی
پانی-عادت داره
بردیا-انگار خیلی باهم صمیمی هستید
پانی-اره تقریبا
بردیا-تو که دوست پسر نداشتی
پانی اخمی کرد و گفت:انریک همکلاسی منه
بردیا به مسخره گفت:اوه بله
وقتی به منزل رسیدند همه نگران شده بودند و پانی و بردیا با یک معذرت خواهی از دلشان در آوردند
شب منزل شهرام دعوت داشتند...

شهرام-شیلا جان امروز دکتر رفتی؟
شیلا-اره با شهلا رفتیم
مهرداد-خب دکتر چی گفت؟
شیلا-گفت آرتوروز رو باید عمل کرد...اما من دوست نداشتم عمل کنم وگرنه ایران عمل میکردم،حالا یکسری
ازمایش نوشت و مقداری دارو که تا یکماه مصرف کنم
بردیا-پس باید به هتل بریم...یکماه زمان زیادیه برای مهمون بودن
امید-کی گفته شما مهمونین؟
بردیا-عمو امید شما لطف دارید اما اینطوری ما راحت تریم
شهلا-بردیا جان لطفا این بحث رو ادامه نده چون نارحتم میکنی
بحث راجعه این موضوع به درازا کشید که در اخر امید و شهلا حرفه خود را به کرسی نشاندند...
بردیا-من قراره با پوریا و ارمان یه سفر به پاریس برم...میگن پاریس عروس کشورهاست و به زیبایی شهرت داره
پانی-چه عالی منم میام
امید-اصلا اخر همین هفته همه میریم پاریس من هم مدتی به خواهرم سر نزد
شهلا-بردیا چون تو این مدت اگه خواستی جایی بری میتونی از پویا و پانی کمک بگیری چون انا و ارمان و پوریا که
مشغول به کارن
بردیا-با کمال میل، البته با پانی نمیرم چون با دل پری که از من داره بعید نیست سر به نیستم کنه...
شهلا متعجب گفت:وااا چرا؟
بردیا چهاره ای مظلومانه به خود گرفت و گفت:اخه نگاهش خیلی کینه ایه
پانی با چشمان گرد شده او را نگاه کرد و گفت:مگه من چکارت کردم که تورو انقدر ترسونده؟
بردیا با همان لحن مظلوم گفت:نمیدونم اما خب میت رسم ازت
پانی به مسخره خندید و گفت:پس خوشحالم که باعث ترس یه پسر شدم اخه پسرا خیلی ادعای شجاع بودن دارن
پوریا با خنده گفت:بردیا لطفا ساکت باش تو داری شخصیت مارو زیر سوال میبری
بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت:خب چکار کنم قیافه ی خواهرت وحشتناکه
پانی-اگه تو به من بگی وحشتناک پس دخترای اطراف تو هیچ فرقی با هیولا ندارن
بردیا رو به شهلا که میخندید گفت:خاله این دختر شما خیلی مغروره
شهلا-مغرور نیست فقط حقیقت رو میگه
بردیا-بله دیگه وقتی شما اینطور طرفدارش باشین باید هم مغرور بشه
بعد نگاهی به پانی کرد و گفت:قورباغه
همه به این لقبش خندیدند پانی هم برای تلافی گفت:ادم قورباغه باشه بهتر از سوسکه...سوسکه سیاه
انا مداخله کرد و گفت:بسه بابا حالمون بد شد
بردیا-تو چی میگی وُرُغ
انا با صدای جیغی گفت:خدای من وزغ خیلی زشته
بردیا تک خنده ای کرد و گفت:مگه تو خوشگلی!؟

انا مغرورانه گفت: معلومه که خوشگلم
 بردیا-باشه پس بهت ارتقا پست میدم اسمت رو میذارم قورباغه... اسم پانی هم میذارم جوجه اخه بیکار میشه جیک
 جیک میکنه
 پانی رو به شهلا گفت: مامی چرا موقع نامگذاری من از بردیا کمک نگرفتین؟ سلیقش تو نامگذاری درست مثل
 قیافش تکه
 پویا مداخله کرد و گفت: پانی پسر خالم رو مسخره نکن... انگار نمیدونی یکی از هنرپیشه های محبوبه که تو ایران
 همه دخترا واسش سر و دست میشکنن
 پانی ابرویی بالا انداخت و گفت: همون دخترایی که شبیه هیولان؟
 پویا پشت سرش را خاراند و گفت: اونش رو دیگه نمیدونم
 ارمان نگاهی به پانی انداخت و بدون آنکه به حرفش فکر کند گفت: پانی تو خیلی شیطونی... از وقتی اومدی تو فامیل
 ما حتی روحیه ما هم عوض شده
 خنده از لبان پانی محو شد نگاه متعجبش را به ارمان دوخت و گفت: منظورت چیه؟ مگه من تازه وارد فامیل شما
 شدم؟
 سکوتی سنگین حاکم شد... نگاه های سرزنش بار سمت ارمان چرخید... پانی منتظر با آنها نگاه میکرد وقتی جوابی
 نشنید گفت: لطفا یکی به من توضیح بده
 پوری نفس عمیقی کشید و گفت: پانی جان اخه تو قبل تصادف شخصیتت طور دیگه ای بود...
 پانی خنده ی عصبی کرد و گفت: من احمق نیستم پوری... درسته گذشتم رو فراموش کردم اما شخصیت خودم رو که
 نمیتونم فراموش کنم، اگه من الان شیطونم یعنی قبل تصادف هم بودم و اگه غیر از این باشه پس من تو خانواده ای
 بودم که مانع از شیطنت من میشدن، اما مگه من همیشه با شما نبودم؟
 دوباره سکوت حکمفرما شد... صدا از کسی در نیامد... در واقع کسی حرف یا دروغ جدیدی برای گفتن نداشت، شهلا
 اهسته اشک میریخت... پانی هنوز منتظر به آنها نگاه میکرد، ابروهای گره خورده و چهره ی سختش نشان میداد که
 امکان نداره زیر باره دروغ دیگری برود... نگاه ها بین هم رد و بدل میشد... انگار هرکس با نگاهش از دیگری راه
 چاره ای میخواست تا اینکه بردیا سکوت را شکست: من بهت میگم...
 پانی به بردیا نگریست و منتظر توضیح او بود... بقیه هم نگاه نگران خود را به بردیا دوخته بودند، بعد از سکوت
 کوتاهی بردیا شروع کرد: پانی اگه خانوادت چیزی نمیگن چون نمیخوان خاطرات تلخ رو بیادت بیارن... اونموقع من
 اینجا نبودم اما مامانم اومده بود پیشه خاله که تو اون شرایط سخت کنارش باشه، تو... پانی تو عاشق شده بودی...
 برای لحظه ای نگاه همه متعجب به بردیا دوخته شد و نگاهه پانی پر از سوال و نگرانی...
 بردیا-اما متأسفانه اون پسر اونقدر که تو پاک بودی پاک نبود و لیاقت تورو نداشت... اما تو فقط اون رو میخواستی،
 اون یه پسر معتاد و هرزه بود که راحت احساسات تورو به بازی گرفت اما تو هیچ شُکی به او نداشتی و بت خودت
 میدونستیش و میپرستیدیش، با وجود مخالفت خانواده باهاش نامزد شدی و بعد از چند وقت اون رو با دخترای
 مختلف در حال عیاشی دیدی به واقعیت امر پی بردی... بعد از اون تو دیگه پانی گذشته نبود، نامزدیت رو با اون
 پسر بهم زدی اما تبدیل شدی به یه ادم گوشه گیر و ساکت... یکسال بعدش خبر رسید که اون توی دعوا به قتل
 رسیده و بعدشم که تو خیلی اتفاقی تصادف کردی و ...

همه طوری به بردیا خیره شده بودند که انگار این زندگی نامه ی خود پانی بود...همه همزمان به یک نتیجه رسیدند»
اینکه بردیا واقعا یه هنرپیشه ی محشره « اما بردیا برای دروغش شیدا با وجدانش درگیر بود برخاست و برای هواخوری به حیاط رفت

=====

پانی شوکه شده بود حرفهای بردیا صفحه ی جدیدی از زندگی اش را رو کرد...جدید که نه ، صفحه ای کهنه شده را از زیر خرابه های ذهن اشفته اش رو کرد...انا لیوان ابی را به زور به او خوراند...

باصدایی که از عمق گلویش خارج میشد گفت: میخوام برم خونه

پوریا سریع برخاست و گفت:من میبرمش

به طرف پانی رفت دستش را گرفت و بلندش کرد باهم سمت حیاط رفتند...بردیا روی پله نشسته بود و سیگار میکشید، سیگاری نبود اما وقتی داغون میشد به سیگار پناه میاورد و حالا دروغی که گفته بود حسابی اشفته اش کرده بود...نمیدانست دروغش به نفع پانی بود یا به ضررش...

پوریا نگاهی به او کرد و گفت:من و پانی میریم خونه...تو نمیای؟

بردیا-چرا میام صبر کنید خداحافظی کنم

پوریا سری تکان داد و گفت:تو ماشین منتظریم

سپس دستش را دور شانه ی پانی انداخت و سمت ماشین رفت...بردیا با همه خداحافظی کرد و شهلا ازش تشکر کرد تشکری که جوابش لبخند تلخ بردیا بود...

در طول راه پانی ساکت بود، پوریا و بردیا هم به تبعیت از او سکوت کرده بودند...سوال های زیادی در ذهن پانی جولان میرفت باید میپرسید و خود را خالی میکرد...بالاخره سکوت را شکست و گفت:اسم نامزد سابق من چی بود؟
پوریا و بردیا نگاهی به هم کردند...پوریا جواب داد:خوان...خوان مُنْتِل

پانی اسم را با خود تکرار کرد...و هیچ هشدار از قلبش نشنید...دوباره گفت: پس چرا اسمش هیچ تاثیری روم نداره...مگه عاشقش نبودم

بردیا بازدمش را کلافه بیرون داد و گفت:تو یه حسی بین عشق و نفرت به اون داشتی...خب ازش خیانت دیدی تا رسیدن به منزل دیگه حرفی زده نشد...پانی سعی داشت در سکوتش با افکارش خودش را قانع کند...بغض داشت، صدایی در سرش میچرخید:پس اون پسری که بعضی شبا به خوابم میاد خوان منتله...چهره ی اون زیبا و دوست داشتنیه، نه مثل یک هرزه یعنی ممکنه من گوله همین چهره رو خورده باشم...

از خدا کمک خواست تا آرامشی ژرف بهش بده آرامشی که حتی گذشته ی تاریکش رو هم ندید بگیره.
صبح کسل از خوب بیدار شد و بعد از گرفتن دوشی برای رفتن به دانشگاه اماده شد...میلش به صبحانه نمیرفت اما میدانست شهلا به غذا خوردنش حساس است پس بیخیال بحث کنار انها نشست...شهلا نگاهی به چهره ی کسل و گرفته ی پانی کرد و گفت:پانی جان بهتر نیست امروز دانشگاه نری؟

پانی-نه کلاسه مهمی دارم، چرا نرم؟

شهلا-آخه کسل به نظر میای

پانی لبخندی زد و گفت:من حالم خوبه مامی

پویا-من کلاس ندارم میرسونمش دانشگاه

بردیا-خوبه منم باهاتون میام.

پانی وارد کلاس شد برای چند نفری که نگاهش میکردند سری تکان داد و کنار الیزا نشست...

الیزا-چطوری؟ سر حال به نظر نمیای

پانی-چیزی نیست یکم سردرد دارم

جسیکا-آماده ای امروز کنفرانس داری

پانی که انگار یکدفعه برق ششصد ولت بهش وصل شد سیخ نشست و گفت:نه!!!

مارگاری خودش را سمت او خم کرد و گفت: یعنی آماده نیستی؟

پانی-اصلا یادم نبود...جزوء رو بده ببینم چیزی یادم هست

الیزا جزوء را دستش داد و عجولانه ان را مرور کرد...استاد وارد شد،هنوز ننشسته بود که طبق معمول انریک وارد کلاس شد و بابت دیر رسیدنش عذر خواست...

دقایقی بعد استاد با صدای رسایی گفت:خانم رایان لطفا بفرمایید

پانی جزوء رو با استرس فشرده و به طرف جایگاه رفت... شروع به توضیح مبحث مورد نظر کرد و متاسفانه مثل همیشه از عهده اش بر نیومد...

استاد-خانوم رایان انطور که انتظار میرفت نبود

پانی سرش را پایین انداخت و گفت:متاسفم استاد امادگیش رو نداشتم

انریک لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:استاد چرا از ماهه گذشته به خانوم رایان اطلاع نداده بودین که کنفرانس دارن

بچه ها، از جمله خود پانی متوجه شدند که انریک حرفای گذشته پانی را تحویل خودش میدهد...صدای خنده ی عده ای از بچه ها پانی را عصبی تر کرد و با اخم به انریک گفت: آقای سلیس واسم جالبه که یکبار در وضعیت همیشگیه شما قرار گرفتم

استاد به پانی اشاره کرد بنشینند...

انریک-عذر میخوام استاد میشه این مبحث رو مجددا خودتون توضیح بدید

و با شیطنت چشمکی به پانی زد...پانی در جواب پوزخندی زد و گفت:بله استاد این کار رو بکنید شما که میدونید

آقای سلیس چقدر به درس خوندن اهمیت میدن

استاد چشم غره ای به هردوشان کرد تا بحث را تمام کنند و خودش به ادامه ی تدریس پرداخت...

انریک به طرف پانی که سمتی در خروجی گام برمیداشت رفت و با او همگام شد...پانی نگاهی به او کرد و با اخم رو برگرداند...انریک راهش را سد کرد و پانی را مجبور به ایستادن کرد:پانی تو از دسته من ناراحتی؟ متاسفم فقط باهات شوخی کردم

پانی با حرص گفت:اصلا حوصله ی شوخی نداشتم

انریک پوزخندی زد و گفت:برای مهمونای خارجیتون که حوصله داری

پانی-بس کن انریک

سپس از کنارش گذشت...انریک دوباره دنبالش روان شد و گفت:پانی صبر کن کارت دارم

پانی ایستاد پوفی کرد و دست به سینه منتظر او شد:بگو

انریک-میشه برسونمت
پانی-نه میخوام تنها باشم
انریک-پانی عزیزم من امروز زیاده روی کردم ازت معذرت میخوام
پانی چند لحظه چشمانش را روی هم فشرد سریش بودن انریک عصبی اش میکرد...بنابر این باز بیتوجه به او راهش را ادامه داد...انریک متنفر بود از اینکه منتش را بکشد اما باید اعتمادش را جلب میکرد باز هم به دنبالش رفت و گفت:یعنی من رو نمیبخشی؟
پانی-بخشیدمت حالا بذار برم
انریک-پس بذار برسونمت
پانی کلافه شد از طرفی حوصله اش را نداشت و از طرف دیگر او دست بردار نبود به اجبار پذیرفت و همراه او از دانشگاه خارج شد...سمته راست خیابان چشمش به ماشین شهلا اقتاد و کنار ان بردیا را دید که به کاپوت تکیه داده...خوشحال شد که میتواند از شر انریک خلاص شود...
پانی-متاسفم انریک پسر خالم اومده دنبالم
انریک نگاهی با بردیا کرد و بعد نگاه خشمگینش را به پانی دوخت و زیر لب چیزی گفت،بدون خداحافظی از پانی دور شد...پانی بی توجه به او سمت بردیا رفت...بردیا تکیه اش رو از ماشین برداشت و سمت در رفت...
پانی-سلام تو اینجا چکار میکنی؟
بردیا لبخندی زد و گفت:سلام...حوصلم سر رفته بود اومدم دنباله تو
پانی-مگه اینجا رو بلد بودی؟
بردیا-صبح که رسوندیمت خوب دقت کردم یاد گرفتم
پانی همانطور که سوار میشد ابروهایش را بالا داد و گفت:چه سوسکه سیاهه باهوشی
بردیا خندید و سوار شد.
پانی در اتاقش مشغول درس خواندن بود که صدایی را از سالن پایین شنید:جوجه...جوجه
با خنده از اتاق خارج شد بردیا را دید که پایین پله ها ایستاده و او را نگاه میکند...
پانی-چته چرا داد میزنی؟
بردیا-غورباقه امروز تعطیله میخوایم بریم بیرون میای؟
پانی-کی آنا؟
بردیا-اره اماده شو بریم
پانی-نه من درس دازم...خوش بگذره
بردیا-باشه پس مزاحم درسِت نمیشم،بای
پانی-مراقب خودت باش سوسکه سیاه
بردیا خندید و دستی برایش تکان داد و رفت...پانی هم مجدداً به اتاق رفت و مشغول درس خواندن شد...تا شب همانطور مشغول بود با ضربه ای که به در اتاقش خورد سرش را بالا آورد و گفت:بفرمایید
پوریا وارد شد،پانی با دیدن او لبخندی زد و کش و قوسی به بدنش داد...
پوریا-خواهر درسخون من چطوره؟

پانی خودش را لوس کرد: بیحال خسته
پوریا- مگه مجبوری انقدر به خودت فشار بیاری
پانی- آخه از این درس خیلی عقب افتادم
پوریا لبخندی به او زد و گفت: حالا پاشو بیا شام حاضره
پانی- یه مقدار دیگه مونده بخونم بعد میام... آخه پیام دیگه حسه درس خوندن میپره
پوریا- باشه عزیزم هر طور راحتی
سپس برخاست او را تنها گذاشت تا درسش را بخواند... چشمانش دیگر درد گرفته بود نیم ساعتی گذشت این بار
ضربه ای که به در خورد باعث شد کتاب را ببندد و همانطور که میگفت بفرمایید با دو انگشت گوشه ی چشمش را
ماساژ داد... بردیا در حالی که سینی غذا در دست داشت وارد شد... سینی را روی میز گذاشت و گفت: این هم شام
جوجه درسخون
پانی نگاهی به محتویات سینی کرد و گفت: مرسی... کی اومدی؟
بردیا- یکساعتی میشه
پانی- خوش گذشت؟
بردیا- بد نبود با قورباغه و دوست پسرش رفتیم
پانی- خب پس حسابی خوش گذشته
بردیا- منکه فقط به دوست پسرش نگاه میکردم و میخندیدم... انا با اینکه قورباغه اس اما خیلی خوشگل تر از اون بود
پانی خندید و گفت: یعنی زشتیش در حد سوسکه سیاه بود؟
بردیا- شیطونه میگه نامه های طرفدارام رو بهت نشون بدم تا بخونی و بفهمی سوسکه سیاه کیه
پانی خنده ای کرد و همانطور که با غذایش بازی میکرد با لحن محزونی گفت: بردیا؟
بردیا- جانم؟
پانی سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت: یه کاری بگم واسم میکنی؟
بردیا کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت: آگه از دستم بر بیاد اره
پانی- با مامی حرف بزن که اجازه بده من همراه شما پیام ایران... نمیدونم چرا حس میکنم گذشته ی من تو ایرانه و
ممکنه خیلی تو یادآوری اونا ماثر باشه
بردیا- اما خاله بعد از تصادف دیگه طاقت دوریت رو نداره
پانی- فقط یکی دو هفته
بردیا- من با خاله صحبت میکنم اما هیچ قولی بهت نمیدم
پانی لبخندی زد و گفت: همینشم خوبه... ممنونم
بردیا- حالا غذات رو بخور
سپس خودش برخاست و او را تنها گذاشت.

بعد ظهر شنبه به طرف پاریس حرکت کردند... شهلا و شیلا در ماشین امید نشستند و پانی همراه بردیا و پویا در
ماشین پوریا جا گرفتند... پانی هیجان زده بود هم بخاطر دیدن پاریس و هم عمه ای که فقط تعریفش را شنیده بود...

بردیا-کاش دایی شهرام اینا هم میومدن
 پوریا-انا و ارمان در هفته یک روز تعطیلن، گاهی مجبورن یکشنبه ها هم برن سر کار
 پانی-کاش خاله فرح اینا میومدن
 پویا-حالا چرا حتما یکی باید همراه ما بیاد؟
 پانی-خب شری بود...من حوصلم سر نمیرفت
 بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت:مگه ما اینجا بوقیم
 پانی-اخره با شما همیشه رفت مرکز خرید
 پوریا-غصه خوردی خواهری...خودم میبرمت
 بردیا چشم غره ای به پوریا رفت و گفت:شما چقدر این جوجه رو لوس میکنید
 پوریا-چیه خواهر نداری حسودیت میشه
 بردیا-نمیخوامم داشته باشم...اونم خواهری لوس و ناز نازی مثل پانی
 پانی بچگونه زبون درازی کرد و گفت:از خداتم باشه
 بردیا شکلکی براش در آورد که هر سه شان خندیدند...
 بردیا نگاهی به پانی کرد و سمت پوریا برگشت:راستی پوریا یه صحبتی باهات داشتم
 پوریا نیم نگاهی به او کرد و دوباره سمت جاده برگشت:بگو میشنوم
 بردیا دوباره نگاهی به پانی کرد و گفت:میخوایم وقتی برگشتیم ایران پانی رو هم یکی دو هفته ای با خودمون ببریم
 پوریا و پویا همزمان گفتند: عمرا
 پانی لب برچید:اخره چرا؟
 پوریا-مامی نمذاره مطمئن باش
 بردیا- ماهم میدونیم خاله نمذاره...واسه همین خواستیم با تو درمیون بذاریم
 پوریا- سری تکان داد و گفت: از دسته من کاری ساخته نیست
 پانی-اخره چرا داداشی...بخاطر من
 پوریا- عزیز دلم تو که میدونی اگه مامی یه روز نینتت مریض میشه
 پانی اخمهایش را در هم کشید و بدون هیچ حرفی از پنجره منظره بیرون را تماشا کرد، پوریا از اینه نگاهی به چهره
 ی گرفته و در هم او کرد...دوست نداشت نارحتش کند...از طرفی سفر به ایران میتونست کمک به او باشد،لبخندی
 زد و گفت:حق با بردیاس خواهر من خیلی لوسه
 چشمکی از اینه به پانی که با دلخوری نگاهش میکرد زد و گفت: قول نمیدم اما با مامی صحبت میکنم
 پانی طوری از جایش پرید و فریاد زد "جونمــــی" که پویا که کنارش بود از ترس با چشمانی گرد شده
 نگاهش کرد...
 پانی سرش را جلو برد و بوسه به گونه ی پوریا زد:وای که چقدر تو ماهی
 پوریا لبخند با محبتی زد...
 پویا-پس من چی؟
 پانی دستش را دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید...

بردیا به عقب برگشت و گفت: حالا نوبت منه
 پانی شکلی در آورد و گفت: سوسکه سیاه که بوس کردن نداره
 پانی خوشحال بود... انقدر که حتی به لحظه را برای سربه سر گذاشتن و شوخی کردن از دست نمیداد...
 ساره خانه را برای ورود مهمانان آماده کرده بود و استقبال مفصلی ازشان کرد... جوانها همان شب برای گردش بیرون رفتند... در مرکز خرید پانی تا توانست خرید کرد... علاوه بر خودش جیب پوریا و پویا را هم خالی کرد...
 بعد از خرید به رود سین رفتند روی نیمکتی نشسته بودند و مشغول بگو بخند که صدای جیغ زنی را شنیدند... توجه همه به سمت صدا جلب شد، فقط جمعیتی دیدند که به جا جمع شده بودند... پانی با هیجان برخاست و گفت: بریم بینیم اونجا چخبره؟
 پوریا- نه پانی بشین... فکر کنم دعوا شده باشه
 پویا- بذارید من برم بینم چخبره
 پوریا هم برخاست و همراه پویا برای ارضای کنجکاوی جلو رفتند...
 پانی- بیا ماهم بریم
 بردیا- چقدر تو فضولی دختر... بشین سر جات
 پوریا و پویا جلو رفتند... چیزی معلوم نمیشد جز صدای جیغ زنی که با گریه میگفت: بگیرینش... بچمو کشت پویا- بیا بریم پوریا... ظاهرا دعوا بوده
 از جمع دور شدند... پسری کنار تر ایستاده بود، به طرفش رفتند... پوریا رو به پسر گفت: چه اتفاقی افتاده؟
 پسر- یک مرد بدون هیچ حرف و دعوایی دختر بیچاره رو با چاقو زد و فرار کرد
 پویا ابروهایش را بالا داد و گفت: نتونستن بگیرنش؟
 پسر- ما کنارشون بودیم متوجه شدیم... دوستم رفت دنبالش اما هنوز بر نگشته و من نگرانشم
 پوریا خواست خدا حافظی کند که پسر گفت: اومد و دستش را در هوا تکان داد و گفت: سپهر بیا اینجا
 سپهر جلو اومد و در حالی که نفس نفس میزد گفت: نتونستم بگیرمش انتونی
 پوریا- پیاده بود یا با ماشین؟
 سپهر نگاهی به چهره ی ناشناس پوریا کرد و گفت: پیاده بود اما لابلای جمعیت گم شد
 پویا- اگه قیافش یادتونه بهتره برید اداره ی پلیس
 سپهر- چهرش رو پوشونده بود نتونستم بینمش
 بردیا به آنها نزدیک شد و با زبان ایرانی گفت: این خواهرت از فضولی مرد... بردمش تو ماشین
 سپهر با شنیدن صحبت آنها ابرویی بالا انداخت و با زبان ایرانی گفت: شما ایرانی هستید؟
 نگاه هرسه متعجب به او دوخته شد...
 پوریا- بله، شما هم ایرانی هستید ظاهرا
 سپهر لبخندی زد و دستش را جلو برد: بله... من سپهر پرند هستم
 پوریا دست او را فشرد و خودش را همراه بردیا و پویا معرفی کرد...
 بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت: چقدر فامیل شما برای من اشناست

سپهر - من تو ایران به طلا فروشی دارم... طلا فروشی پرند
بردیا بشکنی در هوا زد و گفت: درسته... مادرم زیاد به اونجا میاد
انتونی که گیج آنها را نگاه میکرد به حرف امد و گفت: میشه به جوری حرف بزنی که من هم بفهمم
پوریا لبخندی زد و به زبان فرانسه گفت: برای تفریح اومدین اینجا
سپهر - نه اینجا درس میخونم... شما چطور؟
پوریا - ما اینجا زندگی میکنیم
بردیا مداخله کرد و گفت: بهتره بریم الان صدای جوجه در میاد
ابروهای سپهر بالا رفت و با لحن متعجبی گفت: جوجه؟!
پوریا خندید و گفت: خواهر من رو میگه
سپهر لبخندی زد و متواضعانه گفت: خوشحال شدم دیدمتون
بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفتند پانی با دیدنشان اخمی کرد و گفت: چقدر طولش دادین چی شد؟
پوریا - ظاهرا به مرد به دختری چاقو زده و فرار کرده بود
پانی وحشت زده گفت: دختره بیچاره... زنده اس؟
پوریا - نمیدونم
پانی - شما ندیدینش؟
پوریا - نه عزیزم
پانی یک ابرویش را بالا داد و گفت: پس دو ساعته رفتین و من رو اینجا معطل کردین که چی؟؟؟
بردیا - با به پسر ایرانی آشنا شدیم و حرف میزدیم
پانی - منم که اینجا بوق بودم دیگه...

سپهر انشب خسته از کلاسها ساعتی را همراه انتونی در کنار رود سن گذراندن... بعد از خداحافظی از اشنایان ایرانی
به طرف منزل حرکت کردند...
پشت چراغ قرمز ایستاده بود و با انتونی صحبت میکرد که صدایی شنید: وای این چراغ قرمز چقدر طولانیه... داداشی
نمیشه ردش کنی؟
متعاقب با برگشتن سپهر سمت صدای چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد...
سپهر بی معطلی دنبال ماشین حرکت کرد... انتونی نگاهی به تغییر مسیر کرد و گفت: کجا میری سپهر... اشتباه رفتی
سپهر بدون آنکه چشم از ماشین بردارد گفت: طلا... طلا تو اون ماشینه
انتونی نگاهی به ماشین کرد و گفت: از کجا میدونی؟
سپهر - صداس...
انتونی - شاید خیالاتی شدی
سپهر - نه نه من حسش میکنم... طلا به من نزدیکه تو اون ماشین
انتونی شماره پلاک ماشین رو برداشت و گفت: با اینکه اطمینان به به صدای کار احمقانه ایه اما تعقیبش کن
سپهر چشم از ماشین بر نمیداشت... اما از شانس بدش تو به خیابون شلوغ ماشین پوریا از نظرش محو شد...

ضربه ی محکمی به فرمان زد: لعنتی...لعنتی——
انتونی نگاهی به چهرای برافروخته ی او کرد و گفت: اروم باش سپهر من شماره پلاکش رو برداشتم
چشمان سپهر از امیدی درخشید...سمت انتونی برگشت و گفت: ممنونم انتونی...ممنون
انتونی لبخندی زد و گفت: اما امیدوار نباش...ممکنه اشتباه کنی
سپهر سری به طرفین تکان داد و گفت: نه نه من اشتباه نمیکنم...صدای طلا همیشه تو گوشه
انتونی-امیدوارم همینطور باشه که میگی...فردا یکشنبه اس من پس فردا واست اسم و ادرس صاحب این ماشین رو
در میارم

سپهر لبخند پرمحبتی به انتونی زد و گفت: انتونی واقعا ازت ممنونم...تو واسم مثل سپند میمونی، تو این شرایط
کنارمی...تو بینظیری

انتونی چشمکی زد و انگشت شصتش را بالا آورد...سپهر نتوانست جلوی خندش رو بگیره.

ساره در حالی که به همه میوه تعارف میکرد رو به جوانها گفت: ببینم بهتون خوش گذشت؟
پوریا-عالی بود عمه جان

مهرداد-با مشکل مسیر که روبرو نشدید؟

پوریا-به لطف شما نه مهرداد خان...خیلی راحت با کاری کردین تونستیم مسیرهارو پیدا کنیم، با اینکه پاریس زیاد
میام اما هنوز توش گم میشم

بردیا هم لبخندی زد و گفت: خیلی عالی و جالب بود

مهرداد- خواهش میکنم، دوسته من یک بنگاه ماشین داره که روی هر ماشین سیستم ردیاب نصب شده و مخصوص
توریستان هست و ماشین هارو بهشون اجاره میده، کسانی که با این شهرشنایی ندارن فقط کافیه اسم مکان مورد
نظرشون رو بگن تا ردیاب راهنماییشون کنه...وقتی ساره گفت شما قراره بیاید پاریس حدس زدم برای گردش
میاید و یکی از این ماشین ها رو براتون اجاره کردم...خوشحالم از اینکه میشنوم خیلی به دردتون خورده

پانی-واقعا ممنون مهرداد خان...خیلی خوش گذشت

بعد رو به شهلا با هیجان گفت: مامی کلی خرید کردم، رفتیم شانزلیزه...

پوریا وسط حرفش پرید و گفت: و حسابی مارو تکوند

بردیا- دوست من اومده بود پاریس اونقدر از برج ایفل تعریف کرده بود مشتاق شدم ببینم

پانی چشمکی زد و گفت: همون دوستایی که شبیه هیولان؟

بردیا خندید و با شیطننت گفت: نه این دوستم هومن تنها دوست همجنسه منه.

چند روز بعد هنگام ظهر بود بردیا رو بروی شهلا و امید نشست و با تک سرفه ای نشان داد که میخواهد باهاشون
حرف بزنه...

شهلا نگاهی به او کرد و گفت: چیزی شده خاله جون؟

بردیا-بله خاله...فقط یکم میترسم بگم
 شهلا و امید ابرو ها را بالا انداختند و خندیدند....
 امید-بگو پسر جون نترس
 بردیا بازدمش را بیرون داد گفت:راستش میخواستم اگه اجازه بدین...موقع برگشت به ایران پانی رو هم با خودمون
 ببریم،البته برای یکی دوهفته
 شهلا و امید متعجبانه نگاهی به هم و بعد به بردیا کردند...
 شهلا-میدونی که این امکان نداره
 بردیا-چرا خاله؟
 شهلا-من نمیتونم از پانی دور باشم
 بردیا-خب شماهم بیاین...پانی خودش ازم این درخواست رو کرده و این نشون میده که مشتاق دیدنه ایران
 شهلا لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید:ممکنه اونجا اتفاقی براش بیفته...
 بردیا کمی به طرف جلو خم شد و گفت: اگه منظور تون گذشته ی اونه که باید بدونید حق داره...اما اون داره اینجا
 درس میخونه و در هر صورت برمیگرده چون به درسش خیلی علاقه داره
 امید دستی دور لبش کشید و بعد از مکثی گفت:حق با بردیاس...از نظر من اشکالی نداره بره ایران
 شهلا با غیض گفت:اما از نظر من اشکال داره
 پانی همانطور که به طرفشان میامد جملات اخر شهلا را شنید و جلو رفت و روبروی شهلا نشست:مامی من دوست
 دارم برم ایران...چرا به علایق من توجه نمیکنید؟
 شهلا-ساله دیگه همه باهم میریم
 پانی پوزخندی زد و گفت:کاملا معلومه که بهونه میارید...من میخوام برم ایران اونم به مدت دوهفته،این چه اشکالی
 داره؟
 شهلا اخمی کرد و با جدیت گفت: خواهش میکنم پانی بسه...من حرفم عوض نمیشه
 پانی - حتی با وجود اینکه میدونید من چقدر دوست دارم برم؟
 شهلا-اره چون تحمل دوریت رو ندارم
 پانی برخاست و گفت:شاید ربطی بین گذشته ی من و ایرانه که ازش فراری هستین
 و بدون اینکه منتظر حرفه دیگری باشد به اتاقش رفت...
 شهلا ناباور با چشمان گرد شده رفتنش را نظاره کرد و گفت:منظورش چی بود؟
 امید-شهلا جان اینطوری که تو پافشاری میکنی شک میکنه خب
 بردیا-حق با عمو امیده شما اینجوری بهش میفهمونین که گذشتش تو ایران
 شهلا نا امیدانه اندیشید راهی جز پذیرش نداره او نباید پانی را مشکوک میکرد...برای همین با بغض
 گفت:باشه...ببرش ایران
 بعد ملتسانه رو به بردیا گفت:اما قول بده...قول بده مراقبش باشی
 بردیا لبخندی زد و با جان و دل گفت:چشم
 سپس برخاست تا این خبر را به پانی بدهد...

پانی اما آماده با چهره ای اخمو از پله ها سرازیر شد و به مقصد دانشگاه خانه را ترک کرد...

بردیا لبخند شیطنه امیزی روی لب نشانده و به دنبال پانی از منزل خارج شد... صدایش زد پانی روی پاشنه ی پا چرخید و بدون حرف نگاهش کرد، بردیا سوئیچ ماشین رو در هوا تکانی داد و گفت: ماشین خاله دسته منه... بشین میرسونمت

پانی بدون هیچ حرفی سوار شد بردیا هم ساکت پشت فرمان نشست... تا جلوی دانشگاه هیچ حرفی رد و بدل نشد... فقط پانی با یک خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شد...

بردیا همزمان با او پیاده شد... دلش نیامد بیشتر از این اذیتش کند...

بردیا-جوجه؟

پانی با چهره ای درهم و خشمگین طرفش برگشت و گفت: تو خیابون منو اینطوری صدا نکن بردیا خندید و گفت: من به ایرانی حرف میزنم... اینا چه میدونن جوجه چیه

پانی بیحوصله گفت: حالا حرفت رو بزن کلاسم شروع میشه

بردیا چشمش به روبروی دانشگاه افتاد انریک را همراه چند پسر دید که به او نگاه میکنند... بی اختیار به طرف پانی رفت، دستش را زیر بازوی او انداخت و گفت: میخواستم بگم جوجه ی لوس ما اخماش رو باز کنه چون یه خبر خوب میخوام بهش بدم

پانی با حرص دستش را از دست بردیا بیرون آورد و گفت: میبینی که حاله شوخی ندارم

بردیا-حتی اگه بگم خاله با اومدن به ایران موافقت کرده بازم حال نداری؟

پانی مشکوکانه به بردیا نگاه کرد و گفت: اگه داری شوخی میکنی باید بگم که خیلی مسخره ای

بردیا- به جونه مامان شوخی نمیکنم

و خندید... پانی با چشمان ناباور که از شدت شوق برق میزد گفت: چطوری؟

بردیا چشمکی زد و گفت: دیگه دیگه

پانی با ذوق چند بار بالا پایین پرید و بعد دستش را دور گردن بردیا حلقه کرد: بردیا تو بهترینی... ممنونم، ممنونم

انسوی خیابان انریک به خشم به این منظره نگاه میکرد: انگار باید به این پسر هم درس درست حسابی بدم

جک- چیه انریک نکنه داره حسودیت میشه

انریک قهقهه ای زد و گفت: حسودی؟ ببینم نکنه شما باورتون شده من عاشقه این دخترم؟ نه دوستان من فقط میخوام روی این دختر رو کم کنم

جرارد- الان چندین ماهه تو این تصمیم رو داری و هنوزم موفق نشدی

انریک در حالی که به پانی نگاه میکرد گفت: به زودی

پانی نزدیک شد و سلام گرمی به آنها کرد و با لبخند جذابی سمت دوستانش رفت... انریک قدم هایش را تند کرد و به پانی رسید: چطوری خانوم خانوما؟

پانی با لبخند گفت: عالی

انریک- چه خوب... به نظر میاد خیلی خوشحالی

پانی ابرویی بالا انداخت و با هیجان گفت: چرا نباشم... دارم میرم مسافرت

انریک لبخند جذابی زد و گفت: چه خوب... کجا؟

پانی - ابران

لبخند از لبهای انریک محو شد... در جا ایستاد و گفت: کی؟

پانی با ایستادن او ایستاد و گفت: دو هفته دیگه

انریک - تا چند وقت اونجایی؟

پانی - حدودا بیست روز

انریک - چرا ایران؟

پانی - همراه خالم میرم

انریک اخمی کرد و گفت: دلم برات تنگ میشه

و بی معطلی از پانی دور شد... پانی با چشمان متعجب او را نگاه کرد و باز بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد...

انریک سمت جرارد و جک رفت: بچه ها وقت نداریم

جرارد ابرویی بالا انداخت و گفت: برای چه کاری؟

انریک - نقشه ای که برای پانی کشیدم باید تا آخر همین هفته عملی بشه... به کمک شما دوتا نیاز دارم

جک با هیجان گفت: بالاخره وقتش رسید... خوب باید چکار کنیم؟

انریک - یه چندتا مرد قوی هیکل و یه جای امن و خلوت... در ضمن نمیخوام شما دوتا تو نقشم دیده بشین

جرارد - من یه گاراژ دوستم داره که واست جورش میکنم

انریک - عالیه

جک - منم چند نفری و میشناسم که پول میگیرن و حتی واست ادم میکشن

انریک - این هم عالیه

جرارد - مرد قوی هیکل میخوای چکار... یعنی تنهایی از پشش بر نیمای

انریک - واسه نگهبانی لازمه... پس فردا نقشه رو عملی میکنیم

جک - حالا نقشه چیه؟

انریک لبخند موزیانه ای زد و شروع به طرح نقشه اش کرد.

پانی گونه ی شهلا را بوسید و گفت: مامی ممنون که اجازه دادید برم ایران

شهلا با وجود نارضایتی لبخندی زد و گفت: باید بدونی که اونجا اجازه نداری تنها از خونه خارج شی

پانی - خیالتون راحت مامی

امید - شیدا نظر دکتر راجعه پات چیه؟

شیدا - همون حرفایی که تو ایران گفتن تکرار شد... باید عمل کنم

شهلا - خواهی بهتری بهتره کوتاه بیای و عمل کنی... به صلاحته

شیدا اهی کشید و گفت: انگار مجبورم

امید - همینجا عمل میکنی؟

شیدا - نه برمیگردم ابران... میخوام تو یکی دوسال آینده عمل کنم

امید - هرچو به صلاحته اما زیاد به عقب ننداز

بردیا- پس مامان من برای آخر همین هفته بلیط میگیرم...چطوره؟
پانی قبل از شیلا جواب داد:عالمیه
بردیا با شیطننت گفت:انگار خیلی از ما خسته شدیا
امید-این چه حرفیه بردیا جان،پانی منظوری نداشت
پانی-اما من بخاطر اینکه دوست دارم زودتر پیام ایران بگفتم...وگرنه که شما مهمون نیستین
شیلا لبخندی زد و گفت:میدونم دختر گلم
پویا-وای پانی تو میری ما اینجا یه نفس راحت میکشیم
پوریا-بیخود میکنی پویا منکه دلم خیلی برای پانی تنگ میشه
شهلا با بغض گفت: منکه نمیدونم چطوری تحمل کنم
بردیا-ای بابا انقدر لوسش نکنین ما اونجا از پیشش بر نمیایم ها
پانی با شیطننت گفت:سوسکه سیاه حرف زدن بیش از پنج کلمه برای شما ممنوعه
بردیا تهدیدگرانه نگاهش کرد و گفت:تو که میای ایران
شیلا-بردیا تهدیدش نکن تا مجبور نباشم برای راحتی پانی این مدت از خونه بیرون نروم
بردیا لبخند مودبی زد و گفت: مرسی مامان جان شما خیلی به من لطف دارین
همه به خنده افتادند...
شهلا رو به پانی گفت:فردا که کلاس نداری عزیزم؟
پانی - نه مامی
شهلا-پس بهتره بریم برای سفرت لباس تهیه کنیم
پانی با شوف فریاد زد: اخ —————ون
پویا و پوریا که دوطرفش بودند دستشان را روی گوششان گذاشتند و داد زدند:اروووم
امید-شهلا جان برای پس فردا شب برادرت اینا رو دعوت کن شام دوره هم باشیم
شهلا- فکر خوبییه...حتما.

شهلا- پانی جان امروز کلاست ساعت چند تموم میشه؟
پانی بار دیگر در آینه نگاهی به خود انداخت شلوار جین روشن با تیشرت چسبان لیمویی: ساعت چهار مامی
پانی- باشه گلم مراقب خودت باش
پانی از جلو در بوسه ای برای شهلا فرستاد و با عجله بیرون رفت.
ساعت آخر کلاس بود...استاد نکته های آخر رو میگفت،پانی مجددا برگشت و نگاهی به انریک انداخت....هوز در
همون حالت بود...دستش را روی شقیقه هایش گذاشته و میفشرد،پوست سفیدش بر اثر فشار یا درد قرمز شده
بود...چشمان کشیده و خوش حالتش بسته بود...موهای بورش روی پیشانی رها شده بود...
منتظر بود کلاس تموم شه تا جویای احوال انریک شود...
بالاخره استاد با گفتن موفق باشید کلاس را تمام کرد...
پانی لوازمش را جمع کرد تا سمت انریک بود اما قبل از ان جک و جرارد جلو آمدند...

جک-پانی میتونیم از تو یه خواهشی کنیم؟
پانی نگاهی به او کرد و گفت: البته
جرارد-نمیدونم متوجه شدی یا نه...امروز حال انریک اصلا خوب نیست
پانی-متوجه شدم، چی شده؟
جک-سردرد و سرگیجه داره
جرارد-بله،متاسفانه من و جک باید بریم دنبال تحقیقامون برای فردا...انریک هم با این حال نمیتونه رانندگی کنه
جک لبخند معصومی زد و گفت: ممکنه اون رو تا منزل همراهی کنی؟
پانی نگران به انریک نگاه کرد و بی معطلی گفت:البته چرا که نه
و به طرف انریک رفت...
جک و جرارد پیروز مندانه خندیدند و از کلاس خارج شدند...
پانی- چرا بچه بازی در میاری انریک تو با این حالت نمیتونی رانندگی کنی، من تورو میرسوم
انریک باز مانع شد:اخه نمیخوام توی زحمت بیوفتی
پانی با حرص گفت: بهت میگم پاشو
انریک با چهره ای ناراضی برخاست و تلو تلو خوران حرکت کرد...پانی جلو رفت و زیر بازویش را گرفت تا کمکش
کند و در همان حال به مادرش زنگ زد...
پانی-الو مامی
شهلا-سلام دخترم
پانس--سلام...مامی جون من امروز یکم دیر میام خونه
شهلا با نگرانی گفت:امشب مهمون داریم...دایی شهرامت اینا میان، اتفاقی افتاده پانی؟
پانی- راستش حال انریک اصلا خوب نیست...باید برسونمش بیمارستان
شهلا-باشه عزیزم مراقب خودتون باشید...پش به بردیا هم خبر بده دنبالت نیاد،اخه ماشین دستشه گفت میاد دنبالت
پانی- چشم مامی خداحافظ
انریک با لحن شرمنده ای گفت:من رو ببخش پانی،توی دردسر انداختم
پانی در حالی که سمت ماشین انریک میرفت گفت:این حرف رو زن

به انریک کمک کرد روی صندلی جلو بنشیند و خودش هم پشت فرمان جای گرفت...
بردیا که از دور شاهد این صحنه بود خواست جلو برود که با دیدن پانی که پشت فرمان مینشست منصرف شد و با
یه حسی بین کنجکاوی و عصبانیت تصمیم گرفت تعقیبشان کند... از صمیمیت پانی و انریک اصلا خوشش نمیامد...
به خودش نهیب زد:بردیا خان از کی تا حالا روی پانی حساس شدی؟
- خب معلومه اون دختر خاله ی منه
-جدی؟! پس چرا به رابطه انا که دختر دایی واقعیه با دوس پسرش حساس نشدی، تازه باهاشون گردش هم رفتی!
بردیا عصبی از افکار و حس هایی که برای خودش هم مبهم بود ضربه ای به فرمان زد و با صدای بلندی گفت:لعنتی
اصلا به تو چه...برو خونه پانی خودش میاد

اماده ی دور زدن شد...اما باز هم همان حس مرموز او را وادار به تعقیب کرد...

انریک-گفتم نه پانی من به بیمارستان احتیاجی ندارم قرصام رو بخورم خوب میشم سابقه ی سردرد دارم

پانی با حرص دنده را عوض کرد و گفت:باشه آقای لجباز...اصلا بذار از سردرد بمیری به من چه

انریک با خشم نگاهش کرد اما از تصور او در ساعات دیگر غرق لذت شد...

انریک-پیچ به راست

پانی پیچید و گفت: خونه ی شما که از این طرف نیست

انریک-ماشین یکم مشکل داشت قرار بود ببرمش گاراژ دوستم

پانی-با این حالت مجبوری؟

انریک-بهترم، پیچ سمت چپ

جلوی در قرمز زنگی نگه داشت و به دستور انریک چند بوق پیاپی زد...پسری در را باز کرد و پانی ماشین را به داخل برد...

بعد از پیاده شدن انریک ، پانی هم کیفش را روی دوش انداخت و گفت:مراقب خودت باش...با من کاری نداری

انریک با لبخندی او را نگاه کرد و چیزی نگفت...پانی سری تکان داد و سمت در رفت:خدانگهدار

پسری جلوی در مانع از خروج او شد...پانی اخمی به پیشانی نشاند و گفت:برو کنار

پسر همچنان مثل مجسمه ایستاده و تکان نمیخورد...انریک جلو رفت و دستش را دور کمر پانی حلقه کرد سرش را زیر گوش او برد و اهسته گفت:چندین ماهه منتظر این لحظه ام...حالا بذارم بری؟

پانی با ترس و تعجب به او نگاه کرد...

انریک کشان کشان او را با خود میبرد...

پانی با صدایی که به وضوح میلرزید گفت:چکار میکنی انریک...ولم کن

انریک خنده ی چندش اوری کرد و او را درون اتاقی انداخت:الان میرسم خدمتتون عزیزم

و به طرف سه پسر رفت تا وظایفشان را گوشزد کند و بگوید مزاحمشان نشوند...

بردیا در ماشین نشسته بودو با چهره ای اخمالو به در قرمز رنگ نگاه میکرد...با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود...فکر اینکه پانی داخل ان خانه چه میکند اعصابش را متشنج میکرد...

زنگ موبایلش بلند شد با نگاهی به صفحه نمایشگر جواب داد:جانم خاله؟

شهلا-بردیا جان پانی بهت زنگ زد؟

بردیا-نه خاله...چطور؟

شهلا-قرار بود زنگ بزنه که نری دنبالش

بردیا مشکوکانه پرسید:چرا؟

شهلا-حاله دوستش بد بود قرار بود پانی برسونش بیمارستان

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت:باشه خاله

گوشی را قطع کرد و دوباره به در قرمز نگریست...انجا به هرچیزی شبیه بود جزء بیمارستان...

تصمیم گرفت با پانی تماس بگیرد، شروع به شماره گیری کرد...

پانی وحشت زده به اطرافش نگاهی کرد...چند تا صندلی کهنه یه میز و کمد اطراف اتاق و یه ستون هم وسط بود...صدای انریک را میشنید که با کسانی حرف میزد...

چشمش به کیفش خورد و در همان لحظه یاد موبایلش افتاد...

سریع موبایل را پیدا کرد و خواست شماره پوریا را بگرد که گوشی زنگ خورد و صدای گوشخراشش در اتاق پیچید...

صدای پای انریک را میشنید که با عجله سمت اتاق میدود...بدون اینکه به مخاطب نگاه کند جواب داد و فقط فرصت کرد بگوید:کـــــمک

انریک لگدی به دست پانی زد و موبایل پرت شد سمت دیوار و با صدای بدی شکست...

انریک فریاد زد:لعنتی

بردیا با شنیدن صدای متوحش پانی بدون معطلی از ماشین پیاده شد و سمت در قرمز رنگ دوید بدون سر صدا از دیوار بالا رفت...نگاهی به اطراف کرد و با اطمینان اینکه کسی نیست پایین پرید...اهسته به طرف در شیشه ای رفت و از لای در نیمه باز نگاهی به داخل کرد...صدای گریه ی پانی را شنید اما قبل از اینکه وارد شود ضربه ای به کمرش خورد و همراه با شکسته شدن شیشه ی در به داخل پرت شد...

انریک با عصبانیت از اتاق بیرون آمد و فریاد زد:چخبرتونه مگه نگفتم...

با دیدن بردیا حرف در دهانش ماسید و با چشمان به خون نشسته نگاهش کرد...

بردیا بدون آنکه به انریک مجال فکر کردن بدهد به طرفش حمله کرد اما قبل از اینکه انگشتش پوست انریک را لمس کند از پشت توسط دوتا از پسرها نگه داشته شد...بردیا تقلا کرد دستش را از دست آنها بیرون بکشد اما موفق نشد...

انریک با لبخندی تمسخر امیز روبروی او قرار گرفت و گفت:فکر نمیکرد تعقیبمون کنی...اما اشکال نداره،خوش اومدی

پوزخندی زد و رو به یکی از پسرها گفت:دست و پاش رو ببندین

بردیا را به اتفاقی که پانی بود بردند...پانی با دیدن بردیا از جا پرید و با چشمان گرد شده نگاهش کرد، زمزمه وار گفت:بردیا...

بردیا نگاهی به پانی کرد...رنگ به چهره نداشت لبخند اطمینان بخشی به او زد...انریک با حرص نگاهشان میکرد...پسرها دست و پای بردیا را بستند...

انریک لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت...نگاهی به پانی که حالا با ترس و وحشت به بردیا نگاه میکرد انداخت...سپس به یکی از پسرها نگاهی کرد و سرش را تکان داد و خود به دیوار تکیه زد تا با خیال راحت تماشاچی باشد...

پسر مشت اول رو به شکم بردیا زد که بردیا از درد رو دو زانو افتاد و خم شد...پانی جیغی کشید،برخاست سمت بردیا برود که انریک سریع جلو دوید و مانع او شد...

دو پسر با مشت و لگد به جان بردیا افتادند...بردیا با دست و پای بسته از پش ان دو نفر برنمیامد...صدای ناله ی بردیا اشک پانی را روان کرد...

پانی لگدی به پای انریک زد...دستان انریک شُل شد و پانی توانست سمت بردیا برود...روی کمر و پهلوی بردیا خم شد تا از مشت و لگد آنها در امان باشد...

پسرها که به دستور انریک حق نداشتند به پانی دست بزنند درجا ایستادند و به انریک که در حال ماساژپایش بود نگریستند...

بردیا با صدایی که از شدت درد ضعیف شده بود گفت: برو اونطرف پانی

انریک رو به یکی از پسرها گفت دست پانی را هم ببندند...

با قدم های محکم سمت پانی رفت دندانهایش را از حرص بهم میسایید...پنجه اش را در موهای پانی فرو کرد و

کشید...پانی از درد جیغی خفیف کشید...

بردیا-ولش کن لعنتی اون...

اما لگدی که به پهلویش خورد باعث شد صدا در گلویش تبدیل به آخ شود...

به دستور انریک بردیا را به ستون بستند...انریک نگاهی به پانی که چشمانش از شدت گریه متورم شده بود انداخت

و با لبخند چندش اوری گفت:منتظرم باش عروسک

و از اتاق خارج شدند،پانی سرش را روی زانو گذاشت و دوباره شروع به گریه کرد...

بردیا با صدای خفه ای گفت:پانی

پانی سرش را بلند کرد و با سکسکه به بردیا نگریست...بردیا با سر اشاره کرد: بیا

پانی برخاست و کنار بردیا نشست خوبیش این بود که فقط دستش را بسته بودند...با بغض گفت:خیلی درد داری

اره؟

و دوباره اشک ریخت،بردیا لبخند بیجانی زد و گفت:من حالم خوبه فقط عجله کن تا نیومدن

پانی پرسشگرانه نگاهش کرد...

بردیا-از جیب شلوارم موبایل رو بردار و به پوریا زنگ بزن عجله کن

پانی-نمیبینی دستای منم از پشت بستس

بردیا-پشتت رو به من کن و بردار

پانی طبق گفته ی بردیا پشتش را کرد با تقلا جیب بردیا را پیدا کرد...اما امکان اینگه گوشی را از جیب تنگ بردیا در

بیاره نبود...

بردیا-عجله کن

پانی-نمیتونم...نمیشه

بردیا-بیا عقب تر تکیه بده به من راهه دستت رو باز کن

پانی سری تکان داد...کمی خود را عقب کشید سرش روی سینه ی بردیا بود...دستش را به سختی در جیب بردیا

کرد...

بردیا نگاهی به چهره ی پانی انداخت...چشمانش قرمز شده بود و مژه های مشکی اش بر اثر گریه بهم چسبیده بود

و او را خواستنی تر نشان میداد،نگاهش سمت لبهای پانی رفت که از حرص و استرس لب پایش را گاز

میگرفت...نفهمید تو ان موقعیت این حرف چطور از دهنش خارج شد:گازش بگیر

چشمان پانی گرد شد...نگاهش کرد و گفت:چی؟!

بردیا هول شد:هیچی...هیچی میگم عجله کن
 سپس چشمانش را بست و سرش را به ستون تکیه داد تا مجبور نباشد پانی را ببیند...
 پانی بعد از کلی تقلا با لبخندی گفت:درش اوردم
 بردیا نگاهی به گوشی کرد و گفت:زود شماره پوریا رو بگیر
 پانی با حرص نگاهش کرد و گفت:باشه هولم نکن
 و همانطور که سرش را به عقب برگردانده بود دنبال شماره پوریا گشت...
 بردیا-پایینیشه...اهاان اره همون...بزن دکمشو
 پانی برگشت خم شد و گوشش را نزدیک موبایل گذاشت صدای پوریا در انلحظه برایش بهترین صدای عالم بود:جانم؟
 پانی-الو پوریا من و بردیا تو خطریم این ادرس رو یادت باشه...با پلیس بیا
 پوریا-پانی چی شده کجایی؟
 پانی با عجله ادرس رو داد و گفت:پوریا زود باش با پلیس بیا من نمیتونم صحبت کنم
 سریع دکمه ی قرمز را زد و خواست گوشی را از دید پنهان کند که انریک وارد شد...نگاهی به موبایل کرد و فریاد زد:چه غلطی میکنی لعنتی
 گوشی را گرفت و لگدی محکم به پهلوی پانی زد که فریادش هوا رفت...
 بردیا-چکار میکنی عوضی
 انریک از جیبش چاقویی در آورد و ضامنش را باز کرد...زیر گلوی بردیا گذاشت، پانی وحشتزده نگاهش کرد و با صدای لرزاناش گفت:نه انریک خواهش میکنم
 انریک قهقهه ای زد و گفت: یادته یه بار بازوت رو گرفتم و گفتم بهم التماس کن تا ولت کنم، گفתי پانی به کسی التماس نمیکنه
 دوباره خندید...وحشتناکتر، به نظر حال عادی نداشت این از بوی الکلی از دهانش میامد معلوم بود...انریک خنده اش قطع شد و فریاد زد:حالا التماس کن
 پانی گریه میکرد...انریک چاقو را به گلوی بردیا فشرد، چهره ی بردیا از درد جمع شد...انریک دوباره فریاد زد:التماس کن عوضی
 پانی با صدایی که بر اثر گریه مرتعش شده بود به التماس افتاد:کاریش نداشته باش...توروخدا انریک،التماس میکنم کاریش نداشته باش...اخه اونکه گناهی نداره...اونکه ازاری بهت نرسونده..انریک خواهش میکنم...التماس میکنم...
 حق هقش مانع از ادامه ی صحبتش شد...انریک همراه با حق هق او قهقهه زد و گفت:چقدر التماس کردن تو دختر مغرور شیرینه چقدر ضجه زدن تو لذت بخشه...ادامه بده
 بردیا چشمانش را از خشم بسته بود و لبهایش را محکم به هم میفشرد تا خود را کنترل کند و حرفی نزنند...
 معلوم بود انریک مست کرده و حال عادی ندارد...فقط دعا میکرد پوریا عجله کند،دوباره صدای انریک را شنید:یادته پانی یه بار باهام قهر بودی و هرچی کردم باهام اشتی نکردی و گفתי بگو غلط کردم تا شاید اشتی کنم و من با ذلت گفتم غلط کردم و تو بازم اشتی نکردی...یادته؟
 پانی همچنان گریه میکرد و حرفی نمیزد...انریک دیوانه وار فریاد زد:حالا نوبت توه که به غلط کردن بیوفتی

پانی همچنان گریه میکرد و حرفی نمیزد...انریک دیوانه وار فریاد زد:حالا نوبت توئه که به غلط کردن بیوفتی چاقو را از زیر گلوی بردیا برداشت و به گوشه ای پرت کرد...پنجه اش را لای موهای پانی فرو کرد و با خشونت کشید...پانی دردش امد اما سعی کرد صداش در نیاد،حالا صورت پانی روبروی صورتش بود...بردیا با وحشت به آنها نگاه میکرد...

انریک صورتش را نزدیک تر برد...پانی از برخورد گرمای نفس انریک به پوستش دچار انزجار میشد...چشمان انریک روی لب پانی لغزید...بردیا لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت،ترجیح داد چیزی نبیند... پانی متوجه هدف او شد و قبل از اینکه تماسی صورت بگیره با صدای لرزاناش گفت:توروخدا باهام کاری نداشته باش...باشه انریک هرچی تو بگی من اشتباه کردم، غلط...غلط کردم،کاری باهام نداشته باش انریک پانی با حالت در ماندگی فریاد زد:نه...توروخدا نه

بردیا سرش را با اشتگی بالا آورد با دیدن اینکه انریک گردن پانی را میبوسد،صورتش از خشم سرخ شد...زیر لب از بین دندان های کلید شده اش نالید:عوضی پاهای بسته اش را بلند کرد و با تمام قدرت به پهلوی انریک زد و همزمان فریاد زد:دست کثیفت رو بهش نزن اشغال

انریک عصبی و پُر از خشم و انزجار برخاست...خواست با مشت و لگد به جان بردیا بیفتد اما فکر کرد با کتک زدن پانی بهتر میتواند اذیتش کند...

از شانه های پانی گرفت بلندش کرد...مشت محکمی به شکم او زد پانی از درد روی دو زانو افتاد... بردیا با وحشت نگاهش کرد....

انریک حریص تر لگد های پی در پی به بدن پانی فرود میاورد ، ناله های دردناک پانی دل بردیا را آتش میزد...کاری از دستش بر نمیومد...با لحنی ملایم که بوی التماس داشت گفت:تو رو خدا نزنش انریک...داره تلف میشه لعنتی نزنش

بردیا شروع به تقلا کرد بلکه دستانش را باز کند اما بیش از آنچه فکرش را میکرد محکم بسته بود... صدای فریاد پانی باز بلند شد:سرم

انریک وحشیانه موهای پانی را به عقب میکشید طوریکه انگار هر لحظه ممکن بود سر از تنش جدا شود... بردیا پاهایش را در سینه جمع کرد سرش را روی زانو گذاشت و عاجزانه زمزمه کرد:خدایا کمکش کن صدای ناله های پردرد پانی قطع نمیشد...بردیا با التماس گفت:ولش کن داری میکشیش

همان لحظه در اتاق باز شد چند پلیس به داخل ریختن...انریک وحشتزده به آنها نگاهی کرد و دست زیر بازوی پانی برد و بلندش کرد، کشان کشان عقب رفت...اصلحه پلیس او را نشانه گرفته بود...

انریک با یک حرکت ناگهانی چاقو را برداشت و زیر گلوی پانی قرار داد و فریاد زد:اصلحه رو بندازید پلیس بی حرکت نگاهش کرد، انریک چاقو را زیر گلوی پانی فشرده طوری که جیغش بلند شد...باز فریاد زد:بندازش

پلیس اصلحه را زمین گذاشت و به همراهش هم اشاره کرد همین کار را کند... انریک-پاشو وایسا پانی عجله کن

پانی از درد توانایی بلند شدن نداشت زیر لب ناله ای کرد و گفت: نمیتونم تکنون بخورم بدنم درد میکنه
انریک با حرص ضربه ای به پهلوی او زد اما پانی که دیگه تحمل درد را نداشت از حال رفت، یکی از پلیس ها از
فرصت استفاده کرد و با یک حرکت انریک را به دام انداخت.

پانی چشمان خسته اش را از هم گشود...اولین کسی که جلوییش دید شهلا بود...محیط را نمیشناخت اهسته زمزمه
کرد: مامی؟

شهلا که تازه متوجه بهوش آمدنش شده بود سریع سمتش خم شد و گفت: پانی عزیزه دلم، دختر گلم چشمت رو باز
کردی...الهی من فدات شم

و زد زیر گریه..شیلا جلو آمد و گفت:خواهری گریه نکن پانی نارحت میشه
سپس خم شد و پیشانی پانی را بوسید:خوبی خوشگله خاله؟

پانی لبخند بیجانی زد و با صدای ضعیفی گفت:مرسی خاله جون

شیلا لبخندی بهش زد...پانی با تشویش و نگرانی که در صدایش معلوم بود گفت:بردیا...بردیا چطوره؟

شیلا لبخند پهنی زد و به روبروش اشاره ای کرد...پانی سر برگرداند بردیا را دید که با فاصله روی تختی خوابیده...با
بغض گفت:خیلی کتکش زدن

شیلا دست پانی را نوازش کرد و گفت:اما نه به اندازه ی تو...حاله تو وخیم تر بود اما شکر خدا الان بهتر به نظر میای
پوریا و پویا وارد شدند و بعد از دیدن چشمان پانی خوشحال او را بوسیدند...

پویا-به به دختر شجاع بالاخره چشمان افسونگرتون رو روی ما گشودین

پانی بیحال لبخندی زد و چیزی نگفت...

پوریا-آجی کوچولوی من چطوره؟

پانی-خوبم...اما بردیا چرا بهوش نیومده؟

شیلا-نگران نباش خاله جون،بردیا بهوش اومد اما چون درد داشت مُسکن زدن بهش دوباره خوابید

پانی با بغض گفت:همش تقصیره منه

صدای ضعیف اما شوخ بردیا شنیده شد:این جوجه با این حالش هم دست از جیک جیک کردن برنمیداره

نگاهها سمت بردیا چرخید...شیلا به طرفش رفت و گفت:حالت چطوره پسرم درد داری؟

بردیا-نه مامان خیلی بهترم

پویا-خداروشکر هم پسر شجاع حالش خوبه هم دختر شجاع

بردیا نگاهی به پانی کرد و گفت:پس تقصیر توئه من اینجوری شدم اره؟؟ حالا چرا بغض کردی؟

و لبخند شیطننت امیزی زد و ادامه داد:یعنی انقدر نگران منی؟

پانی با حرص گفت: نخیرم یکم حس عذاب وجدان بود...یکم ترسیدم برای تلافی تو ایران ازم اینجوری پذیرائی
کنی

بردیا-ا...حالا که اینطور شد من منصرف شدم، نمیرمت ایران

پانی-حالا کی گفته من قراره با سوسکه سیاه برم ایران؟ میخوام با خاله جونم برم

بردیا نگاهی به شیلا کرد و گفت:مامان الان وقتشه که ازم طرفداری کنین

شیلا سری از رو تائید تکان داد و رو به پانی گفت: اخی خاله قربونت بره اگه بردیا نباشه کی تو ایران بگردونتت، لاقل جای راننده رو برات پُر میکنه

پانی-حق با شماست خاله جون اما فقط راننده و بعد خندید که قفسه سینه اش درد گرفت و خنده اش محو شد...

بردیا-مامان اگه من نخوام شما از من طرفداری کنین کی رو باید ببینم؟

پانی با صدای پر خنده ای گفت: عزرائیل رو همه خندیدند و باز پانی دچار درد شد ایندفعه پهلوش...پوریا جلو رفت و گفت: اروم باش عزیزم...دنده هات ضربه دیدن دکتر برای هردوتون یک هفته استراحت مطلق تجویز کرده

شهلا که دوباره اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: الهی دستش بشکنه بردیا-راستی چطور اومدین؟

پوریا-وقتی پانی به من زنگ زد من و پویا و ارمان حرکت کردیم...بابا و دایی شهرامم قرار شد برن دنبال پلیس...حالا مگه ادرس لعنتی رو پیدا میکردیم بعد از کلی بالا پایین شدن ماشین مامان رو دیدیم که دسته تو بود و همون لحظه پلیس هم رسید

پویا-هدف انریک از این کار چی بوده؟

بردیا- به نظر منکه دیوونه بود...اینطور که من فهمیدم از پانی خوشش میومده اما پانی روی خوش بهش نشون نمیداده برای همین میخواست کم توجهی یای پانی رو تلافی کنه درسته پانی؟

پانی سری تکان داد و گفت:اره اما رفتارش انقدر باهام خوب بود که فکر نمیکردم کینه ای شده باشه

بردیا-الان انریک زندانه؟

پوریا-اره بر عکس خودش خانواده ی خوبی داره،پدرش وقتی فهمید خیلی ناراحت و عصبی شد کلی عذرخواهی کرد

شهلا- عذر خواهی تو سرشون بخوره ببین بچه هامو چکار کردن

همین لحظه امید همراه خانواده ی شهرام وارد شدند و بعد از روبوسی با مریضها امید گفت: ادوار سلیس فردا برای عیادت از پانی و بردیا میاد خونه

شهلا اخمی به پیشانی نشاند اما چیزی نگفت...

انا همونطور که موهای پانی رو نوازش میکرد گفت: چطور دلشون اومد تورو بزبن نامردا

بردیا با تک سرفه ای ابراز وجود کرد و گفت:و من رو

انا- تو که حقته...دلم خنک شد

بردیا-اخی قورباغه هم مگه دل داره

انا با حرص و جیغ گفت:من قورباغه نیستم

بردیا-هستی

انا-نیستم

بردیا-هستی

ارمان مداخله کرد:ای بابا حالا تا فردا دعوا کنید

پانی همانطور که ایمیوه ای که شهلا دستش داده بود را میخورد گفت: من موندم سوسکه سیاه چطور زیر اون همه مشت لگد له نشد، تا حالا همچین سوسکی ندیده بودم

بردیا با حرص نگاهش کرد و گفت: منم جیک جیک جوجه رو با التماس نشنیده بودم

لبخند پانی محو شد و جایش اخم و خشم نشست... بردیا که متوجه شد حرف نابجایی زده زیر لب گفت: معذرت... پانی به اندازه ی کافی غرور داشت که حالا یاد اوری التماساش اونو بشکنه...

پویا بحث را عوض کرد: کی مرخص میشن؟

امید-اینطور که دکتر گفت بعدظهر مرخص میشن...ظاهرا ضربه های بردیا بیشتر بوده اما چون پانی بدنش ضعیف بوده حالش بدتره دنده هاش ضربه خورده خدارو شکر که نشکسته، بردیا هم یه مقدار قسمت سینش ضربه خورده که خطرناک نیست

پرستاری وارد شد و همانطور که امپولی در سِرْم بردیا و پانی تزریق میکرد گفت: وقته استراحت بیمارهاست...لطفا بغرمائید

همه یکی یکی خداحافظی کردند و بیرون رفتند...به درخواست امید برایشان اتاق خصوصی گرفته بودند...

بردیا-پانی از دست من نارحتی؟

پانی سکوت کرد...

بردیا-منظوری نداشتم ببخشید

پانی-مهم نیست

بردیا-پانی؟

پانی-هوم؟

بردیا-میشه یه سوال پیرسم؟

پانی-پیرس

بردیا-چرا انریک انقدر ازت کینه داشت؟ باور نمیکنم فقط بخاطر غلط کردم و التماس باشه

پانی نفس عمیقی کشید و گفت: انریک توی دانشگاه خاطر خواه زیاد داره...تقریبا همه ی دخترا حاضرین برایش جون بدن، اونم این موضوع رو میدونست و تا جایی که متونست ازشون سوءاستفاده میکرد تا اینکه به من پیشنهاد داد منم جواب رد دادم و با حرفام تحقیرش کردم یه جورایی بهش فهموندم که از نظر من اون هیچی نیست گفتم حتی قیافت که همه ی دخترا رو کشته به نظرم خیلی چندشه اونم توقع نداشت از یه دختر همچین جوابی بشنوه از اون لحظه به بعد جنگ ما شروع شد و بعد از یه مدت هم آتش بس شد،اون رفتارش عوض شد و به عنوان یه دوست پاشو تو زندگی من باز کرد...انریک برام فقط حکم دوست رو داشت نمیدونستم همه ی اینا نقشه اس

بردیا با دقت به حرفای پانی گوش میداد بعد از سکوتش گفت:بیشتر تو انتخاب دوستات دقت کن امپولی که تزریق کرده بودند تاثیرش را گذاشت و هردو با ارامش به خواب رفتند...

بردیا اشکال مبهمی میدید تو یه اتاق تاریک مثل همون گاراژ دستو پاهاش بسته بود انریک را میدید که دارد وحشیانه پانی را میزند...صدای التماس ها و ناله های پانی را میشنید...بردیا تقلا میکرد سمتش برود اما نمیتوانست فریاد پانی دور تر و دور تر میشد:بردیا کمک...کمک اشک استیصال از چشمان بردیا روان شد و نالید:ولش کن...لعنتی دست از سرش بردار

پانی در حالی که بردیا را تکان میداد گفت: بردیا... بردیا پاشو داری خواب میبینی
بردیا سریع چشمانش را باز کرد مردمک چشمانش دو دو میزد... پانی را دید که بالا سرش ایستاده، بی اراده پانی را
سمت خود کشید و بغلش کرد: تو حالت خوبه... اره خوبی عزیزم، نمیذارم بهت صدمه بزنه... نمیذارم
پانی متعجب به حرفای بردیا گوش میکرد... با به اغوش کشیدن عجله ایه بردیا پهلوی و قفسه سینه اش تیر میکشید
در حالی که دستش را روی پهلویش میگذاشت خود را از اغوش بردیا بیرون کشید و گفت: بردیا تو خواب دیدی
نگران نباش... هیچ خطری منو تهدید نمیکنه
بردیا تازه به خودش امد از حرکتش خیلی شرمنده بود... نگاه خجالت زده اش را از چهره ی پر خنده ی پانی گرفت
و گفت: یه لیوان آب به من بده
پانی اهسته و لنگان سمت یخچال رفت... بردیا تازه متوجه شد سِرْم هایشان را قطع کردن...
پانی لیوان آب را به او داد و با شیطنت گفت: حالا چه خوابی دیدی؟
و خندید... خنده اش پر از تمسخر و شیطنت داشت و همین حرص بردیا را در آورد...
بردیا- خواب نبود... وقتی تو توی خوابم باشی اون دیگه کابوسه
پانی- تو با همه ی کابوسات انقدر ملایم برخورد میکنی؟
بردیا اخم غلیظی کرد و به تندگی گفت: دست از سرم بردار حال ندارم
پانی خنده اش را کنترل کرد سمت تختش رفت و نشست... زیر لب گفت: آه چرا نیومدن مرخصمون کنن
بردیا به طرفش برگشت و گفت: خسته شدی؟
پانی نگاه عاقل اندر صفیهی (نمیدونم درست نوشتمش یا نه 2 35) به او کرد و گفت: اینم سواله؟ خب معلومه هم اتاقی
با ادمی مثل تو خسته کنندس
بردیا با حرصی که در صدایش مشهود بود گفت: حیف که درد دارم و گرنه حالیت میکردم
پانی خندید و گفت: درد داری یا بهونه؟
بردیا - به وقتش حسابو میرسم
همین لحظه در باز شد... امید و پوریا وارد شدند تا انها را برای ترخیص آماده کنند.

پانی روی کاناپه دراز کشیده بود و بردیا که حاله بهتری داشت روی مبل لم داده بود... شهلا به کمک ریتا لوازم
پذیرائی را روی میز میچیدند که صدای زنگ بلند شد، پوریا و امید برای راهنمایی مهمانان به طرف در رفتند...
ادوار سلیس و همسرش وارد شدند و سبد گلی که راننده ان را حمل میکرد تقدیم کردند... بعد از احوالپرسی های
معمول ریتا شروع به پذیرائی کرد... با اینکه دل خوشی از انریک نداشتند اما هنگام برخورد با ادوار نهایت ادب را
رعایت میکردند و این بیشتر سلیس ها را شرمنده میکرد...
ادوار- من واقعا با کاری که انریک کرده شرمنده ی شما هستم، فرزندان من ارام و مودبن اما انریک از همون بچگی
شرور و نادان بود و همیشه باعث دردسر ما میشد، تقصیر خودمون بود که بخاطر تک پسر بودنش خیلی لوس بارش
اوردیم و وقتی مشکل یا دردسری به وجود میاورد حمایتش میکردیم اما با این کار اخریش من شخصا اعلام کردم که
حمایتش نمیکنم هر مقدار که لازم هست توی زندان بمونه
نیمی از قهوه اش را خورد تا سکوت لحظه ای خودنمایی کند...

سپس سمت امید نگاهی کرد و گفت:دیروز که به دیدن انریک رفتم ظاهر امر نشون میداد که اصلا شرمنده و ناراحت نیست حتی وقتی گفتم حاضر نیستم مبلغی برای ازادیش خرج کنم هر چند شوکه شد اما باز هم ابراز ندامت نکرد و این موضوع من رو نگران کرده

پوریا- منظور تون چیه؟

ادوار گلوییش را با تک سرفه ای صاف کرد گفت:من فکر میکنم...راستش نمیدونم چطور بگم...فکر میکنم انریک با دستگیر شدنش نسبت به دختر شما کینه به دل گرفته

پوریا اخمی به پیشانی نشاند و گفت:واضح تر صحبت کنید

ادوار نگاهی به او کرد و گفت:من نمیخواستم تحت هیچ شرایطی از شما بخوام که رضایت بدین حتی قصد داشتم که اگه شما خواستین رضایت بدین منصرفتون کنم تا بلکه زندان اونو سر عقل بیاره...اما با این اوضاعی که من دیدم نگرانم که نکنه بعد از ازادی هم دوباره به فکر انتقام بیوفته

شهلا- یعنی شما نمیتونین امنیت دخترم رو در برابر پسر تون تضمین کنین؟

ادوار لبخندی زد و گفت:البته، من برای همین اینجا هستم...البته به کمک خودتون

امید- چه کمکی؟

ادوار-من تصمیم دارم انریک رو بفرستم انگلیس حدود سه هفته برام وقت میبره که کارای انتقال خودش و دانشگاهش رو انجام بدم اگه شما هم راضی باشید بعد از سه هفته که کارای انتقال انجام شد انریک ازاد بشه اون رو از اینجا و همینطور از دختر شما دور میکنم

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا اگه بعد از رضایت، پسر تون قبول نکرد بره چی؟

ادوار- انریک در برابر پول کاملا خلع صلاحه من تموم امکانات رفاهی اون رو در انگلیس فراهم میکنم این براش کافیه

لحظه ای سکوت حاکم شد...نگاهها بین هم رد و بدل شد... در اخر امید گفت:ما باید بیشتر فکر کنیم

ادوار- حق با شماست، فقط بدونید من اینکار رو برای راحتی پسر من نمیکنم برای امنیت دختر شما انجام میدم چون کار دیگه ای ازم بر نیامد

امید- متشکرم

چند روزی از این موضوع گذشته بود پانی و بردیا بهتر شده بودند...

امید و پوریا وارد شدند، شهلا در حالی که غذای مقوی در دست داشت سعی داشت پانی را مجاب کند که از ان بخورد...

پانی- نمیخورم مامی این خیلی بدمزس نمیخورم

شهلا- فقط چندتا قاشق

پانی-نه نه نمیخورم

و به بردیا نگاه کرد که همان غذا را با لذت میخورد:تو چطوری این غذای بد مزه رو میخوری

بردیا-اخره من مثل تو لوس و تیتیش مامانی نیستم

پانی شکلی برای او در آورد و باز شهلا اصرار کرد...پانی عصبی گفت:ول کن مامی نمیخورم

پوریا که حالا لباسش را عوض کرده و روی مبل نشسته بود گفت:بگیر بخور دیگه بچه پررو

پانی چشمانش را درشت کرد و گفت: مگه زوره نمیخواه
پوریا-اگه یه چیزی بهت بدم که خیلی خوشحالت کنه قول میدی بخوری؟
پانی کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت: اگه واقعا خوشحالم کنه اره
پوریا پاکتی از جیبش در آورد و به او داد، پانی پاکت را باز کرد نگاهی به آن کرد و فریاد شوقش به هوا
رفت: اخج—ون پنج روز دیگه پرواز داریم
بردیا خندید و گفت: حالا غذات رو بخور ایران ندیده
پانی با اشتیاق غذا را گرفت شهلا با بغض سمت اتاقش رفت...
امید رو به جمع گفت: پیشنهاد ادوار سلیس رو پذیرفتم
بردیا-کار خوبی کردین امنیت پانی مهمتره...چند وقت دیگه که از زندان آزاد بشه ممکن بود باز انتقام بگیره ادمه
عقده ای بود
پوریا-اره از اینجا دور باشه بهتره
بردیا نگاهی به پانی انداخت که با انزجار غذایش را میخورد...بلند خندید و گفت: قیافشو نگاه
بقیه هم با دیدن او خندیدند...
ریتا از پله ها پایین امد و گفت: خانومه شیلا، اقای بردیا، خانوم خواستن که به اتاقشون برید
بردیا و شیلا نگاهی به هم کردند و برخاستن...
شهلا متفکرانه از پنجره بیرون را تماشا میکرد...شیلا و بردیا روی مبلی نشستند...
شیلا-چیزی شده خواهی؟
شهلا اهی کشید و روبروی آنها نشست: نگرانم
بردیا-نگران چی خاله؟
شهلا-اینکه پانی با رفتنش به ایران گذشته ش رو به یاد بیاره
بردیا سکوت کرد...
شیلا-این کمترین حقه اونه شهلا جان...اونکه نباید تا ابد تو بیخبری بمونه
شهلا با بغض گفت: اما طاقت ندارم از دستش بدم
بردیا-اولا اون محبت شمارو دیده و اینجا هم درس میخونه...ثانیا از کجا معلوم با دیدن ایران گذشتش رو به دست
بیاره اصلا از کجا معلوم توی تهران زندگی میکرده؟
شهلا-ازتون خواهش میکنم خیلی مراقبش باشید
بردیا-چشم خاله جون خیالتون راحت
شهلا بغضش شکست: تحمل دوریش رو ندارم، اما انگار مجبورم بخاطر خودش تحمل کنم
تقه ای به در خورد...پانی سرش را از لای در داخل آورد و گفت: فضولیم گل کرد
بردیا خنده ای کرد و گفت: خاله از شما نخواست بیای تو اتاق خانوم
پانی شیطنت امیز خندید و گفت: خب منم هنوز نیومدم داخل فقط سرم داخله
هرسه خندیدند...پانی داخل شد و گفت: حالا راجعه چی حرف میزدین؟
بردیا-شما تو مسائل بزرگترا دخالت نکن جوجه

پانی-اگہ مسئلہ بزرگونه بود که الان تو اینجا نبودی
 شهلا خندید و گفت: مطمئنم شما دوتا تو ایران خواهر بیچارم رو به گریه میندازین
 پانی با مظلوم نمایی گفت: اخی من فقط حس کنجاویم گرفت این شروع کرد به اذیت کردنم
 بردیا-اوه اوه چه مظلوم شد این... درضمن کنجاوی نه بگو فضولی
 شیدا-هیچی خاله جون مامانت داشت سفارشت رو میکرد که تو ایران هواتو داشته باشیم
 پانی خم شد و گونه ی شهلا را بوسید: مامی الهی قریونتون بشم نگران نباشین
 انتونی با چهره ی اشفته و ناراحت روبروی سپهر نشست و به چشمان پر تشویش او نگریست...
 سپهر-چی شد انتونی، صاحب ماشین رو پیدا کردی؟
 انتونی اهی کشید و سرش را به نشان از نفی تکان داد... رنگ سپهر به وضوح پرید: چرا؟
 انتونی-اون ماشین برای یه شرکت توریستی بوده... اون شرکت ماشین ها رو به توریستان اجاره میده تا به وسیله ی
 ردیاب بتونن در پاریس بگردن
 سپهر- یعنی طلای من تو پاریس نیست که از این ماشینا استفاده کرده؟
 انتونی-من بیشتر احتمال میدم اون دختر اصلا طلای تو نبوده
 سپهر-امکان نداره من صدای طلا رو میشناسم
 انتونی- شاید تشابه صدا بوده، گذشته از اون تو مگه نمیگی اون دختر کسی رو به عنوان "برادر" صدا میکرده خب
 مگه طلا اینجا برادری داره؟
 سپهر چشمانش که حالا لایه ای از تردید در ان موج میزد به انتونی دوخت و زمزمه کرد: نمیدونم
 صدای زنگ تلفن به صحبتشان خاتمه داد... سپهر سمت تلفت رفت: بله؟
 صدای شاد سپند بهش روحیه داد: سلام مجنون لیلی گم کرده، یوسف گمگشده باز اید به کنعان غم مخور، اره داداشم
 شیرین سر و تهش رو بزنی بازم تو بغله فرهاد... راستی چطوری؟
 سپهر در حالی که میخندید گفت: تو یه جمله از چند نفر مایه میذاری
 سپند-اخی تو دسته هر سه تاشون رو از پشت بستی
 سپهر-خوبی؟ مامان اینا چطورن؟
 سپند-همه خوبن شاد و خوش، اگه میدونستم نبود تو انقدر تاثیر مثبت داره زودتر میفرستادمت بری
 سپهر خندید و گفت: مرض
 سپند-جون تو راس میگم... مامان بابا که تحمل خونه رو بدون تو ندارن یکسره یا شمالن یا سفر زیارتی... خونه ام که
 واسه من خالیه و من از این بابت سپاسگذارتم
 سپهر- خیلی نامردی این عوض دلتنگیته؟
 سپند- چه دلتنگی وقتی هر دفعه میرم جلو اینه قیافه ی نحست رو میبینم
 ایندفعه خودش هم همراه سپهر خندید...
 سپند- خب بگو ببینم چی شد جریانه اون ماشین
 سپهر تمام جریان را تعریف کرد و سپند هم با تکراره حرفهای انتونی به تردیدش خاتمه داد...

سپند - درس و دانشگاه چگونه؟

سپهر - خوبه

سپند - واسه عید میای ایران؟

سپهر - به احتمال زیاد میام دلم واسه مامان اینا تنگ شده

سپند - فقط مامان بابا... ای نامرد

سپهر - تورو که به قول خودت هر روز قیافه نحست رو میبینم

سپند - آگه عید اومدی ایران از اونور باهم برمیگردیم فرانسه

سپهر - میخوای بیای فرانسه؟

سپند - آره یه دو هفته ای میام

سپهر - عالیه

سپند - سپهر؟

سپهر - هوم؟

سپند - هوم و مرض نمیبینی دارم احساساتی صدات میکنم

سپهر خندید و گفت: خب جانم؟

سپند اهی کشید و گفت: خیلی دلم برات تنگ شده ما تا حالا انقدر از هم دور نبودیم

سپهر - منم همینطور، اینجارو با همه ی قشنگیش دوست ندارم دلم برای ایران پر میکشه، اما چکار کنم که نیمه ی

وجودم اینجا باشم

سپند - شهرای دیگه ی فرانسه رو گشتی؟

سپهر - منکه نمیتونم یکسره مهاجرت کنم... درثانی پاریس شهر بزرگیه اون نمیتونه به راحتی ازش خارج بشه

سپند - نمیدونم شاید حق با تو باشه

هر دو کمی سکوت کردند...

سپهر - میگم سپند با مامان بابا صحبت کن عید رو بیاین فرانسه

سپند - مگه نگفتی تو میای؟

سپهر - راستش... واسم سخته از اینجا دل بکنم

سپند - باشه با مامان بابا حرف بزنم خبرش رو بهت میدم

سپهر - سپند؟

سپند - هوم؟

سپهر - یه سوال بپرسم نارحت نمیشی؟

سپند - چرا به جون تو خیلی نارحت میشم

سپهر - جدی باش

سپند - آخه منکه سوالتو نمیدونم، اما بپرس من از دست تو خره نارحت نمیشم

سپهر کمی مکث کرد و بعد گفت: چرا اونروز گفتی مقصر تویی که این بلا سر طلا اومده؟

سپند سکوت کرد...یه سکوت طولانی و تلخ...تلخی که حتی از پشت تلفن هم حس میشد...جوابی نداشت...یعنی شهامتش را داشت واقعیت را بگوید؟...نه...سکوت بهترین گزینه در آن لحظه بود...

سپهر-ناراحت شدی سپند؟

سپند با صدایی که بوی تلخی میداد گفت:نه اما...

سپهر- داداشی مجبور نیستی جواب به سوالم بدی

سپند اهسته زمزمه کرد:ممنونم

سپهر ترجیح داد بحث را عوض کند:راستی چخبر از بچه ها...طاهر اینا چطورن؟

سپند با لحنی که اثری از شیطنت نداشت گفت:همه خوبن دلشون برات تنگ شده

سپهر- کوه میرین؟

سپند-اره برنامه جمعه ها پابرجاست

سپهر- دلم تنگ شده براشون

سپند-جای شما خیلی خالیه...یه نفر هم به گروهمون اضافه شده

سپهر- کی؟

سپند- یه دختره...اینجوری که بوش میاد فرازم بله...

و خندید...سپهر هم از اینکه صدای خنده ی سپند را شنید و فهمید از آن حالت تلخ خارج شده خندید...

سپهر-پس دیگه داره نوبت تو میشه

سپند- مگه خرم؟

سپهر- نیستی؟

سپند-نمیدونم هنوز به نتیج مطلوبی نرسیدم

سپهر-خب سپند جان به همه سلام برسون...کاری نداری؟

سپند-مراقب خودت باش هر اتفاقی افتاد خبر بده...خداحافظ

انتونی با سینی قهوه وارد شد: سپند بود؟

سپهر قهوه ای برداشت:اره

انتونی- دیگه دارم زبان ایرانی رو یاد میگیرم

سپهر- خیلی خوبه حتما یه روز باهم میریم ایران

انتونی کمی این پا و آنپا کرد...سپهر متوجه شد میخواد حرفی بزنه سکوت کرد تا راحت تر حرف بزنه...

انتونی- سپهر...میشه کتابی راجعه مذهبتون به من بدی؟

چشمان سپهر گرد شد: میخوای چکار؟

انتونی- میخوام مطالعه کنم

سپهر لبخندی زد و گفت:حتما، چندتا کتاب دارم بهت میدم

چشمان همه پر از اشک بود...پانی شهلا را در اغوش گرفت و گفت: مامی تورو خدا گریه نکنید، چشم رو هم بذارید

من برگشتم

شهلا عمیق تر گریه کرد و چیزی نگفت... امید پانی را در اغوش گرفت و گفت: مراقب خودت باش دخترم پویا و پوریاهم او را در اغوش گرفتند و برایش سفر خوشی را ارزو کردند...

ارمان- پروازتون رو اعلام کردن

پانی و شیلا و بردیا دوباره خداحافظی کلی کردند و از آنها دور شدند... شهلا هنوز در اغوش امید گریه میکرد...

پانی خمیازه ای کشید و گفت: من میخوابم رسیدیم بیدارم کن

بردیا نگاهی به او کرد و گفت: خوبه تا ساعت 12 خوابیدی

پانی -نه بابا دیشب از شوق خوابم نبرد اصلا

بردیا- چرا انقدر ایران رو دوست داری؟

پانی- حس میکنم گذشته ام تو ایرانه

بردیا- زندگی الانت چه ایرادی داره که دنبال گذشته ای؟

پانی- سخته تو بیخبری باشم و چیزی از گذشته ندونم... نامردیه یهو بیست سال از زندگیم دود شه بره هوا... بیست سال خاطره پاک شه

بردیا- شاید قسمت اینه، شاید گذشته باعث عذابت بشه

پانی- با همه ی اینا بازم ترجیح میدم گذشته ام رو بیاد بیارم

بردیا در حالی که رو صندلی اش لم میداد گفت: از بس که لجباز و یکدنده ای، من یکم میخوابم رسیدیم بیدارم کن

پانی با حرص گفت: اینو من اول گفتم

بردیا خندید و گفت: توهم بخواب مهماندار بیدارمون میکنه

چشمکی زد و چشمانش را بست... پانی سرش را به صندلی تکیه داد که بخوابد اما فکرش مشغول بود، گذشته ی تاریکش ابهامات زیادی در ذهنش به وجود میآورد... از گذشته فقط یه تصویر داشت که گاهی شب ها به خوابش میآمد که اکثرا با لبخندی شعری اشنا برایش زمزمه میکرد... یه پسر خوش هیکل و بلند قد... موهای لخت ابروهی بلند و خوش حالت چشمان مشکی که در عمق ان جدی بودن موج میزد... بینی مردانه و لب های خوش فرم صورتی که همیشه با ته ریش منظمی مزین شده بود... چهره ای که بارها در خواب دیده بود انقدر که مانند عکسی ان دا در بر داشت... حدس میزد که ان چهره مختص به خوان منتل باشد... هرچند که صورت زیبا مرد نشان از شخصیت کثیف خوان منتل نداشت اما اموخته بود از روی ظاهر افراد قضاوت نکند... بی اراده برگشت تا چهره ی بردیا را با خوان منتل فرضی مقایسه کند... ابروهای کوتاه رو به بالا چشمانش هم کمی به بالا متمایل شد لب و بینی خوش حالت در کل چهره ی زیبایی داشت اما خوان منتل رویاهایش چیز دیگری بود...

بردیا- پاشو پانی رسیدیم

پانی چشمانش را باز کرد و به اطراف نظری انداخت و سپس با خوشحالی برخاست، شیلا نایلونی به او داد و گفت: اینها رو بپوش عزیزم

پانی با کنجکاوی نایلون را گرفت بک عدد مانتو و شال در آورد و پوشید... مانتو کوتاه شیرین رنگ با شال قرمز...

پس از تحویل لوازمشان به طرف در رفتند که بردیا گفت: اوناهاش بابا رو دیدم

شیلا و بردیا با دو مرد احوالپرسی و روبوسی میکردند

پانی انها را از نظر گذراند مردی که تقریباً همسن پدرش بود موهای جو گندمی و ریش پرفسوری داشت با کت شلوار خاکستری...مرد دیگر که حدود سی و سه سال میخورد پوستی سبزه قد بلند و هیکلی ورزشکاری داشت که با تیشرت تنگی که پوشیده بود کاملاً مشهود بود...

شیلا به پانی نگرست و گفت:وای بذارید خواهر زادم رو معرفی کنم سریع جمله اش را اصلاح کرد:البته شما که میشناسیدش اما پانی جون شما رو یادش نیست سپس به مرد کت شلواری اشاره کرد و گفت: ایشون شوهر من خسرو هستش پانی دست خسرو که به طرفش دراز شده بود را فشرد و گفت:خوشحالم میبینمتون عمو خسرو خسرو هم با مهربونی گفت:خیلی خوش اومدی دختر گلم شیلا به پسر همراه خسرو اشاره کرد و گفت:ایشون هم برادر شوهر من خشنود جان پانی دست او را هم فشرد و به کلمه ی خوشوقتم اکتفا کرد...

خشنود کمی دست او را فشرد و گفت:امیدوارم این مدت که اینجا بود بهتون خوش بگذره خانوم به گفته ی خسرو به طرف در خروجی حرکت کردند...شیلا دست پانی را گرفت و همراه خسرو گام برداشت...بردیا و خشنود هم پشت سرشون حرکت کردند...

خشنود ارام گفت:بردیا چه دختر خاله ی زیبا و لوندی داری بردیا لبخندی زد و گفت:دختر خالم نیست میدونی که خشنود-به هر حال نقش دختر خاله رو که داره...عجب چشای نایسی داره دماغش مثل این عمل کردهاس لباشم که خوش فرم و کوچوو...

بردیا به تایی ابرویش را بالا داد و حرفش را برید:تو همین چند ثانیه اینطوری دید زدی؟ خشنود خندید و گفت:چیه نکنه غیرتی شدی؟ بردیا لبخندی زد و چیزی نگفت...

شیلا با خسرو همراه شد...پانی و بردیا هم در ماشین خشنود نشستند... خشنود از اینه نگاهی به پانی که داشت چهار چشمی خیابونا رو از نظر میگذراند انداخت و گفت:شما بعد از چند سال اومدین ایران؟

پانی بدون اینکه چشم از خیابان بردارد گفت:نمیدونم چیزی بخاطر ندارم بردیا-حالا چرا اینطوری خیابونا رو نگاه میکنی؟ پانی-اخره میخوام ببینم جاییش برام آشنا هست بردیا-حالا آشنا هست؟

پانی چشم از خیابان برداشت و بردیا نگاه کرد:نه خشنود- گذشته ی شما با وجود خانوادتون خیلی هم نامعلوم نیست پس نباید ناراحت باشید پانی- شما از کجا میدونین من ناراحتم؟

خشنود لحظه ای برای پیدا کردن جواب سکوت کرد:حدس زدم پانی باز شیطون شد:چی باعث شد همچین حدسی بزنید؟

خشنود نگاهی به بردیا کرد... بردیا که متوجه شد عمویش در جواب کم آورده خندید و گفت: چون ذول زدی به خیابون

خشنود تایید کنان گفت: بله اینجوری که شما به خیابون نگاه میکنین معلومه ناراحتین

پانی - نه اشتباه میکنید من فقط کنجکاوانه نگاه میکنم

خشنود با شیطننت گفت: شما که به ما نگاه نمیکنین تا ما فرق کنجکاوی و ناراحتی رو تشخیص بدیم

پانی با بیتفاوتی گفت: اخی این رو مطمئنم که شما تو گذشته ی من وجود نداشتین

خشنود - مطمئن نباش من همبازی دوران کودکیتم

پانی سعی کرد لبخندش را پنهان کند: به سن شما نمیخوره همبازی من باشید

بردیا بلند خندید... خشنود هم خندش گرفت اما خود را کنترل کرد: قیافم غلط اندازه و گرنه من فقط یکسال از بردیا بزرگترم

پانی - نه انگار قیافه ی من غلط اندازه که شما گوشای منو مخملی میبینین

این دفعه خشنود هم همراه بردیا خندید...

خشنود - اختیار دارید شما خیلی زیبا هستید

پانی خونسردانه گفت: میدونم

خشنود چشمای گرد شدش را از آینه به پانی و بعد به بردیا دوخت... بردیا قهقهه ای زد و گفت: عمو این دختر خاله

ی من خیلی مغرور و لوسه

هرسه خندیدن...

ماشین جلوی خونه ی زیبایی توقف کرد...

حیاطی بزرگ و دلباز که بیشتر حکم باغ را داشت... سالنی بزرگ که با یه راهرو به اتاق ها متصل میشد، اتاق اول

برای شایلا و خسرو بود... اتاق دوم برای بردیا اتاق سوم برای خشنود... سه اتاق دیگر هم مختص مهمانان بود که

آخرین اتاق به پانی اختصاص داده شد... اتاقی با تخت و کمد و میز توالیت صورتی و پرده های یاسی در کوچک و

یاسی رنگی هم گوشه ی اتاق بود که سرویس بهداشتی انجا قرار داشت

پانی اول لباس هایش را در کمد چید و بعد به حمام رفت و دوشی گرفت تا خستگی راه را در کند... جین صورتی با

تیشرت قرمز پوشید راحتی قرمز هم به پا کرد و طبق عادت موهای خیسش را شلوغ بالای سرش جمع کرد... صدای

شایلا او را به بیرون کشاند: پانی جان بیا شام

همه دور میز نشسته بودند او هم کنار شایلا نشست خسرو با محبت گفت: سرما میخوری عزیزم

پانی لبخندی زد و گفت: نه عادت دارم

مشغول خوردن شام بودند که پانی سنگینی نگاهی را حس کرد سرش را بلند کرد چشمان بردیا به او خیره شده

بود... بردیا که از نگاه ناگهانی پانی غافلگیر شده بود گفت: اون نمک رو به من میدی؟

پانی لبخند شیطننت باری زد و گفت: نمک که کنار بشقابته

خشنود و خسرو خندیدن... شایلا با اخم گفت: تو برنج نمک نریز نمکش مناسبه

بردیا برای اینکه ضایع نشه گفت: فقط یکم

و مقداری نمک در بشقابش خالی کرد... پانی باز با بی تفاوتی مشغول صرف شام شد و این همون چیزی بود که حرص بردیا و پسرای اطرافش را در میاورد بردیا با خودش فکر میکرد هر وقت این بی تفاوتی اش نسبت به من از بین رفت میفهمم از همه متفاوت ترم

بعد از صرف شام دور هم نشستند شیلا سوغاتی های خسرو و خشنود را داد و انقدر از خاطرات سفر تعریف کرد که خمیازه ها بلند شد...

خسرو- عزیزم برای امشب کافیه

شیلا با دلخوری گفت: واقعا که خوبه یکماه همدیگه رو ندیدیم ها

خشنود دخالت کرد و گفت: حق با شماست زنداداش

و رو به خسرو گفت: تو مگه خانوما رو نمیشناسی تا خبرهای دست اول رو ندن خوابشون نمیره

سپس همراه خسرو و بردیا خندیدند... شیلا خنده اش رو کنترل کرد و گفت: خب باید به شوهرم گزارش بدم دیگه خشنود- البته کار خوبی میکنی، یه جایی خندم مردها در روز پانزده هزار کلمه حرف میزنن اما زنهای هزار کلمه دوباره سه تایی خندیدند... پانی که حس کرد دیگه تحمل سکوت رو نداره گفت: اثباتش رو هم خونید؟

خوشنود- نه مگه اثباتم داره

پانی- البته که داره، مردها پانزده هزار کلمه حرف میزنند و زنهای هزار کلمه چون زنهای فهمونده یک کلمه به مرد کمه کم باید دوبار اون رو تکرار کرد

شیلا و خسرو بلند خندیدند... پانی هم لبخند جذابی به روی خسرو که ساکت مانده بود زد...

بردیا- پانی جام وقته خوابت گذشته کوچولو پاشو

پانی- باز تو یه حرف بابمه میلت نبود بهونه آوردی؟

بردیا- دارم واست خانوم کوچولو

پانی لبخندی زد که بیشتر حرص بردیا را در آورد...

پانی اولین نفری بود که برخاست و برای خواب جمع رو ترک کرد.

سه روز از آمدنشان گذشته بود... در این مدت بر خلاف فکر پانی اصلا از خونه خارج نشده بود، بردیا تمرین تئاتر داشت و خیلی کم در منزل دیده میشد خسرو و خشنود هم تا عصر کارخونه بودند، شیلا هم مدام پای تلفن بود هر چند چیزی برای پانی کم نمیگذاشتند اما او حوصله اش سر رفته بود... بعد از ناهار برخاست و به طرف حیاط رفت تا قدم بزنند... شیلا رو به بردیا گفت: امروز تمرین داری؟

بردیا- اره چطور؟

شیلا- پانی خیلی حوصلش سر رفته لاقل شبا زودتر بیا ببرش بیرون

بردیا- تا یک هفته تمرینام فشرده اس

شیلا- خب ببرش استدیو تا تمرینت رو تماشا کنه

بردیا- ممکنه حوصله اش سر بره

شیلا- بیشتر از اینکه همش تو خونه اس؟ بخدا خالت بفهمه اینطوری از پانی پذیرائی کردیم ناراحت میشه

بردیا- باشه میبرمش سر تمرین از اونجا هم شام میبرمش بیرون

شیلا لبخندی زد و گفت: ممنون پسرم

نمیدانست بردیا از خدایش است که پانی با او باشد... پانی نفس زنان وارد خونه شد و وقتی نگاه متعجب آنها را روی خودش دید خندید و گفت: هوا خوب بود یکم دویدم

شیلا- سرما میخوری خاله جون

پانی- الان میرم دوش میگیرم

بردیا- زود دوش بگیر اماده شو دو ساعت دیگه میریم بیرون

پانی با هیجان گفت: کجا؟

بردیا- تمرین تئاتر دارم... دوس داری تماشا کنی؟

پانی- اره دوس دارم

بردیا- پس تا دو ساعت دیگه اماده باش منم یه کوچولو استراحت میکنم

پانی- باشه پس فعلا

و به طرف اتاقش رفت پرید تو حموم و بعد از یک حمام مفصل موهایش را سشوار کرد و کج تو صورتش ریخت

ارایش ملایمی کرد و سراغ کمد لباس هایش رفت... میخواست شیک و زیبا لباس بپوشد، به اندازه ی کافی خرید ایرانی کرده بود...

مانتوی کتان سفید که جذب تنش بود با جین ابی روشن همراه کیف و شال و کتونی ابی نفتی واقعا برازنده شده بود... ضربه ای به در خورد و صدای بردیا قبل از ورودش شنیده شد: پانی اماده شدی؟

پانی- اره بیا تو بین لباسام مناسبه

بردیا وارد شد و سر تا پایش را برانداز کرد، در نگاهش تحسین موج میزد اما با اخمی گفت: اینجا ایرانه فکر نمیکنی مانتوت کوتاهه؟

پانی نگاهی به مانتو که یک وجب بالا تر از زانوش بود انداخت و گفت: نه همچین فکری نمیکنم

بردیا دوباره نگاهش کرد دلش نیامد بگوید ان تیپ را عوض کن پس بیخیال گفت: بریم

پانی کمی از ادکلنش زد و گفت: بریم

پانی باز هم نگاه از خیابان ها نمیگرفت... بردیا صدای ضبط را بالا برد تا توجه پانی جلب شود... پانی نگاهی به او کرد و صدا را پایین آورد: مگه گری؟

بردیا خندید و گفت: اینطوری فاز میده

پانی- بردیا؟

بردیا- جونم؟

نگاه پانی رنگ شیطننت گرفت: اینجا یی که میریم دوستای هیولاتم هستن؟

بردیا- تو واقعا فکر میکنی من دوست دختر دارم؟

پانی- فکر؟ نه من مطمئنم

بردیا- یعنی قیافم اینطور به نظر میاد؟

پانی- قیافه مگه نشون میده شخصیت ادم رو؟

بردیا- خب تا حدودی اره

پانی- چرا از سوال من طفره میری دوس نداری جواب نده خب

بردیا تک خنده ای کرد و گفت: من اهل دوست دختر نیستم کلا تو محیط کارم که دخترای جوان زیاده خیلی جدی ام از اینجور روابط زیاد خوشم نمیومده...البته دخترا خیلی دور من و هوامو دارن...

بعد رو به پانی چشمکی زد: اما من پا نمیدم

پانی ابرویش را بالا داد و گفت: پس اون همه تماسی که تو فرانسه داشتی از طرف کی بود؟

بردیا-بچه های تتاثر مخصوصا دخترا از هر بهونه ای استفاده میکنن که بهم زنگ بزنن از اونجایی که من سرگروهم و یه جورایی کاره کارگردان رو دوشمه تو این مدت که نبودم هرکدوم سرخود زنگ میزنن که مثلا گزارش کار بدن اما من با بچه های تتاثر زیاد رابطه صمیمی ندارم البته به جز هومن که دوست دوران راهنماییه

جلوی استدیو ایستادند... بردیا بازویش را جلو آورد پانی دستش را دور بازوی او حلقه کرد و باهم وارد استدیو شدند... از چند در گذشتند تا به صحنه ی تتاثر رسیدند...

تعداد زیادی صندلی که رو به سین بود و عده ای دختر و پسر که روی سین رژه میرفتند و برگ هایی که در دست داشتن را مطالعه میکردند...بردیا بلند سلام کرد، نگاهها سمت او برگشت اما هیچکدوم جواب ندادن...نگاهها سمت پانی بود و دست گره خورده اش در بازوی بردیا...اینکه بردیا همراه دختری نبوده و حالا دختری زیبا همراهیش میکرد عده ای متعجب و عده ای پُر حسد نگاهشان میکردند...بردیا دوباره گفت:سلام عرض شد ایندفعه همه سلام دادند...پسری هم قد و هیكل بردیا با ریش بزی و موهای دم اسبی جلو آمد: بردی جان معرفی نمیکنی؟

نگاه اکثر دخترا به دهان بردیا بود...بردیا این را حس میکرد و چقدر دوست داشت بگوید نامزدم است اما...

بردیا-پانته آ دخترا خالم

دخترا تقریبا نفس راحتی کشیدند...پسر دستش را جلو برد و گفت:هومن هستم دوسته بردی

پانی هم دست او را فشرد:خوشوقتم

بردیا پانی را به طرف صندلی های جلو راهنمایی کرد و خودش پشت پرده رفت...

هومن کنار پانی نشست و چندتا از دخترا هم اطرافش محض کنجکاوی...

هومن - من چندین ساله دوست بردی هستم اما افتخارشنایی با شما رو نداشتم...فکر میکنم ساکن تهران نباشید رادار های دخترا تیز شد...

پانی - خیر تهران نیستم

هومن -جسارتا اهل کجا هستید؟

پانی -فرانسه

هومن -اوه درسته بردی گفته بود خالش فرانسه زندگی میکنه

یکی از دخترا که جزء طرفدارای پر و پا قرص بردیا بود گفت:درس میخونید؟

پانی کمی برگشت و به چهره ی پر از ارایش او نگریست:بله دانشجویی روانشناسی هستم

بردیا در حالی که چند برگه دستش بود به طرف انها رفت و رو به هومن گفت: چی داری وز وز میکنی؟

هومن خندید و گفت:ای بیشخصیت درست صحبت کن

بردیا-من مثل همیشه صحبت میکنم تو مودب شدی

نگین همان دختری که از پانی سوال پرسید...رو به بردیا با لحنی که کیلو کیلو عشوه ازش سرازیر بود گفت:بردیا خان امروز هم کارگردان نیست باید خودتون گروه رو اداره کنید
بردیا سری تکان داد و رو به پانی گفت:پانی جان خسته که نمیشی
پانی-نه

بردیا برگه ها رو زیر بغل گرفت و چند دسته پر صدا زد و گفت:همه آماده
هرکس روی صحنه جای خود قرار گرفت و یکی از دخترها شروع کرد به خواندن دیالوگش...پانی با دقت به انها نگاه میکرد،گاهی اشتباه میکردند و بردیا با جدیت اشتباهشان را اصلاح میکرد...
بردیا نقش یک پسر اوباش را داشت، در حالی که مثلاً مست بود تلو تلو خوران افتاد زمین طرز افتادن و بنگی بودنش طوری بود که پانی طاقت نیاورد و پقی زد زیر خنده...
در سکوت صحنه همه به طرفش نگریستند...پانی شرمنده شد و خنده اش را کنترل کرد، بردیا چشمکی بهش زد و با همون لحن مستی گفت:چیه پسر خالتو مست ندیدی

پانی-خیلی نقشست بهت میاد
بردیا هم خندید...دختر با حسد حسرت به لحن شوخ بردیا نگاه میکردند...
بردیا برخاست و گفت:از اول
و دوباره شروع به اجرای نقشش کرد، پانی هم تمام سعیش را میکرد که نخندد،تأثیر هم طنز بود و هم اجتماعی...
بعد از حدود دو ساعت بردیا دوباره دست پر صدایی زد و گفت: انتراک نیم ساعت
و خودش سمت پانی رفت هومن هم همراهش رفت...بقیه هم یا لبه سین یا روی صندلی ها نشستند...بعضی سرشان تو دیالوگهایشان بود و بعضی هم صحبت میکردند...پیرمردی برایشان چای آورد

پانی-تأثیر جالبی به نظر میاد
بردیا-پس چی فکر کردی خانوم
یکی از پسرهایی که لبه ی سین نشسته بود گفت:تازه شما فقط یک قسمتش رو دیدین
پانی - مگه چند قسمته؟

هومن - ده قسمت واسه ی ده روز اول عید
پانی - چه جالب...شبهاست؟
بردیا کمی چای نوشید:اوهوم
پانی لبخند شیطنتم امیزی زد و گفت:اخرش جی میشه؟
بردیا-ا...زرنگی دوست داری بیا ببین
پانی - منکه عید ایران نیستم
بردیا-خب بمون

شهاب همان پسری که روی سین نشسته بود گفت:شما ایرانی نیستید؟ حدس زدم قیافتون شبیه خارجی هاست
پانی خنده اش را به سختی کنترل کرد...چشم و ابرو و موهای مشکی اش فریاد میزدند که او ایرانیست،بردیا نیمچه اخمی کرد و گفت: اشتباه حدس زدی چون پانی ایرانی مقیم فرانسه اس

ترانه یکی از دخترا که دیگه از برخورد بردیا و پانی حرصی شده بود با طعنه رو به پانی گفت: برای کار خاصی اومدین ایران؟

پانی که کاملاً متوجه لحن آنها شده بود گفت: اومدم یکم پیشه خالم بمونم
نگین- اما اونا که فرانسه پیشه شما بودن
پانی در دل به حرص خوردن آنها میخندید گفت: خب دلم براشون تنگ میشد
بردیا بینی پانی را فشرد و گفت: دل به دل راه داره
پانی سرش را نزدیک گوش بردیا برد و اهسته گفت: البته منظور من خاله شیلا بود

و خندید... بردیا باز حرصش در آمد: جوجه باز بی ادب شدی
نگین و ترانه و عده ای دیگر از دخترا از لفظ جوجه بلند خندیدن... هرچند که از خدایشان بود بردیا اینطور صدایشان کند... اما ان لحظه دنبال فرصتی برای خندیدن به پانی بودند...
پانی کمی دلخور شد: سوسکه سیاه با نمک شدی
نگین سریع با همون لحن پر عشوه گفت: وای کجای بردیا خان به سوسکه سیاه میخوره
بردیا که متوجه دلخوری پانی شده بود گفت: آگه پانی میگه من سوسکه سیاهم پس هستم
به طور غیر مستقیم نگین را به سکوت با معنیه زیبایه "خفه" دعوت کرد... پانی به سختی جلوی خندش رو گرفت،
بردیا برخاست و رو به هومن گفت: پاشو بریم صحنه ی قسمت هفت رو k کنیم

هومن برخاست و همراه دو پسر دیگه به پشت صحنه رفتند...
شهاب از روی صحنه پایین پرید و کنار پانی نشست، شروع کرد راجعه درس و زندگی در فرانسه و رشته ی تحصیلی... پانی هم تا جایی که امکان داشت کوتاه جواب میداد، حسابی از سوال های او خسته شده بود که خدارو شکر بردیا پیدایش شد: اینجا چکار میکنی شهاب برو دیالوگتو تمرین کن
شهاب سری برای پانی خم کرد و رفت بردیا جایش را اشغال کرد: این چی میگفت؟
پانی- چیزه خاصی نمیگفت چطور؟

بردیا- من اوردمت اینجا که تئاتر و تماشا کنی نه با اینا گپ بزنی
پانی اخمی کرد و گفت: فعلاً که انتراکه چی رو تماشا کنم؟
بردیا- دلیل نمیشه بشینی با شهاب حرف بزنی
پانی- اون حرف زد منکه نمیتونم بی ادبی کنم و جواب ندم
بردیا با حرص گفت: با من بحث نکن
پانی اخمی کرد و رو برگرداند... بردیا با چهره ی در همش برخاست و دوباره چند دست پر صدا زد و گفت: شروع میکنیم

دوباره همه روی صحنه قرار گرفتند و شروع کردند به تمرین... پانی اما عصبی بود و دیگه نمیخندید با همان چهره ی اخمالو به آنها نگاه میکرد توقع ان برخورد بردیا را نداشت... بعد از نیم ساعت تصمیم گرفت به حیاط برود و هوایی بخورد... برخاست و به طرف در رفت که صدای بردیا را شنید: کجا پانی؟

پانی برگشت، این دومین بار بود که بخاطر او تمرینشان قطع میشد بیتوجه گفت: میرم حیاط یکم هوا بخورم

بردیا-نمیتونی نیم ساعت دیگه صبر کنی تمرین تموم شه

پانی با همان لحن جدی گفت: نه

بردیا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه ، فقط بیرون نرو خیابونا رو بلد نیستی ممکنه گم شی

پانی سری تکان داد و از سالن تئاتر خارج شد در حیاط زیر سایه ی درختی نشست...اوایل اسفند ماه خنک بود و پانی

ان هوا را دوست داشت...چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...صدای موبایلش بلند شد: بفرمائید؟

شهلا-سلام دختر قشنگم

پانی- سلام مامی چطورین؟

شهلا- اگه دلتنگیه تو نبود خوبه خوب بودم

پانی- قریونتون برم، بابا پویا و پوریا خوبین؟

شهلا- همه خوبن جای خالیت تو خونه بدجور حس میشه

پانی- هفده روز دیگه میام پیشتون

شهلا خندید و گفت: شاید ما اومدیم پیشه تو

پانی متعجب گفت: چی؟

شهلا- دایی شهرامت اینا میخوان واسه عید بیان ایران امید گفت شاید ما هم بیایم

پانی- دانشگاه من چی؟

شهلا- نگران نباش امید کاراتو درست میکنه فقط تو اونجا درساتو بخون عقب نمونی

پانی-چشم مامی فداتون بشم

شهلا- خدا نکنه، خاله گفت با بردیا رفتی تئاتر؟

پانی-اره تئاتر جالبیه

شهلا- قریونت برم حسابی خوش بگذرون، کاری نداری؟

پانی- نه مامی سلام برسونید

شهلا-چشم مراقب خودت باش به امید دیدار

ارتباط قطع شد و پانی لحظه ای به عکس انها در گوشی اش نگاه کرد...

بردیا-چکار میکنی؟

پانی سمت بردیا که پشتش ایستاده بود نگاه کردو با لحن سردی گفت: با مامی صحبت میکردم

بردیا- از دست من نارحتی؟

پانی سکوت کرد...

بردیا-من شخصیت شهاب رو میشناسم در حدی نیست که بخواد با تو هم کلام بشه، درک کن چی میگم

پانی نگاهی به او انداخت و گفت: باشه اما دیگه با من اونجوری حرف نزن

بردیا تعظیمی کرد و گفت: به روی چشم

چندتا از دختر پسر از استدیو خارج شدند و با انها خداحافظی کردند...

پانی-چرا واستادی خب بریم دیگه

بردیا-منتظر هومنم قرار شد سه تایی شام بریم بیرون
هومن به طرفشان امد:ببخشید معطل شدین
سه تایی سوار ماشین بردیا شدند...همان لحظه کمری قرمز رنگی از کنارشان رد شد و بوقی زد،نگین پشت فرمانش نشسته بود...

هومن-ای بابا اینم که مارو کشت هر روز با یه مدل ماشین میاد، یکی نیست بهش بگه اقا جون ما فهمیدیم شما پولدارین

بردیا و پانی خندیدند...بعد از حدود نیم ساعت بردیا جلوی رستورانی نگه داشت...

سه تایی پشت میزی نشستند،گارسون سفارش غذا گرفت...

هومن-آخر هفته ی آینده جشن عروسی صادق و مهشیده امروز صادق میگفت کارای عروسی ریخته رو سرمون این تمرین تثاترم شده قوز بالا قوز

بردیا-چکار میشه کرد یک ماهه دیگه اجرا داریم باید آماده باشیم حالا اون دوتا چندروزی مرخصی میگیرن درثانی ما فقط سه روز کار سخت داریم بعدش تمرین میوفته یک روز در میون

گارسون غذا را روی میز چید...همانطور که مشغول خوردن بودند بردیا گفت:چخبر از سمانه جونت؟

هومن خندید و گفت:دو هفته پیش باهاش تموم کردم، خیلی شکاک بود

بردیا هم خندید:ا... به سلامتی

هومن-این جدیده اسمش رزیتاس به نظر بچه باحالی میاد

پانی متعجب به هومن نگاه میکرد:چه راحت راجعه احساسات یه دختر حرف میزنید

بردیا و هومن نگاهی به هم کردند و خندیدند...

بردیا-احساساته دختر؟ این دخترا که اصلا احساس ندارن

پانی-واسه پسرای مثل شما بایدم همون دخترای بی احساس تحویلتون بگیرن

هومن خندید و گفت:بلا نسبت شما، دخترا همشون مثل همین

پانی ابرویی بالا انداخت مستقیم به او خیره شد و گفت: حالا کی شما رو مجبور کرده بود همشون رو امتحان کنید؟

هومن چندلحظه مات به پانی نگاه کرد نمیدانست چه جوابی بدهد بنابر این خودش را با غذایش مشغول کرد و زمزمه کرد:نمیدونم والا

بردیا در حالی که سعی میکرد خندشو پنهان کنه گفت:جوجه تو باز مثل سرتقا جیک جیک کردی

پانی خندید و به هومن نگاه کرد...به نظر حالش را گرفته بود با همون لحن پر شیطننت گفت:رزیتا جون چطوره؟

هومن سرش را بالا برد یک تایی ابرویش را بالا داد و به پانی نگاه کرد...بعد از لحظه ای خندید و گفت:خوبه سلام رسوندن خدمتتون

پانی باز خندید و گفت:از طرف من ببوسش

ابروهای هومن بالا رفت...بردیا با تحکم گفت:پانی

اما با دیدن قیافه ی خندان پانی طاقت نیاورد و با هومن به خنده افتادند...

بعد از صرف شام هومن بخاطر اختلاف مسیر نپذیرفت که بردیا برسانش برای همین از آنها جدا شد...

بردیا در حالی که ماشین را به حرکت در میآورد گفت:خب امروز چطور بود؟

پانی-عالی خیلی بهم خوش گذشت، ممنونم
 بردیا-خواهش میکنم فردا هم میای؟
 پانی-اشکال نداره؟
 بردیا-البته که نه
 پانی-پس میام
 بردیا به لبخندی بسنده کرد...
 پانی-توجه داشتی همه دخترای تئاتر میخواستن با نگاهشون خرخره ام رو بجوآن
 بردیا همانطور که به روبرو خیره شده بود ابروهایش را بالا داد و گفت:بیخود کردن، برای چی؟
 پانی-از حسادت دیگه، داشتن میمردن من رو همراه تو دیدن
 بردیا بلند خندید و گفت:پس خوش به حاله تو
 پانی چینی به پیشانی انداخت و گفت:باز تو پررو شدی
 بردیا قهقهه ای زد و پانی به لبخندی اکتفا کرد.
 صبح پانی در اتاقش مشغول مرور درس هایش بودضربه ای به در خورد و بردیا وارد شد:تو که هنوز امده نشدی
 پانی متعجب به او نگاه کرد و گفت: کجا؟ ساعت 11 ظهره
 بردیا-مگه مامان بهت نگفت ناهار خونه عمه خزان دعوتیم
 پانی شانه ای بالا انداخت و گفت:نه خاله حرفی نزد
 همان لحظه شیلا وارد شد و با دیدن پانی که روی تختش نشسته گفت:وای پانی فراموش کردم بهت بگم ناهار خونه
 خواهر خسرو دعوتیم
 بردیا-حالا که خودتون آماده شدین میگین
 شیلا-ای وای بخدا فراموش کردم
 پانی-مهم نیست خاله چون اگه اشکالی نداره من نیام یکم درس بخونم
 شیلا-نه خاله زشته، خزان دوسته مامانته مارو هم بخاطر تو دعوت کرده
 بردیا-کتابت رو بردار اگه وقت شد اونجا میخونی
 پانی نگاهی به خودش که با شلوار راحتی کوتاه و تاپ حلقه ای بود کرد و گفت:منکه هنوز حاضر نشدم
 بردیا-مامان شما برین من صبر میکنم پانی حاضر شه باهم بیایم
 شیلا-باشه فقط عجله کنید
 سپس پانی را بوسید و خداحافظی کرد...بردیا همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:اماده شدی صدام کن میرم تو
 اتاقم
 پانی با عجله مشغول اراستن تیپو قیافه ی خود شد...مانتو یاسی با کیف و شال سِت شیری رنگی پوشید...
 دقایقی بعد اراسته ضربه ای به در اتاق بردیا زد و وارد شد در نگاه اول مبهوت اتاق شد همه جا مشکی و قرمز بود از
 سقف چیزهایی مثل تار عنکبوت اویزان بود و در و دیوار های اتاق پر بود از صورتک های تئاتر...
 بردیا-اماده ای؟
 پانی-اره عجب اتاق باحالی داری

بردیا- قشنگه؟

پانی چینی به پیشانی نشاند و گفت: قابل تحمله

بردیا خندید... دونفری از منزل خارج شدند، پانی دیگه دست از دید زدن خیابانها برداشته بود هیچ جای خیابان به نظرش آشنا نمیامد...

پانی- عمه ات بچه هم داره؟

بردیا- اره یه دختر و یه پسر داره، رها و رامین

پانی با شیطنت گفت: امیدوارم رها هم مثل دخترای تتاثر با خشم بهم نگاه نکنه

بردیا خندید و گفت: اگه میترسی همینجا پیادت کنم

پانی- اگه قراره مورد خشم قرار بگیرم ترجیح میدم برگردم

بردیا- نه خیالت راحت رها نامزد داره تو عید هم قراره عروسی کنه... اما من ممکنه مورد خشم قرار بگیرم

ابروهای پانی بالا رفت: تو چرا؟

بردیا- اخیه رامین از نگاه کردن به هیچ دختر زیبایی نمیگذره

پانی بحث را عوض کرد: راستی میدونستی امکان داره مامی اینا عید بیان ایران؟

بردیا- اره مامان بهم گفت

پانی- خیلی دوست داشتم شمال ایران رو ببینم

بردیا- خب با مامان اینا صحبت میکنم قبل از سال تحویل بریم و چند روزی بمونیم

پانی- اما تو که اجرا داری

بردیا با شیطنت گفت: خب من نیام شما که میتونید برید یا نکنه بدون من خوش نمیگذره

پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خیلی از خود متشکری

بردیا قهقهه ای زد و گفت: منکه میدونم بدون من خوش نمیگذره اما باید خدمتتون عرض کنم که من تو این تتاثر

فقط تو پنج قسمت نقش دارم یعنی میتونم دوروز اول عید رو در خدمت مهمونای عزیزم باشم بعد تاهفت عید تتاثر

دارم و بعدش دیگه ازادم

پانی باز تغییر بحث داد: بردیا چرا عمو خشنودت ازدواج نکرده سنش به نظر بالا میاد

بردیا- از نظر اون ازدواج کار مسخره ایه

چشمان پانی گرد شد: واقعا؟ برای چی؟

بردیا شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید چون هیچوقت عاشق نشده

پانی سری تکان داد، تا رسیدن به منزل خزان دیگر حرفی نزدند...

باهم وارد اسانسور شدند پانی فرصت کرد تا تیپ بردیا را ارزیابی کند...

شلوار جین ابی روشن همراه بلوز چسبان زرشکی که روی ان کتی اسپرت پوشیده بود و استین هایش را تا زیر ارنج

بالا زده بود...

بردیا غفلگیرش کرد: خوشتیپیم؟

پانی خود را نباخت و با همان حالت بیتفاوت گفت: نه

بردیا با حرص و کمی شیطنت جلو رفت و بازوی پانی را گرفت: خوشتیپ نیستی

پانی سرش را بالا آورد و چشمان متعجبش را به بردیا دوخت...فاصله صورتشان انقدر کم بود که چیزی نمانده بود بردیا از خود بیخود شود...

همان لحظه در اسانسور باز شد و دختری با چشمانی که کم مانده بود از حدقه در بیاید به بردیا نگریست... همان لحظه در اسانسور باز شد و دختری با چشمانی که کم مانده بود از حدقه در بیاید به بردیا نگریست... بردیا به سرعت از پانی فاصله گرفت و گفت:سلام رها

رها نگاه مشکوکانه ای به او کرد و گفت:سلام خوبی

و نگاهش را به پانی که تقریباً سرخ شده بود دوخت...بردیا نگاه او را دنبال کرد و گفت:پانی دختر خالم

رها لبخندی زد و دستش را سمت پانی دراز کرد:خوشوقتم

پانی هم دست او را فشرد و با گفتن منم همینطور از اسانسور خارج شد...سرش را پایین انداخته بود از تصور فکری

که رها راجبش میکرد شرمنده بود و مدام لبش را گاز میگرفت

رها-من پایین کار داشتم شما بفرمایید

و سوار اسانسور شد و رفت...پانی نگاه پر از حرص خشمش را به بردیا دوخت چشمانش به قدری خشمگین بود که

بردیا ترجیح داد سکوت کند...جلوی دری ایستادند بردیا نگاهی به پانی کرد و گفت:من معذرت میخوام بخدا اصلاً

قصد بدی نداشتم...رها غافلگیرم کرد و گرنه من میخواستم فقط باهات شوخی کنم

پانی همچنان با اخم های گره خورده سرش را پایین انداخته بود از تصور فکر رها تمام بدنش داغ میشد...

بردیا-فعلاً اخمات رو باز کن بعداً راجبش حرف میزنیم

پانی نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد و صورتش عادی جلوه کند...بردیا زنگ را فشرد ، پسری که کمی به

بردیا شباهت داشت در را باز کرد:به به بردیا خان خوش اومدی

و بعد نگاهش سمت پانی چرخید...لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:شما باید پانی خانوم باشید...بفرمایید داخل

و در را تا انتها باز کرد پانی و بردیا وارد شدند خزان و فرشاد شوهرش برای احوالپرسی جلو آمدند

بعد از تعارفات معمول نشستند...

خزان- شایلا هزار ماشالله پانی جون خیلی خوشگله

شایلا لبخندی زد و گفت:اره قربونش برم یه تیکه ماهه

پانی کمی سرخ شد...خشنود با شیطنت گفت:پانی جان اونطوری که من فکر میکردم شما الان باید میگفتین خودم

میدونم

و همراه بردیا خندیدند، پانی خیلی سعی کرد ساکت باشد اما از پس این مسئولیت بزرگ بر نیامد:علم ثابت کرده

پیر پسرها فکرشون درست کار نمیکنه

این دفعه همه حتی خسرو و فرشاد هم که گوشه ای شطرنج بازی میکردند زدند زیر خنده...

خزان همانطور که میخندید گفت:دیدی خشنود حالا پانی که تازه چند روزه تورو دیده هم متوجه ترشیدگی تو شد

در باز شد و رها همراه پسری وارد شدند...پسر با همه احوالپرسی کرد...

خزان به پانی اشاره کرد و رو به پسر گفت:ایشون پانی جون خواهرزاده ی شایلاست

و رو به پانی گفت:ایشونم داماد گلم سپهر

لبخند روی لبهای پانی ماسید، اسم پسر جرقه ی تیزی در ذهنش زد...با خود تکرار کرد:سپهر سپهر سپهر

با احوالپرسی کوتاهی سر جایش نشست...

اسم سپهر را بارها شنیده بود اما کجا یادش نمیاد فقط میدانست نزدیک است... خیلی نزدیک

بردیا او را زیر نظر داشت متوجه ی گرفتگی او شد... برخاست و کنار او نشست: پانی حالت خوبه؟

پانی مانند ادم گنگی نگاهش کرد: هان... چی؟

بردیا- کجایی تو میگم حالت خوبه؟

پانی به خود امد، رها آنها را زیر نظر گرفته بود... پانی اهسته اما با تحکم گفت: کی به تو گفت بیای کنار من بشینی؟

بردیا متعجب نگاهش کرد: مگه چیه کنارت بشینم

پانی- تو اسانسور به اندازه کافی تابلوم کردی

بردیا بازدمش را با حرص بیرون داد و برخاست کنار خشنود نشست...

رها- پانی جان شما چرا مانتو و شالتون رو در نیاوردید

خزان- ای وای اصلا یادم رفته بود پاشو عزیزم با رها برین اتاقش لباس رو عوض کن

رها برخاست و پانی هم همراهش حرکت کرد...

مانتو و شالش را به رها داد و موهایش را دورش رها کرد...

رها- دوستش داری؟

پانی به طرفش برگشت و ابروهایش را بالا داد: کیو؟

رها کوتاه و مختصر گفت: بردیا

پانی لبخندی زد و گفت: دوستش دارم اما مثل یه پسر خاله، فکر میکنم شما برداشت اشتباه کردین... من رابطه صمیمی با بردیا دارم اما در حد همون فامیل

رها- اما فکر کنم بردیا دوستت داشته باشه

پانی- نه اینطور نیست مطمئنم بردیا هم همین حس من رو داره

رها- اما بردیا هیچوقت با دخترا اینقدر صمیمی نیست

پانی ماند چی بگوید، شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم چی بگم

رها لبخندی زد و همراه پانی از اتاق خارج شد... بحث سر ازدواج خشنود داغ بود، شیلا و خزان دختر معرفی میکردند و شروع به تعریف از محاسن و زیباییهایشان میکردند و خشنود هم همانطور که از بشقاب بردیا و رامین میوه برمیداشت و میخورد سرش را به نشان تایید حرف آنها تکان میداد اما واضح بود گوش نمیدهد، تا چشمش به پانی افتاد گفت: دختر خدا بگم چکارت کنه که باز اینارو انداختی به جونه من

پانی خندید و گفت: منم دوستای زیادی دارم میخوای معرفی کنم

خشنود- اوه نه خیلی ممنون زن به چه دردم میخوره فقط مزاحم زندگیم میشه

پانی نگاهی به ظرف میوه ی بردیا و رامین انداخت که آنها پوست میکنند و خشنود نوش جان میکرد...

پانی- کمترین کاری که میکرد واستون میوه پوست میگرفت تا به اون دوتا هم مجال خوردن بدید

خشنود به ان دو که به شوخی خصمانه نگاهش میکردند خندید، ان دو هم ظرفهایشان را از جلوی خشنود برداشتند... خشنود بیخیال دست به سینه نشست و گفت: گل گفتم زن فقط به درد همین کارا میخوره

با این حرفش مرد ها خندیدند...

پانی- من حالا دلیل مجرد بودن شمارو میفهمم با این طرز فکرتون کسی به شما زن نمیده شما هم برای حفظ غرورتون ترجیح میدین بگین که خودتون زن نمیخواین این برمیگرده به همون ضرب المثلی که میگه گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف

خشنود هم همراه بقیه خندید و گفت:تو چرا برای هر حرفی یه جواب تو استین داری
رها بی اختیار گفت: دایی خشنود میخوای زن بگیری به درد تو همین پانی میخوره که حریف زبونده
همه ساکت شدند...پانی کمی سرخ شد بردیا از حرص لبش را گاز گرفت...رها که تازه متوجه حرفش شده بود
گفت:منظورم اینه که...اینه که...من برم بینم غذا حاضره

و به طرف اشپزخانه رفت...خشنود هم خودش را زد به کوچه علی چپ:اجی مردیم از گرسنگی ها
خزان با گفتن الان میز رو میچینم سمت اشپزخانه رفت شیلا هم برای کمک همراهش رفت...پانی بین رفتن و ماندن
مردد بود که رامین گفت:شما درس میخونید پانی خانوم؟

و این بهونه ای شد تا پانی و رامین مشغول صحبت شوند،سپهر هم به حرفای آنها گوش میداد...
خشنود نگاهی به اخمای درهم بردیا کرد و گفت:تو که رها رو میشناسی نسنجیده حرف میزنه اما منظوری نداره
بردیا به عمویش نگاه کرد،یعنی دستش رو شده بود...خودش را زد به ان راه: اره خب مهم نیست
خشنود با شیطننت گفت:اگه مهم نیست اخمات رو باز کن منکه هیچوقت عشق برادرزادمو نمیدزدم
بردیا متعجب به او نگاه کرد:چی میگی عمو داری اشتباه میکنی
خشنود چشمکی زد و گفت: خودتو رنگ کن

بعد نگاهش را به پانی که شش دنگ حواسش به حرفای رامین بود دوخت و گفت:اما عجب سلیقه ای داری،من فکر
میکردم توهم مثل من از ازدواج فراری میشی اما انگار نه
بردیا کمی خجالت کشید:عمو بس کن داری اشتباه میکنی
اما انقدر این جمله را شُل گفت که خودش هم فهمید اشتباه نمیکند...
خزان همه را برای صرف ناهار فراخواند...

بعد ناهار خزان میوه آورد...رها کنار پانی نشست سعی داشت سر صحبت را باز کند...
رها- شما عید اینجایید؟

پانی-بله احتمالا خانوادم میان

رها-چه خوب پس حتما واسه عروسیم هستین

پانی- عروستون کیه؟

رها-نهم عید

پانی-اگه بودم حتما میام...امیدوارم خوشبخت بشید

رها-ممنون عزیزم ایشالله قسمت خودت

پانی-واسه منکه زوده

رها-من و تو که همسنیم...اما خب من درسم رو ادامه ندادم و ازدواج کردم...البته حق با توه تو درست رو بخون منم
با اصرار سپهر بود که تصمیم به ازدواج گرفتیم

همان لحظه سپهر صدایش کرد و رها با یک ببخشید او را تنها گذاشت... پانی باز به اسم سپهر فکر کرد اسمی که در نظرش خیلی آشنا بود اما هیچ چهره ای جایگزینش نداشت...

یکساعت بعد بردیا برخاست و خطاب به پانی گفت: پانی جان پاشو آماده شو بریم استدیو

پانی که هنوز از او دلگیر بود گفت: تو برو من نیام

بردیا باز نفسش را با حرص بیرون داد و به مادرش نگاه کرد... شیلا نگاه او را دریافت و گفت: پانی جان پاشو عزیزم رها هم میخواد با سپهر بره خرید حوصلت سر میره

رها-اگه دوست داشته باشه میتونه با ما بیاد

پانی-نه ممنون راستش باید یکم درس بخونم

بردیا کنار پانی نشست و اهسته گفت: پاشو برو آماده شو نمیبینی رامین داره با نگاهش قورتت میده اونوقت فکر میکنی من میذارم اینجا بمونی؟

پانی یاد حرف رها افتاد که گفته بود به نظر میاد بردیا دوستت داره... خواست حرص او را دریارد...

پانی-اولا نیاز به اجازه تو ندارم...دوما به نظر من رامین پسر متشخصیه

صورت بردیا از عصبانیت منقبض شد...از جا برخاست پانی لبخند پیروزمندانه ای زد که با حرف بردیا لبخندش ماسید... بردیا بلند طوری که همه بشنوند گفت: پس پانی جان من تو ماشین منتظرتم زود آماده شو و بیا میخواست پانی را تو عمل انجام شده قرار دهد موفق هم شد، پانی صلاح نمیدید جلوی جمع لجبازی کند و بچه بودنش را به رخ بکشد...برخواست و برای آماده شدن به اتاق رها رفت

در ماشین را بست صدای صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیک بر روی اسفالت نشان از حرکت تند ماشین بود...نگاهی به بردیا کرد پیش خود اعتراف کرد وقتی اخمالو و اعصابانیست جذاب تر است اما باز با بیتفاوتی سمت خیابان چرخید...متوجه شد بردیا حرصش را سر گاز ماشین پیاده میکند...اول بیتفاوت بود اما سرعت ماشین رفته رفته بالا میرفت... زیر لب گفت: ارومتر بردیا

بردیا اهمیتی نداد حتی نیم نگاهی هم به او نکرد...

پانی-چرا اینطوری رانندگی میکنی؟

وقتی دید بردیا حتی جوابش را هم نمیدهد ترجیح داد چشمانش را ببندد و به سرعت ماشین بی اهمیت باشد اما با چشمان بسته هم سرعت را حس میکرد...

پانی-بردیا بهتر نیست مشکلک رو با حرف زدن حل کنی نه سرعت زیاد؟

بردیا از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و سرعت ماشین را کم کرد...در همان حال صدایش اهسته اما محکم و جدی بلند شد: وقتی بهت میگم پانی پاشو آماده شو بریم حق نداری واسه من ناز کنی

چشمان پانی گرد شد...چطور بردیا جرعت میکرد بهش دستور بده مگه اصلا چکارشه؟

با حالت حق به جانبی برگشت تا جواب دندان شکنی به بردیا بدهد اما فریاد بردیا او را به سکوتی اجباری دعوت کرد: فهمیدی؟

طوری فریاد زد که پانی بدون هیچ اراده و فکری زمزمه کرد: اره

هر دو ساکت بودند پانی نیمدانست واقعا چطور به بردیا اجازه داده با او اینطور صحبت کند اما جرعت اعتراض هم نداشت، شاید ترجیح میداد بعد از آرام شدنش درس حسابی به او بدهد... ایندفعه صدای بردیا ملایمتر بلند شد: من نمیگم رامین پسر بدیه برعکس خیلی هم دوستش دارم اما از نگاهاش به تو خوشم نمیاد، متوجه ای؟ پانی در سکوت چشم به بیرون دوخته بود بردیا نگاهی به او کرد و گفت: انگار نشنیدی نه؟ پانی باز هم سکوت کرد...

بردیا-خانوم با شما حرف میزنم شنیدی راجعه رامین چی گفتم؟ پانی با صدایی که شک داشت بردیا بشنود گفت: من هنوزم میگم رامین پسر متشخصیه انگار واقعا از حرص دادن بردیا لذت میبرد...

بردیا مشتش را به فرمان کوبید و چیزی نگفت... پانی در دلش به او میخندید جرعتی به خود داد و گفت: اون از حرکت تو اسانسور که جلو رها تابلوم کردی اینم از حالا که انگار چکاره ی من هستی که سرم داد میزنی بردیا ماشین را گوشه ای نگه داشت و به طرف پانی چرخید... پانی بیتوجه به او از پنجره به بیرون خیره شد... اما شدت عصبانیت او را درک میکرد...

بردیا با تحکم و خشم گفت: گفتم حرکت تو اسانسور عمدی نبود... مگه من خبر داشتم رها پشت در اسانسور وایساده تا در باز شه و بینه من و تو در چه حالتی وایسادیم، بعدشم تا وقتی ایرانی من و خانوادم همه کار تیم سرت داد میکشم لازم باشه دستم روت بلند میکنم... فهمیدی یا نه؟ پانی با چشمان گرد شده از تعجب برگشت و به او نگریست توقع حرف اخربش رو نداشت... بردیا که او را در شوک حرفهایش دید فریاد بلندتری کشید: فهمیدی یا نه؟ پانی کمی از جا پرید که باعث خنده ی بردیا شد اما خود را کنترل کرد...

پانی به تکان دادن سرش اکتفا کرد... بردیا لبخنده پیروزمندانه ای زد و ماشین را به حرکت در آورد... جلوی استدیو ماشین را نگه داشت و پیاده شدند... بردیا طبق معمول بازویش را جلو آورد تا پانی دستش را دور ان حلقه کند اما پانی وانمود کرد متوجه نشده و به طرف استدیو رفت... بردیا دنبالش دوید و بازویش را از پشت گرفت... پانی ایستاد اما برنگشت، بردیا با یک گام روبروی او قرار گرفت: لج نکن... من بابت رفتارم معذرت میخوام اما توهم مقصر بودی پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: من کار اشتباهی نکردم بردیا کلافه دستی به موهایش کشید...

بردیا-خیله خوب باشه حق با توه بریم داخل دوباره بازویش را جلو آورد... پانی لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد دستش را دور بازوی او حلقه کرد و باهم وارد شدند... به علت دیر رسیدن بردیا سریع کار را شروع کردند... در این قسمت بردیا زیاد نقشی نداشت و بیشتر جنبه ی اجتماعی نمایش مطرح بود پانی ترجیح داد کمی درسش را مطالعه کند... کتابش را در آورد، انقدر قرق مطالعه شد که نفهمید بردیا انتراک داد و همه همون اطرافش پخش و پلا شدند... صدای نگین او را به خود آورد: زبان میخوانید؟ شما طوری تو کتاب غرق شدین که من فکر کردم فیزیک مطالعه میکنید... زبان خیلی اسونه منکه فولم پانی سر بلند کرد و او را روبرویش دید لبخند جذابی زد و گفت: اگه فول باشید متوجه میشید که من زبان نمیخونم و کتاب را بالا آورد و جلدش که عکس مغز انسان بود رو نشون داد... دوست داشت این دختر خودخواه که همیشه تحقیر امیز حرف میزد را ضایع کند...

نگین پوزخندی زد و گفت: این چه کتابی جز زبانه که مطالبش به انگلیسی نوشته شده

پانی باز هم از آن لبخندی که تا End طرف مقابل را میسوزاند زد و گفت: مطمئن کتابهای فرانسه رو به زبان ایرانی چاپ نمیکنن

شلیک خنده ی بچه ها منفجر شد و این خنده و ضایع شدن بیشتر نگین را عصبی کرد... با لحنی که حرص و تحقیر در آن موج میزد گفت: شما چند سالتۀ خانوم کوچولو؟

پانی با آرامش اما تحقیر امیز جواب داد: عید که بیاد میرم تو شش سال

صدای خنده های ریز بچه ها حرص نگین را در آورد چشم غره ای به بچه ها رفت... ترانه ار روی پله های سین بلند شد و گفت: الهی نازی پس خیلی کوچولوئی

پانی با لحن بچگانه اما پر شیطنت گفت: اره مامانی

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و با پوزخندی گفت: به قیافه من میخوره که مامانت باشم؟

پانی- نه خب بیشتر میخوره مامان بزرگم باشی

بچه ها که از این کل کل ها لذت برده بودند بلند بعضی هم یواشکی میخندیدند...

نگین با لحن پر عشوه ای رو به بردیا گفت: دختر خالتون خیلی بانمک تشریف دارن

بردیا- البته واسه همینۀ که من دوستش دارم

صدای هـــــووو ی پسرا بلند شد نگین و ترانه طوری خصمانه به پانی نگاه کردند که پانی شک نداشت که اگر کسی انجا نبود حتما کُشته میشد...

هومن لیوان چای را به پانی داد و گفت: بفرمایید داغۀ میچسبۀ

پانی چای را گرفت و با لبخند گفت: ممنون لطف کردین

هومن کمی سرش را خم کرد و گفت: خواهش میکنم وظیفس

نگین سوژه ی جدید پیدا کرد و با تمسخر گفت: اخی چه شاعرانه

ترانه در ادامه با همان لحن گفت: نه... چه عاشقانه

هومن سرخ شد... بردیا با صدای بلندی که خشمش قابل کنترل نبود گفت: دهننتون رو میبندین یا خودم ببندم؟

ترانه و نگین هردو خشکشان زد...

پانی برخاست: بیخیال بردیا

بردیا عصبی دست پانی را عقب کشید: بشین

حرکتش یکدفعه ای بود و باعث شد چای روی دستش بریزد و با صدای خفه ای بگوید: اخ سوختم

بردیا به طرفش برگشت غافلگیر شده بود... یکی از دخترها جلو آمد و گفت: دستت رو بده به من

دست پانی را گرفت استین مانتویش را بالا داد و با دستمال کمی خیسی آن را پاک کرد و رو به یکی از پسرها گفت: صادق کیف من رو بیار

سپس سمت بردیا که با اضطراب به دسته پانی نگاه میکرد گفت: نگران نباشید چایش زیاد داغ نبود

دوباره به پانی نگریست: میسوزه عزیزم؟

پانی لبش را گاز گرفت و گفت: یکم...

صادق کیف را به دختر داد او هم پمادی از کیف در آورد و گفت: پماد سوختگیه... سوختگی عمیق نیست اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه

و ارام پماد را روی دست پانی زد... دستش میسوخت اما خجالت میکشید اه و ناله کند...

دختر - بذار یکم در همین حالت باشه سوزشش از بین میره

پانی لبخندی به چهره ی مهربان او زد و گفت: ممنونم

بردیا- مرسی مهشید خانوم جبران میکنیم

مهشید خندید و گفت: جفتتون تو عروسیم حسابی برقصین تا جبران شه

مهشید رفت که دستهایش را بشورد...

بردیا- خوبی؟

پانی لبخندی د و گفت: عالی

بردیا هم متقابلا لبخندی زد و برخاست با صدای رسایی گفت: اونایی که تو این صحنه هستن بیان بالا

عده ای دختر و پسر روی صحنه در جای مخصوصشان قرار گرفتند و شروع به تمرین کردند... مهشید کنار پانی

نشست و گفت: سوزشش کمتر شد؟

پانی - بله به لطف شما

مهشید لبخندی زد و گفت: از همون دیروز که دیدمت خیلی ازت خوشم اومد اما وقتی روی این دوتا گند دماغ(با

چشم اشاره ای به ترانه و نگین کرد) رو کم کردی دیگه شیفته ات شدم

هر دو باهم خندیدند...

مهشید - تنها اومدی ایران؟

پانی - بله خانوادم هم عید میان

مهشید - وقتی با اقا بردیا دیدمت فکر کردم نامزدشی گفتم عجب سلیقه ای داره این پسر اما وقتی گفت دختر

خالشی بهش حق دادم با وجود تو هیچ دختری رو تحویل نگیره

پانی - شما لطف دارید

مهشید - من و صادق هم باهم نامزدیم هفته ی دیگه عروسیمونه... میاید دیگه ایشالله

پانی - اگه شد حتما

مهشید با سرخوشی گفت: میشه چرا نشه در ضمن از الان بگم این دوتا گند دماغ هم دعوتن ها حسابی حالشون رو

بگیر

دو یاره با هم خندیدند...

صادق کنار مهشید نشست: بگین ماهم بخندیم

مهشید - هیچی عزیزم داشتم پانی جون رو برای عروسیمون دعوت میکردم

صادق - خوشحال میشیم تشریف بیارید

صدای موبایل مهشید باعث شد پانی به لبخندی اکتفا کند... بعد از جواب دادن مهشید اخماش تو هم رفت...

صادق - کی بود عزیزم؟

مهشید با حرص گفت: خواهرت

صادق - چی گفت که تو انقدر ناراحت شدی؟

مehشید - گفت فردا صبح کار داره نمیتونه باهام بیاد ارایشگاه

صادق - ای بابا، تنها نمیتونی بری؟

مehشید چشم غره ای به او رفت و گفت: میدونی که تنها ارایشگاه نمیرم

و اخماش رو در هم کرد و گفت: فردا باید موهامو رنگ کنم که تا عروسی خوب رنگش جا بیوفته

پانی که تا الانحضه شنونده بود گفت: اگه دوست داشته باشی من میتونم همراهت بیام

مehشید و صادق همزمان به پانی نگاه کردند...

مehشید با شوق گفت: واقعا... یعنی میتونی؟

پانی - چرا که نه من اینجا تموم وقتم ازاده

مehشید - چه عالی... ازت ممنونم پانی جون

صادق - واقعا ممنون

پانی با لبخندی جذاب گفت: نیار به تشکر نیست

صادق - پس من از بردیا ادرس میگیرم صبح با مehشید میایم دنبالتون

پانی - باشه چه ساعتی؟

مehشید - ساعت یازده

بعد از کمی صحبت در همان مورد بردیا هم امد: پانی جان کار تموم شد میتونیم بریم

مehشید - اقا بردیا با اجازه تون قرار شد صبح پانی با من بیاد ارایشگاه، اشکالی که نداره؟

بردیا نگاهی کوتاه به پانی کرد و گفت: نه چه اشکالی، خودم میرسونمتون

صادق - نه بردیا جان ادرس بده میام دنبال پانی خانوم

بردیا - منکه میدونم سرت خیلی شلوغه کار خاصی که از من بر نییاد پس بذار همین کار رو انجام بدم هم میبرمشون

هم میرم دنبالشون تو به کارای عقب موندت رسیدگی کن

صادق - نمیدونم چطور تشکر کنم

بردیا ضربه ی ارومی به کمر او زد و گفت: نیاز به تشکر نیست فقط ادرس مehشید خانوم رو بده

بعد از گرفتن ادرس برای یازده صبح فردا قرار گذاشتن و از هم خداحافظی کردند... پانی همراه بردیا و هومن از استدیو خارج شد...

بردیا - اخ گتم رو جا گذاشتم همینجا وایستید من الان میام

و دوباره وارد استدیو شد... هومن و پانی راجعه نگین و ترانه حرف میزدند و میخندیدند که صدای دختری توجه شان را جلب کرد: به به هومن خان خوش میگذره حسابی؟

خنده از لبان هومن محو شد با مین گفت: ای... سلام رزیتا... تو اینجا...

رزیتا پوزخندی زد و گفت: اومده بودم غافلگیرت کنم اما تو غافلگیرم کردی

و نگاه تحقیر امیز حواله ی پانی کرد...

ابروهای پانی بالا رفت، هومن با صدای اهسته ای گفت: اشتباه میکنی بذار بعد برات توضیح میدم

رزیتا - نیازی به توضیح نیست با چشمای خودم دیدم چطور باهم میگین و میخندین

پانی مودبانه گفت: شما اشتباه متوجه شدین خانوم
 رزیتا با لحن تندی گفت: من از شما نظر نخواستم
 هومن - درست صحبت کن رزیتا
 رزیتا ابروهای نازش را بالا داد و گفت: اوه چه بخاطر خانوم از کوره در میری... خوش بحالش که خاطر خواهی مثل تو
 داره
 و رو به پانی با لحن مسخره ای گفت: واقعا تبریک میگم
 پانی با اخم نگاهش کرد... هومن که حالا واقعا عصبی شده بود گفت: رزیتا یک لحظه به حرف من گوش بده، ایشون
 دختر خاله...
 رزیتا با حرص حرفش را قطع کرد: اخی اره باور کردم دختر خالته
 هومن از خشم چشمانش را به هم فشرد... بردیا امد و در حالی که کُتش را صاف میکرد گفت: بریم
 و نگاهی به چهره ی اخم ی پانی و صورت عصبی هومن انداخت: چیزی شده؟
 هومن - واقعا شرمنده بردی حان... ایشون دوست دخترم رزیتاس راجبش گفته بودم که
 و به رزیتا اشاره کرد...
 بردیا - خوشوقتم خانوم
 و رو به هومن گفت: حالا چرا شرمنده ای مگه شرمندگی داره؟
 هومن سرش را پایین انداخت و گفت: اخی رزی منو با پانی خانوم دید فکر کرد...
 اخم های بردیا در هم رفت: انگار امروز همه میخوان گیر بدن به پانی
 به رزیتا نگاهی انداخت و گفت: نخیر خانوم ایشون دختر خاله ی من هستند... درضمن هر جا دوتا دختر و پسر کنار
 هم وایستادن دلیل همیشه بینشون چیز خاصی باشه
 رزیتا سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت: معذرت میخوام
 بردیا با همان اخم رو به هومن و پانی گفت: بریم
 هومن - نه بردی جان شما برین من جای دیگه میرم
 بردیا - باشه... بریم پانی
 پانی از هومن خداحافظی کرد و سوار ماشین شد...
 بردیا - امروز همه چیز به ضرر تو بود
 پانی ریز خندید و گفت: حالا تو چرا حرص میخوری مگه به ضرر تو بوده؟
 بردیا نگاهی به چشمان شیطون پانی انداخت و خندید...
 پانی که انگار تازه چیزی یادش امده گفت: راستی بردیا
 بردیا نگاهی بهش انداخت...
 پانی - تو گذشته ی من فردی به اسم سپهر بوده؟
 بردیا چند لحظه سکوت کرد... اهسته گفت: نمیدونم چطور؟
 پانی - امروز که خزان جون دامادشو معرفی کرد حس کردم اسمش خیلی برام اشناست انگار که بارها شنیدم
 بردیا نگاهی به او انداخت و با تردید گفت: نمیدونم شاید این اسم رو دوست داشتی یا دوستی به این اسم داشتی

پانی شانه ای بالا انداخت و تا رسیدن به منزل سکوت کرد...

به محض رسیدن شیلا گفت: زود لباستون رو عوض کنید که مردیم از گرسنگی دقایقی بعد همه دور میز شام نشسته بودند...

شیلا- دو ساعت پیش شهلا تماس گرفت، ظاهرا نتونسته با موبایلتم تماس بگیره پانی- ا... چی گفت؟

شیلا- گفت ایشالله بیست و پنج اسفند اینجا هستن پانی با ذوق گفت: وای... چقدر دلم براشون تنگ شده بردیا- مامان یه برنامه بریز لحظه ی سال تحویل شمال باشیم خسرو جای شیلا جواب داد: اتفاقا همین تصمیم رو داشتیم پانی که دیگر خوشحالی اش تکمیل شده بود گفت: چه عالی من عاشق شمال و دریام خشنود با شیطننت گفت: دیگه عاشق چی هستی؟

پانی نگاهی به غذایش کرد و گفت: عاشقه قرمه سبزی همانطور که مشغول صرف شام بودند شیلا با اخم گفت: خسرو چند دفعه گفتم یه خونه ی بزرگتر بگیریم حالا من چطور از مهمونام پذیرائی کنم با دوتا اتاق خالی خشنود- من میتونم تو این مدت برم خونه ی خزان شیلا- وای این چه حرفیه میخواد واسمون مهمون بیاد بعد تو بذاری بری؟ امکان نداره پانی- اینکه غصه نداره خاله جون... یکی از اتاقا رو بدید به دایی شهرام و سارینا جون... یکی هم بدید به مامی و بابا، انا هم با من هم اتاق میشه... پسرا هم که مهم نیستند و خودش خندید و بقیه هم پشتش خندیدند...

خشنود- من نمیدونم تو چرا انقدر نسبت به پسرا لطف داری... مگه چکارت کردیم پانی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: شما که دیگه پیر پسری خشنود حالت گریه به صورتش داد و گفت: ای خدا شیلا و خزان کم بودن پانی هم به جمع متلک گویان اضافه شد همه خندیدند...

بردیا- مامان پسرا هم میان تو اتاق من خوبه؟

شیلا- پس باید چندتا تخت بگیریم خسرو- چشم عزیزم فردا میریم میگیریم شیلا- بعد از عید یا خونه رو عوض میکنیم یا دوبلکسش میکنیم خسرو- این هم چشم بردیا خندید و گفت: بابا خیلی زن ذیلی ها خسرو- تورو هم میبینیم بردیا خان خشنود زیر چشمی به پانی نگاه کرد و گفت: اوه خدا به داده بردیا برسه سپس به بردیا چشمکی زد و هردو خندیدند.

صبح سر ساعت 11 بردیا و پانی روبروی اپارتمان شیکی منتظر مهشید ایستادند...دقایقی بعد مهشید سوار شد و بابت دیر آمدنش عذر خواهی کرد بردیا متواضعانه سر خم کرد و ماشین را به حرکت در آورد...

پانی سرش را به عقب گرداند و با شوق گفت:میخوای چه رنگی کنی؟

مهشید نگاهی به بردیا کرد و گفت:بلوند

پانی نوک انگشت سبابه را به انگشت شصتش چسباند و گفت: very nice

مهشید لبخند زد و گفت:وای پانی یه باغ خوشگلی واسه عروسی گرفتیم که خیلی با صفاس

پانی - خودتم خوشگل میشی مخصوصا با موهای بلوند که فکر کنم خیلی بهت بیاد

بردیا متعجب از صمیمیت یک روزه ی انها با لبخندی به روبرو خیره شده بود و در بحثشان دخالتی نمیکرد...

جلوی ارایشگاه ایستادند...

بردیا-پانی نیم ساعت قبل از تموم شدن کارتون بهم زنگ بزن

مهشید-شما زحمت نکشید ممکنه کار ما طول بکشه خودمون میایم

بردیا-اختیار دارید تماس بگیرید میام دنبالتون

پانی - باشه فعلا بای

بردیا سر تکان داد و با تک بوقی ماشین را به حرکت در آورد...

ارایشگاه شیک و بزرگی بود...صاحب اصلی ان زنی خوشتیپ با ارایشی تند و زیبا جلو آمدند و احوالپرسی کرد و انها

را به اتاق رنگ مو برد...مهشید او را سانی معرفی کرد...

سانی -مهشید جون توکه خواهر نداشته ای این خانوم خوشگل چه نسبتی داره باهات

مهشید-سانی جون اصلا فرض کن خواهر داشته باشم به پانی میخوره که خواهر من باشه، من اگه یه چشمه از

خوشگلیشو داشتم ذوق مرگ میشدم

پانی - این چه حرفیه به نظر من تو خیلی خوشگلی

مهشید لبخندی زد و رو به سانی گفت:ایشون دختر خاله ی دوسته صاده از فرانسه اومده

چشمان سانی برقی زد و گفت:وای پاریس بینظیره...شما اونجا درس میخونید؟

پانی - هم درس هم زندگی

سانی - خوش بحالت

با چنان حسرتی گفت خوش بحالت که پانی خندش گرفت...

سانی با دقت فراوان مشغول درست کردن رنگ مو شد و پانی هم البوم رنگ موها رو نگاه میکرد...عکسی در البوم

توجه اش را جلب کرد دختری با پوست و چشمانی شبیه خودش رنگ موی زیبایی داشت ، تلفیقی بین صدفی و قهوه

ای روشن و مشکی که البته قهوه ای روشنش بیشتر بود...خیلی ها بهش گفته بودند قیافش کمتر از سنش نشون میده

به طور ناگهانی تصمیم به رنگ موهایش گرفت...

پانی - سانی جون این رنگ مو رو دارید؟

سانی نگاهی به عکس کرد و گفت:اره عزیزم...این رنگ محشره اما متاسفانه به هر کسی نمیاد...اتفاقا مهشید هم اول

این رو انتخاب کرد اما بهش نمیومد

پانی - به نظرتون به من میاد؟

سانی نگاه دقیقش را بین عکس و پانی چرخاند و گفت: تقریباً مثل همید اما کار از محکم کاری عیب نمیکند...چند لحظه صبر کن

در اتاق را باز کرد و گفت: سارا دوربین رو ببار

دقایقی بعد دختری با دوربینی وارد شد سانی از پانی خواست موهایش را دورش رها کند و بعد به سارا گفت عکس بگیرد...سارا چند تا عکس گرفت و بعد عکسها را در کامپیوتر ریخت...سانی رنگ موی مورد نظر را روی موهای پانی فتوشاپ کرد...

بدون اغراق میشد گفت که از عکس تو البوم هم زیباتر شد...

پانی- میتونید عین همین برام در بیارید؟

سانی- البته که میتونم، امروز میخوای؟

پانی- اره اگه بشه

سانی- صبر کن رنگ موی مهشید رو بذارم روی سرش بعد دست به کار شم

و رو به سارا گفت رنگهای مورد نظر را بیاورد...

بعد از بستن سر مهشید با دقت شروع به درست کردن رنگ موی پانی شد...

ساعتی بعد موهای پانی هم بسته شد و از انجایی که ارایشگاه خلوت بود از سانی خواست حالت جدیدی به ابروهایش بدهد...

ساعت از دو گذشته بود که مهشید زیر سشوار نشسته بود و سانی موهای پانی را میشست...

سانی- نمیدارم تا موهات رو سشوار کنم خودت رو ببینی

پانی از هیجان سانی به خنده افتاد...روى صندلى نشست ، بیست دقیقه بعد برخاست و به طرف اتاق رنگ مو

رفت...از نگاه اطرافیان میشد فهمید چقدر تغییر کرده...

مهشید جلوی آینه به موهای بلوندش که حالا زیبا سشوار شده بود نگاه میکرد...از آینه نگاهش به پانی خورد: خدای من پانی

برگشت و چشمان گرد شده اش را به پانی دوخت...پانی که دیگر صبرش تمام شد به طرف آینه رفت...

لحظه ای مبهوت خودش شد باورش نمیشد خودش باشد...

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت: سانی جون محشره...واقعا ممنونم

سانی- منکه کاری نکردم زیباییه خودت بینظیره، اجازه میدی یه عکس ازت بگیرم برای ارایشگام؟

پانی لبخندی زد و گفت: البته

تا سانی دوربینش را بیاورد پانی با بردیا تماس گرفت که دنبالش بیاید...سانی چند عکس از جهات مختلف از او گرفت...

نیم ساعت بعد بردیا تماس گرفت و گفت جلوی در منتظر انهاست، مهشید موهایش را با گیره جمع کرد اما پانی همانطور باز رها کرد و شالش را روی ان انداخت...برای پرداخت پول سمت میز سانی رفت...

سانی-عکس دادی کافیه

پانی اصرار کرد که در اخر سانی مبلغی را که کم هم نبود گرفت و خداحافظی کردند...

بردیا به کاپوت ماشین تکیه زده بود و دستهایش را زیر بغل گرفته بود... در ارایشگاه باز شد بردیا نگاهی به مهشید با آن موهای بلوند شده انداخت و سلام کرد مهشید جوابش را داد، پشتش پانی خارج شد بردیا خواست به او هم سلام کند که حرف در دهانش ماسید... عینک دودی را از چشمانش برداشت و چشمان گرد شده اش را به پانی دوخت باورش نمیشد حتی نمیتوانست به زور هم چشم از پانی بردارد جذبش از آهن ربا هم بیشتر بود... با تکان های ممتدی به خود امد...

پانی - بردیا... خواست کجاست با توام... بردیا

بردیا اهسته گفت: پانی...

پانی با شیطنت خندید، مهشید هم ریز میخندید... بردیا که تازه متوجه خنده ی آنها شده بود گفت: ببخشید حواسم نبود بشینید بریم

هنگام رانندگی بردیا هر چند دقیقه برمیگشت و نگاهی به پانی می انداخت... پانی سعی کرد به روی خود نیارد و لبخندش را پنهان کند...

بردیا- نیم ساعت دیگه باید استدیو باشیم نظرتون چیه بریم رستوران نهار بخوریم بعد بریم استدیو با موافقت آنها با صادق تماس گرفت و در رستورانی قرار گذاشتند...

صادق هم با دیدن مهشید عکس العمل نشان داد و در اخر هم گفت: خیلی خوشگل شدی عزیزم ایندفعه نوبت پانی بود که ریز بخندد...

مهشید- اوه پس پانی رو ندیدی

با این حرف صادق به طرف پانی برگشت در کسری از ثانیه چشماش اندازه گردو شد اما زود سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: بله ایشون هم زیبا شدن

بعد از صرف نهار پانی همراه بردیا و مهشید با صادق به طرف استدیو رفتند... قبل از پیاده شدن بردیا گفت: پانی موهات رو از دورت جمع کن

پانی نگاهش کرد باز داشت دستور میداد...

بردیا- پانی جان خواهش میکنم موهات رو از دورت جمع کن فراموش که نکردی اینجا ایرانه

پانی- اهان حالا شد واسه هر چیزی که از من میخوای خواهش کن

و گیره ای از کیفش در آورد و موهایش را جمع کرد اما جلویش همچنان توی صورتش ریخته بود...

در استدیو باز هم نگاهها خیره کننده شده بود که بعضی بردیا را کلافه میکرد... البته مخصوص نگین و ترانه که صورت سرخشان نشان از انفجار درویشان بود...

هومن جلو آمد و در حالی که سرش پایین بود گفت: پانی خانوم من واقعا بابت دیروز شرمنده ام

پانی- فراموش کنید اصلا مهم نیست

هومن- ممنونم

تمرین شروع شد دیگر بردیا نقشی نداشت فقط تظارت میکر و ایراد ها را میگفت... وقتی انتراک داد بچه ها پخش شدند فقط بردیا کنار پانی نشسته بود و دیالوگ ها را مرور میکرد پانی هم ارنجش را به دسته ی صندلی تکیه داده بود و بی هدف دیالوگها را میخواند...

یک جفت پا جلویشان ظاهر شد قبل از آنکه سر بلند کنند صدای نگین شنیده شد: ببخشید بردیا خان

هر دو سر بلند کردند و به نگین نگریستند...

بردیا-بله؟

نگین-میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

بردیا-بفرمائید؟

نگین نگاهی گذرا به پانی انداخت و گفت:خصوصی

بردیا-اینجا که کسی نیست

نگین نگاهی تحقیر آمیز به پانی انداخت و گفت:فکر نمیکنم انقدر کوچولو باشن که دیده نشن

بردیا-حتی اگه کوچولو هم باشه چهرش طوریه که نظر همه رو جلب میکنه...منظور من این بود که پانی غریبه نیست

چشمان نگین باز رنگ خشم و حرص گرفت اما با همان عشوه گفت:اخه حرفه من خیلی خصوصیه

پانی برخاست و رو به بردیا گفت:میرم پیشه مهشید

نگاه بردیا پر از اخم و توییخ بود اما پانی بیتوجه از او دور شد و نگین جایش را اشغال کرد...بردیا خیلی جدی

گفت:امرتون رو بفرمائید

نگین صدایش را صاف کرد و با عشوه همیشگی گفت:میخواستم بابت دیروز ازتون معذرت بخوام

بردیا پوزخندی زد و گفت:از من؟ فکر میکنم باید از پانی معذرت بخواین

نگین با حرصی که در صدایش مشهود بود گفت:خیلی واستون مهمه که اون ناراحت نشه؟

بردیا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:البته که مهمه

نگین بازدمش را با حرص بیرون داد و سعی کرد ارام باشد:میشه یه قرار ملاقات بذاریم، حرفایی که میخوام بزمن

مناسب این مکان نیست

بردیا-فکر نمیکنم ما حرفی جز حرفایی که مناسب این مکان هستند داشته باشیم

نگین خیره نگاهش کرد...بردیا بی توجه از جا برخاست :همه رو صحنه اماده باشد.

پانی شالش را تا وسط پیشانی جلو کشید...بردیا ماشین را خاموش کرد و نگاه متعجبش را به او دوخت:جرا انقدر

حجاب گرفتی؟ همه از خونه بیرون میرن حجاب میگیرن تو میخوای بری تو خونه؟

پانی خندید و گفت: میخوام خاله سوپرایز شه

باهم وارد شدند...هر سه ی آنها مشغول تماشای فیلم بودند و جواب سلامشان را سرسری دادند...پانی به اتاقش رفت

موهایش را باز کزد و بُرس کشید و دورش رها کرد و به طرف پذیرائی رفت...کسی حواسش به او نبود پانی هم

بیتوجه کنار بردیا نشست...بعد از چند ثانیه صدای جیغ خفیف شیلا بلند شد همه به او نگاه کردند شیلا با چشمان

گرد شده به پانی نگاه میکرد...خسرو و خشنود رد نگاهش را دنبال کردند...

شیلا-وای پانی الهی قربونت برم چه خوشگل شدی

خسرو- خیلی زیبا شدی عزیزم

پانی لبخندی زد و تشکر کرد

خشنود- محشر شدی پانی

پانی با شیطننت گفت: خودم میدونم

همه خندیدند...بعد از دقایقی تعریف و تمجید از پانی همه جذب فیلم شدند...

بردیا- عمو تلوزیون اینطرفه

نگاهها سمت خشنود چرخید که دستاش رو ستون صورت قرار داده بود و به پانی نگاه میکرد:اخه این از تلوزیون جذاب تره.

چیزی به آمدن مهمانان فرانسه نمانده بود در این مدت بردیا بود که دیگر تاب و تحمل خود را از دست میداد پانی هر کجای خانه حرکت میکرد چشمان بردیا همراهش بود،پانی هم ناخاسته مردانگی را به حدّ اعلا میرساند و هرروز با لباس های زیبا و چهره ای جذاب تر مقابل او رژه میرفت...حتی شیلا و خسرو هم با دیدن نگاههای تبار بردیا لبخند معنی داری باهم رد و بدل میکردند...خشنود کاملا متوجه بیقراری بردیا شده بود و به او حق میداد،شبه گذشته که خانواده ی خزان انجا بودند دیده بود که بردیا با نگاههای رامین به پانی چطور حرص میخورد اما پانی بیتفاوت به انها به شیطنت هایش ادامه میداد هنگامیکه رامین پرسید: راستی خاله شهلا کی میاد؟

پانی متعجب گفت :مگه مامی خالیه توئه

و رامین توضیح داد خزان و شهلا دوست دوران کودکی هم بودند و از ان پس پانی با شیطنت رامین را پسر خاله میخواند و رامین هم برعکس بردیا چنان عصبی شد که برخاست و به اتاقش رفت و تا هنگام شام بیرون نیامد.

بعد از صرف ناهار قبل از انکه پانی از پشت میز بلند شود بردیا پاکتی به او داد...پانی نگاهی به پشت پاکت

کرد:جناب بردیا فراهانی همراه دختر خاله ی گرمی

کارت را در آورد، به عروسی مهشید و صادق دعوت شده بود...هیجان زده گفت:اخجون عروسی

شیلا کارت را گرفت و گفت: کی هست؟

بردیا- فردا شب

شیلا ابرویی بالا انداخت و گفت:فردا شب اونوقت امروز کارت دادن؟

بردیا-نه دیروز کارت رو داد من فراموش کردم به پانی بگم

اخمهای پانی در هم رفت:یعنی چی فراموش کردم باید میگفتی تا من لباس بخرم

بردیا-حالا که طوری نشده بعدظهر باهم میریم میخریم

پانی- اگه نتونم تو چند ساعت لباس دلخواهم رو پیدا کنم چی؟

شیلا مداخله کرد:غصه نخور خاله جون اشتباه از بردیا بوده بنابراین چشمش کور دندش نرم گل تهران رو

میچرخونت تا لباس دلخواهت رو پیدا کنی

بردیا ابروهایش را بالا داد و گفت:مرسی مامان که انقدر طرفدار من هستی

شیلا خندش گرفت:من طرف حقم

بردیا-چشم فقط اجازه بدید یکساعت استراحت کنم بعد میبرمش، باشه؟

شیلا-اون رو دیگه پانی باید اجازه بده

بردیا نیمخیز شد و رو به پانی گفت:اجازه میفرمایید خانوم؟

پانی صریح و محکم گفت:نه

بردیا متعجب نگاهش کرد و گفت:فقط یکساعت

پانی برخاست و گفت:نه...من میرم آماده شم

بردیا هم دنبالش روان شد در راهرو بازویش را گرفت و گفت: خانوم من صبح ساعش شش بیدار شدم تا همین نیم ساعت پیش هم دنبال کارای تتا تر بودم یکساعت استراحت کنم بعد تا آخر شب میبرم میچرخونمت پانی دلش سوخت اما هوس اذیت به سرش زد بازویش را از دست بردیا بیرون کشید: میرم اماده شم و به طرف اتاقش رفت... بردیا زیر لب زمزمه کرد: دختره ی سرتق به اتاقش رفت و اماده شد واقعا خسته بود... صدمبار به خود لعنت فرستاد که چرا همان دیروز کارت را به پانی نداد... ده دقیقه بعد اماده شد و در حالی که تلفنی با کارگردان صحبت میکرد ضربه ای به در اتاق پانی زد و وارد شد... سرش پایین بود و با موبایل صحبت میکرد... به میز ارایش تکیه داد و وقتی تماسش تمام شد سرش را بلند کرد با دیدن پانی که با لباس راحتی روی تخت لم داده متعجب گفت: چرا اماده نشدی؟ پانی خونسردانه در حالی که پایش را تکان میداد گفت: ای وای یادم رفت بهت بگم یکساعت استراحت کن بعد میریم

و ریز خندید، بردیا با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: مگه من مسخره ی توام پانی لبش را جمع کرد و با حالتی که انگار فکر میکند گفت: اوم نمیدونم بردیا نگاهی خشمگین حواله اش کرد و از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید... پانی بلند صدایش زد: بردیا

اما بردیا توجهی نکرد و به اتاقش رفت... بدون آنکه به خودش زحمت تکان خوردن بدهد گوشی را برداشت و برایش اس اس ام اس زد: خب بابا عصبی نشو الان اماده میشم دقیقه ای بعد صدای زنگ اس ام اس گوشی بردیا از تو اتاقش آمد... نگاهی به اطاق کرد گوشی بردیا را روی میز توالت دید... باز حس فضولیش گل کرد لبخندی به پهنای صورت زد و برخاست و گوشی را برداشت... فقط یک اس ام اس که خودش فرستاده بود انجا بود اما ناگهان با اسمی که برای او در گوشی سیو (save) شده بود چشمانش اندازه ی گردو شد... دهان نیمه بازش را تکان داد و با خود زمزمه کرد: مای لایو (my love) یعنی... یعنی عشقه من

چند دقیقه ای مخش هنگ کرد اما باز حس شیطنت بدجور قلقلکش میداد... لبخند مرموزی زد گوشی را برداشت و سمت اتاق بردیا رفت... ضربه ای به در زد و بیتوجه به اجازه اش وارد شد، بردیا با همان لباس بیرون روی تخت طاق باز دراز کشیده بود دستش را روی پیشانی گذاشته و همانطور با اخم به سقف خیره شده بود، پانی هم لبخندش را پنهان کرد و اخمی چاشنی صورتش کرد...

پانی - گوشتو توی اتاقم جا گذاشتی برات اس ام اس اومد اوردم برات گوشی را به طرفش گرفت... بردیا بدون آنکه نگاهش کند گوشی رو ازش گرفت اما پانی همانطور ایستاده بود... بردیا- ممنون میتونی بری

پانی با شیطنت گفت: اجازه ی خروج نخواستم بردیا چشم غره ای بهش رفت... بیتوجه به حضور پانی گوشی اش را روشن کرد به محض دیدن اس ام اس بدون آنکه بخواند رنگش پرید و سیخ در جا نشست... پانی نهایت تلاش خود را میکرد که نخندد... با صدایی که سعی میکرد نگران باشد گفت: بردیا... چی شده اتفاقی افتاده

بردیا با تردید نگاهش کرد...نمیدانست پانی اسم خود را در موبایل دیده یا نه...ترجیح داد خود را لو ندهد...اس ام اس مورد نظر را باز کرد و خواند...سرش را بالا گرفت و به پانی نگریست شاید از چشمانش میخواست متوجه بشه... پانی سرش را کج کرد و گفت «آماده شم؟»

بردیا سریع گفت:اره برو آماده شو

پانی از اتاق خارج شد...بردیا هنوز در تردید بود.

چند ساعتی میشد که بوتیک ها و پاساژ ها را میگشتند اما پانی انقدر سخت پسند بود که به راحتی چیزی توجه اش را جلب نمیکرد.....بردیا خسته فقط دنبال پانی حرکت میکرد دیگر طاقت نیاورد و نالید: این همه لباس قشنگ یکی رو بخر دیگه مردم از خستگی

پانی نگاهی به او کرد و با لبخند گفت: شما سکوت

بردیا-پانی من خسته ام

پانی - به من چه میخواستی زودتر بهم بگی

بردیا-نامرد من فقط یک روز دیرتر گفتم توکه الان یکهفته اس خبر داری به عروسی دعوت میشی

پانی در جوابش سکوت کرد و به ویتترین مغازه ای خیره شد...لباسی را از نظر گذراند:این چگونه؟

بردیا قبل از اینکه نگاه کنه گفت:خوبه همین رو بگیر

پانی خواست وارد مغازه شود که بردیا چشمش به لباس خورد و دست پانی را کشید...

پانی برگشت و نگاهش کرد:چیه؟

بردیا- به نظر میاد این لباس خواب باشه

پانی نگاهی به لباس کرد تازه متوجه پایین تنه ی کوتاهش شد به روی خود نیاورد و گفت:قشنگه که

بردیا-نه بریم

به طرف بوتیک های دیگر رفتند و پانی برای اینکه بردیا را حرص بدهد دست می گذاشت رو لباس های لختی که حتی خودش هم حاضر به پوشیدنشان نبود... بالاخره موفق شد بردیا را عصبانی کند:این لباسای مزخرف چیه تو انتخاب میکنی

پانی شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت...

بردیا- عروسی دوسته منه خودمم واست لباس انتخاب میکنم

پانی - میخوای خودتم جای من بپوش

بردیا دست او را گرفت و به طرف بوتیکی برد...همانطور که لباسها را از نظر میگذراند پیراهن مشکی توجهش را جلب کرد: این چگونه؟

پانی کمی خم شد و پیراهن را برانداز کرد...پیراهن مشکی براق بود دامن پر چینی داشت و کمربت تنگ یقه اش بسته بود و فاقد استین همراه با دستکش های بلندی تا ارنج...لباس را کاملا پسندید اما گفت:با اینکه خوش سلیقه نیستی اما نمیتونم دلت رو بشکنم

و جلوتر از بردیا وارد بوتیک شد...بردیا خنده ای کرد و زیر لب گفت:بچه پررو

بعد از پرو لباس بدون انکه به بردیا نشان دهد در آورد و از اتاق پرو خارج شد و رو به بردیا گفت:خوبه

فروشنده با تعجب گفت:نمیخواین همسرتون ببینن؟

بردیا با گفتن: چقدر تقدیم کنم

فروشنده را از فضولی باز داشت.

صدای بردیا برای بار هزارم بلند شد: پانی حاضر نشدی؟ دیر شدها

پانی - اومدم تا ده بشمور

به حرف خودش خندید انگار بچه خر میکرد...

دوباره خودش را در اینه برانداز کرد... موهایش را بابلیس کشیده بود و از بالای سر ابشاری ریخته بود... ارایش

زیبایی کرده بود و با آن لباس و کفش پاشنه بلند مثل یک پرنسس واقعی شده بود... شل کلاه دارش را یا کیف

دستی اش را برداشت و از اتاق خارج شد در حالی که بوی عطرش فضا را پر کرده بود...

پانی - من آماده ام

نگاه هر چهار نفر میخ شد روی پانی و نگاه پانی روی بردیا... با آن کت شلوار مشکی پیرهن یاسی و کراوات طوسی

واقعا جذاب شده بود... موهایش را بالای سیخ کرده بود کنار هم واقعا محشر بودند... شیلا و خسرو با محبت ازش

تعریف کردند... خشنود خندید و گفت: نمیگم خشگل شدی چون خودت میدونی

بردیا همانطور که رانندگی میکرد نیم نگاهی به پانی انداخت: باید بگم بینظیر شدی ترجیح میدم امشب از کنارم جم

نخوری

پانی ایروهایش را با عشوه بالا داد و گفت: زندان بانه منی؟

بردیا شکلک با نمکی در آورد و گفت: بله پس چی

به باغ مورد نظر رسیدن بردیا و پانی برای تبریک به عروس و داماد جلو رفتند... بعد از آن هومن جلو آمد و آنها را به

میزی که بچه های تئاتر بودن راهنمایی کرد... چشمان دخترا با دیدن بردیا برق زد...

پانی شنش را برداشت و کنار بردیا نشست میدانست هم میزی با نگین و ترانه یعنی به بحث جانانه از اونایی که

عاشقش بود...

تیپ نگین را ارزیابی کرد تاپ مشکی با دامن کوتاه قهوه ای همراه با پوتین مشکی، به نظرش لباس قشنگی

آمد... سرش را کمی سمت بردیا خم کرد بردیا که فهمید او میخواد چیزی بگوید سرش را جلو آورد... صدای شیطنت

امیز پانی در گوشش پیچید: لباس نگین همونه که من انتخاب کردم... ببین چه خوشگله

بردیا بدون آنکه به نگین نگاه کند اخمی کرد و گفت: لباس تو خیلی خوشگلتره اون هنوز فرق لباس شب با لباس

خواب رو نمیدونه

پانی از حرف او پقی زد زیر خنده... بردیا هم از خنده ی او خندید... همانطور که پانی محاسبه کرده بود صدای ترانه

در آمد: پانی خانوم این لباس رو از فرانسه گرفتی؟

پانی - نه از همینجا خریدم

ترانه - بله متوجه شدم، اخه شنیده بودم لباس های فرانسه خیلی زیبا هستن

و همراه نگین ریز خندیدند... پانی زیر چشمی به بردیا که اخم کرده بود نگاه کرد و برای اینکه حال دخترا رو بگیره

لبخندی زد و گفت: اما به نظر من سلیقه ی بردیا حرف نداره

بردیا لبخندی زد... نگین و ترانه که تازه فهمیده بودند لباس سلیقه ی بردیا شروع به رفع و رجوع کردند...

نگین-البته مدل لباس که خیلی قشنگه منظوره ترانه این بود که به شما زیاد نیاید
پانی سعی کرد خنده اش را کنترل کند اما در صدایش خنده موج میزد: آخی... ترانه جون چه قشنگ منظورشون رو
رسوندن

بردیا و هومن سرشان پایین بود و فقط از لرزش شانه هایشان معلوم بود که میخندند...
ترانه باز سوژه جدید برای گیر دادن پیدا کرد: پانی جون کدوم ارایشگاه رفتی؟
بردیا قبل از پانی با افتخار گفت: پانی نیاز به ارایشگاه نداره هنر دسته خودشه
هومن سری تکان داد و گت: واقعا قابل تحسینه
شهاب لبخندی زد و گفت: این خانوم هنرمند افتخار رقص به بنده ی حقیر رو میدن؟
باز بردیا در جواب پیشروی کرد: شرمنده شهاب جان من قبلا قولش ر گرفتم
ترانه و نگین در حال انفجار بودند... ترانه پوزخندی زد و گفت: ... پانی جون شما مگه رقص بلدید
پانی مثل خودش جواب داد: چه نوعش رو میخوای عزیزم
نگین تحقیر امیز نگاهش کرد و گفت: چه نوعش رو بلدید؟
پانی تکیه به صندلی داد و گفت: باله ، عربی، امریکایی، ترکی اسپانیایی که البته لباس مناسب همه ی این رقصا نیست
این دفعه حتی بردیا هم متعجب به او نگاه میکرد اهسته بهش گفت: واقعا همه اینا رو بلدی؟
پانی-اره، میدونی که اهل کلاس گذاشتن نیستم پس دلیلی نداره دروغ بگم
شهاب خندید و گفت: کاش یه لباس اسپرت میپوشیدین تا ما از رقصاتون بهره مند بشیم
نگین به مسخره خندید و گفت: من میتونم لباسمو بهت قرض بدم
شهاب با خنده گفت: نگین ، پانی خانوم تو لباس تو گم میشه ایشون باربی و شما...
و قهقهه زد... پانی حرصش گرفت چرا نمیذاشتن خودش جوابشون رو بده...
نگین نگاه خشمگینش را حواله ی شهاب کرد و گفت: جنابعالی خیلی چشمتون دقیق کار میکنه که به این سرعت
سایز کمر پانی خانوم دستتون اومده
خنده از لبهای شهاب محو شد... هومن و پانی با اخم به نگین نگاه کردند... بردیا شمرده اما با تحکم و خشم
گفت: نگین خانوم این دومین بارتونه که دارین از اینجور مزخرفا میگی، من اگه از کوره در برم اونوقت هرچی
دیدین از چشم خودتون دیدین خانوم، در ضمن خدمتتون عرض کنم زیادی دارین خودتون رو به زحمت
میندازین... چون شما در حدّ و اندازه ی پانی نیستین که بخواین باهاش کل کل کنین
سپس برخاست و با جدیت گفت: پانی هومن ما سر یه میز دیگه میشینیم
پانی و هومن برخاستند... نگین شوکه شده بود... حرص و خشم و عصبانیت در وجودش فوران زده بود حرفای بردیا
خیلی برایش گران تمام شد... حسابی تحقیرش کرده بود... زیر لب زمزمه کرد: بردیا کاری میکنم به پام بیوفتی،
طوری به زانو درت میارم که روزی صد بار تاوان حرفهای امروزت رو پس بدی
بردیا و هومن و پانی دور میز دیگری نشستند...
بردیا- دختره ی احمق هر چرت و پرتی به مغز پوکش میرسه به زبون میاره
هومن- تو که اونو میشناسی چرا عصبی میشی
بردیا- دیگه ادم انقدر نفهم

هومن - بیعقل تر از این حرفاس

بردیا بازدمش را با حرص بیرون داد و به پانی نگاه کرد که با خونسردی تمام ابمیوه اش رو میخورد و گاهی به رقصنده ها نگاه میکرد... بردیا در دلش گفت: من رو باش بخاطر کی دارم حرص میخورم این هر روز بیتفاوت تر از قبل میشه

دوباره از خونسردی او حرصش گرفت با طعنه گفت: نپره تو گلوت

پانی یک تای ابروش رو بالا داد و گفت: نه مگه هولم

هومن خندید و گفت: از ریلکس بودن پانی خانوم خیلی خوشم میاد

پانی لبخندی زد: لطف دارید شما

بردیا-همین ریلکس بودنش حرص من رو در آورده

پانی بیتوجه به حرف او گفت: لطفا یکتون از من دعوت به رقص کنید... این موزیک رو دوس دارم

بردیا و هومن خندیدند... بردیا برخاست و دستش را سمت پانی دراز کرد و با آدا گفت: افتخار میدین پرنسس

پانی با حالتی که انگار مجبور هست دست او را گرفت و گفت: نمیتونم که دلت رو بشکنم

هومن منفجر شد از خنده... بردیا دست پانی را با حرص فشرد و باهم به پیست رقص رفتند...

پانی بدون هیچ منظوری با عشو و لوندی میرقصید و توجه اطرافیان را جلب میکرد... چراغ ها خاموش شد و نور

افکن ها اندکی فضا را روشن کرد... اهنگ ملایمی نواخته شد... پانی دستانش را روی شانه ی بردیا قرار داد و بردیا

هم متقابلا دستانش را دوطرف پهلوی پانی گذاشت و با ریتم اهنگ شروع به رقص تانگو کردند... بردیا در رویا

بود... رویای رسیدن به پانی رویای لباس عروس و دامادی... رویای اغوش پانی...

پانی سرش را بلند کرد و به بردیا نگاه کرد... لبخندی لبانش را زینت داد... چشمان بردیا برقی زد... دیگه با دیدن اون

چشمای خمار در ان فاصله ی نزدیک نمیتونست خودش رو کنترل کنه... نگاهش را از چشمان پانی گرفت و به پایین

سوق داد... روی لبانش توقف کرد...

بی اختیار کمی سرش را خم کرد و لبهایش را به سمت لب پانی برد...

پانی که تازه متوجه حرکت او شد قبل از انکه تماسی بینشان صورت بگیرد از او جدا شد و با چشمان گرد شده اش به

او نگریست... بردیا فقط نگاهش کرد نه حرکتی نه توضیحی تنها برق نگاهش در ان تاریکی درخشید... چشمانش

پشیمانی را فریاد میزد... در حرکتش اراده ای نبود... پانی بدون حرفی پیست رقص را ترک کرد و سمت میزشان

رفت...

هومن که مشغول ور رفتن با موبایلش بود سرش را بالا آورد و با دیدن پانی ابروهایش را به بالا متمایل کرد: اتفاقی

افتاده؟ چرا رنگت پریده؟

پانی دستی به گونه ی داغش کشید و گفت: رنگم... نه من خوبم

هومن - بردی کو؟

پانی- بردیا... نمیدونم... اهان داشت با یه اقایی صحبت میکرد من اومدم

نگاه هومن مشکوک شد اما چیزی نگفت، پانی به حرکت بردیا فکر کرد... ازش بعید بود این انتظار را نداشت با خود

فکر کرد شاید هم بی اراده بوده اره حتما همینطوره...

هومن-بردیا نیومد میرم بینم کجاست

پانی سری تکان داد و هومن از میز دور شد...دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که پسری کنار پانی نشست:سلام خانوم

پانی نگاهی به چهره ی پسر که نااشنا بود انداخت و گفت:سلام

پسر-من شاهین هستم پسر خاله ی مهشید و شما؟

کوتاه و مختصر جواب داد:دوسته مهشید

شاهین-نمیدونستم مهشید دوسته به این زیبایی داره

پانی به لبخندی که بیشتر شبیه دهان کجی بود بسنده کرد...

شاهین-میتونم اسمتون رو بدونم

پانی-پانته آ

شاهین-لهجه ی زیبایی دارید که نمیدونم ماله کجاست اما تهران نیست...درسته؟

پانی فکر کرد چه ساده از ادم حرف میکشه و تو خیال خودش هم خیلی زرنگه...پوزخندی رو لباش نشست و

بی تفاوت گفت:درسته

شاهین-جسارتا اهل کجایی؟

پانی-فرانسه

چشمان شاهین برقی زد و گفت:نمیدونستم مهشید تو فرانسه هم دوستی داره

پانی کلافه شد لبخند اجباری زد و گفت:احتمالا لازم نبوده بدونید

شاهین خندید...

پانی-نامزد دارید؟

پانی-خیر

شاهین-اخره دیدم با یه پسر میرقصیدین

پانی-پسر خالم بود

شاهین که انگار سوال هایش تمومی نداشت باز پرسید: برای ادامه ی زندگی اومدید ایران؟

پانی-خیر برای تفریح

شاهین-اگه افتخار بدید میتونم برای گردش تو تهران همراهیتون کنم

پانی خنده اش گرفته بود...از تصور اینکه بردیا این حرف را بشنود و حرص بخورد چیزی ته دلش وول خورد (

همون کرم خودمون بود که وول خورد) لبخندی زد و گفت:ممنون از لطفتون اما متاسفانه نمیتونم بپذیرم... پسر خالم

زحمت همراهی من رو به عهده گرفته

شاهین ابرویی بالا انداخت و به شوخی گفت:خوش بحال پسر خالتون من به ایشون حسودیم میشه

صدای بردیا را از پشت سرشان شنیدند:جدا؟

هر دو به پشت سرشان نگریستند بردیا با اخمهای درهم و هومن هم پشت سرش ایستاده بودند...شاهین برخاست و

گفت:شما باید پسر خاله ی پانته آ جان باشید...خیلی خوشوقتم از اشناییتون

و دستش را سمت او دراز کرد...

بردیا نگاهی به دست او و بعد پانی انداخت... با اکراه دست داد و کلمه ی پانته آ جان در ذهنش زنگ خورد... پانی
 برخاست و گفت: ایشون پسر خاله ی مهشید جون هستن
 شاهین لبخندی به انها زد و بعد رو به پانی گفت: خیلی از اشناییتون خوشوقتم امیدوارم فرصتی باشه تا باز هم در
 خدمتتون باشم... از حضورتون مرخص میشم با اجازه
 پانی هم سری برای او تکان داد تا رفت...
 بردیا و هومن نشستند...
 بردیا-این یارو از کجا پیداش شد
 پانی شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت...
 بردیا-چی باعث شد به من حسادت کنه؟
 پانی-فهمید از فرانسه اومدم گفت میتونه برای گردش همراهیم کنه منم گفتم پسر خالم اینکارو میکنه واسه همین
 گفت خوش بحالش
 بردیا- غلط کرده پسره ی ...
 هومن اهسته گفت:بیخیال بردی
 بردیا بیتوجه به حرف هومن رو به پانی گفت: تو ام دیگه هرکی کنارت نشست سریع باهاش هم کلام نمیشی
 پانی از دستورای او عصبی شد و با حرص گفت:به تو ربطی نداره
 بردیا چشمانش را ریز کرد و سمت پانی خم شد:چی؟
 پانی با اخم از او رو برگرداند... بردیا کمی بلند تر گفت:نشنیدم؟؟؟
 هومن مداخله کرد: بردی اینجا جای بحث نیست
 بردیا با حرص گفت:این فکر میکنه اینجام فرانسه اس که هر غلطی...
 ادامه ی حرفش را خورد... پانی با چشمان گرد شده سمت بردیا برگشت او در فرانسه چه غلطی کرده بود که بردیا
 داشت گوشزد میکرد... بردیا هم متوجه حرف نامربوطش شد برای همین رویش را سمت دیگری برگرداند...
 پانی برخاست...
 بردیا- کجا؟
 پانی- به تو مربوط نیست
 بردیا دست او را گرفت و نشاندش...
 پانی-اخ دستم... چرا اینطوری میکنی روانی
 بردیا- وقتی من عصبی ام واسم بلبل زبونی نکن فهمیدی؟
 پانی-تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی
 بردیا- بد تر از اینم حرف میزنم
 پانی با خشم نگاهش کرد...اگه از دستش بر میومد همونجا بردیا را له میکرد...
 پانی-میخوام برگردم خونه
 بردیا- هر وقت من تصمیم گرفتم بر میگردیم
 پانی بلند شد... بردیا با غیظ گفت:بشین

پانی-میخوام برم پیشه مهشید
هومن سریع برخاست و گفت:همراهیشون میکنم
و با نگاه به بردیا فهماند که تماشش کند...
بردیا دیگر حرفی نزد، پانی همراه هومن از او فاصله گرفت...
مهشید و صادق در جمعی ایستاده بودند که پانی و هومن هم جلو رفتند...
مهشید دستش را پشت پانی قرار داد و رو به پسر دخترهای اطرافش که شاهین هم بینشان بود گفت:بچه ها دوست خوشگلم رو بهتون معرفی میکنم پانی جون از فرانسه اومدن
هرکدام به نوبه ی خود ابراز خوشحالی کردند...یکی از دخترها به هومن اشاره کرد و گفت:نامزدتون؟
مهشید جای پانی جواب داد:نه هومن خان از بچه های تتاثر هستن
هومن مودبانه سری تکان داد...
شاهین-اتفاقا من چند لحظه پیش با پانته آ جان آشنا شدم
مهشید به شاهین اشاره کرد و رو به پانی گفت: شاهین پسر خالم هم حدودا دوسال تو فرانسه زندگی میکرد
پانی- بله آشنا شدم باهاشون
شاهین با شیطننت گفت: پس افتخاریه دور رقص رو به من میدید
پانی به هومن نگاه کرد...از نظر خودش اشکالی نداشت اما اگر بردیا میدید...
هومن شانه ای بالا انداخت یعنی نمیدونم...شاهین دستش را سمت پانی دراز کرد...پانی هم ناچارا برخاست، هومن اهسته گفت:اونطرف برقصین که بردی نبینه
با استرس رقصیدن هم برای خودش عالمی داشت از ان ناحیه در دید بردیا نبود...بعد از اتمام اهنگ همه برای صرف شام سمت میزهایشان رفتند...
شاهین- افتخار میدید شام رو باهم باشیم؟
پانی-خیر عذر میخوام باید برم پیشه پسر خالم
شاهین متواضعانه سر فرود آورد و پانی به طرف میزشان رفت...
بردیا و هومن نشسته بودند با اشاره از هومن پرسید فهمید؟ هومن شانه ای بالا انداخت که یعنی نمیدونم
بردیا نگاه تندى به او کرد و گفت:کجا بودی؟
پانی برای جلو گیری از ضایع شدن خودش و هومن برای اینکه حرفشان دوتا نشود گفت:مگه هومن خان نگفتن؟
هومن سریع گفت:اره گفتم که پیشه مهشید خانومه
بردیا پوزخندی به هومن زد که باعث شد هومن سرش را پایین بندازد...به پانی نگاه کرد و گفت:اتفاقا از مهشید خانوم سراغت رو گرفتم...
رنگ از روی پانی و هومن پرید، هومن بخاطر دروغی که گفته بود پانی بخاطر ترس یا شاید بحثی که حوصله اش را نداشت...
بردیا- رقص خوش گذشت؟
پانی سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:تو عمله انجام شده قرار گرفتم
بردیا به مسخره خندید و گفت:عجب

خدمتکاری میز آنها را پر از غذا و دسر کرد و رفت...

بردیا-بین پانی تو خودت میخوای که من باهات بحث کنم و گرنه به حرفم گوش میدادی

پانی- اخی مگه اون پسر چه بدی به تو کرده؟

بردیا- یعنی تو واقعا نمیفهمی که بهت نظر داره یا خودتو به نفهمی میزنی؟

پانی- اشتباه میکنی

بردیا- د اگه من نگاه همجنسم رو شناسم که باید برم بمیرم

و نگاهی به هومن انداخت: از نظر توهم اشتباه میکنم؟

هومن پوفی کرد و گفت: حق با بردیه

پانی حرصش گرفت: اصلا نظر داشته باشه مگه من بچه ام یا چشم و گوش بسته... تا حالا حتی پوریا و بابام هم باهام مثل تو برخورد نکردن

بردیا- من نه باباتم نه داداش

پانی جرعتی به خود داد و گفت: پس... پس دخالت نکن

بردیا کمی سرش را سمت او خم کرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چی؟

پانی اب دهانش را قورت داد و گفت: دخالت...

سکوت کرد و نفس حبس شده اش را بیرون داد...

بردیا- نشنیدم؟

پانی لبش را گاز گرفت و اهسته گفت: هیچی

سکوتی بینشان حاکم شد و هر سه با بی میلی با غذایشان بازی میکردند... تا اینکه بردیا موضوعی را پیش کشید و با هومن مشغول صحبت شدند تا جو به صورت عادی برگشت...

بعد از صرف غذا پانی برخاست که سمت دست شوئی برود... انگار که کسی تعقیبش میکند طوری قائمکی میرفت که

یه وقت شاهین نبینتش... وقتی برگشت متوجه نگین شد که پشت میز آنها نشسته و با بردیا صحبت میکنه... بردیا اخم کرده بود و هومن پوزخند به لب داشت... پانی بی توجه به حضور او نشست و رو به بردیا گفت: کی میریم؟

بردیا لبخندی زد و گفت: خسته شدی؟

پانی- اوهوم

نگین باز خودش را وسط انداخت: عروسی های ایرانی مورد پسندتون نیست؟

پانی- این عروسی هم کم از مجلس های اونور نداره

نگین با پوزخند گفت: اون اقا پسر کی بود باهاشون میرقصیدین؟

و بعد چشمکی زد و گفت: نکنه خواستگاره؟

پانی نگاهی به بردیا کرد که با اخم به او مینگریست انگار میخواست با نگاهش بگه: میبینی این ناقص العقل هم فهمید

پانی رو به نگین کرد و گفت: دقیقا تفاوت مجلس های اینجا با اونور در همین مورده... اونجا شاید یه دختر با پسرای مختلف برقصه بدون اینکه بینشون رابطه ی خاصی باشه... اما اینجا اگه همون اتفاق بیوفته سریع پشتشون هزار تا صفحه میذارن... البته از حق نگذریم اینجا هم همه اینطور نیستن اما بعضی ادم ها حراف هستن که منتظر این فرصتا هستم تا حرف درست کنن

نگین با اخم گفت: منظور تون منم؟

پانی پوزخندی زد و گفت: خودتون بهتر میتونید تشخیص بدین منظورم کیه

نگین حالت حق به جانبی گرفت و گفت: ما تو ایران بین یه چیزایی حرمت میذاریم... رابطه صمیمی دختر پسر نامحرم هم یکی از همین چیزاس

پانی- شما عیب میدونید دختر پسر نامحرم باهم برقصن اما مشکلی نمی بینید با این لباس که نیمه بیشتر بدنتون رو نشون میده جلوی نامحرم باشید؟

بردیا و هومن از جواب های پانی کیف میکردند... نگین خفه شد، پانی ادامه داد: شاید نه کار من درست باشه نه کار شما اما مطمئن نباید به هم ایراد بگیریم، شما هم بهتره قبل از ایراد گرفتن از دیگران خودتون رو اصلاح کنید

نگین- من توی خانواده ی راحتی زندگی میکنم

پانی- منم توی یه خانواده و البته کشور راحتی زندگی میکنم

نگین دیگه کم آورد برخاست و با چشم غره ای از انها دور شد به محض رفتنش بردیا و هومن زدند زیر خنده...

هومن -مرسی پانی خانوم خوب حالش رو گرفتین

پانی لبخندی زد و چیزی نگفت...

بردیا- بچه ها دنبال ماشین عروس هم بریم؟

هومن با بیتفاوتی گفت: واس منکه فرقی نداره

پانی- من خسته شدم اما اگه شما دوست دارید بریم

بردیا- منم حالش رو ندارم... پاشین بریم از عروس دوماد خدافظی کنیم

هرسه سمت مهشید و صادق رفتن و بعد از دادن پاکتی که مبلغی به عنوان هدیه بود خداحافظی کردند... هنوز چند قدم نرفته بودند که صدایی وادار به ایستادنشان کرد: پانته آ جان

هرسه ایستادن... بردیا زیر لب گفت: لعنتی

هومن نفسش را با حرص بیرون داد... پانی هم زیر لب چندتا فحش به زبان فرانسوی داد نا زیاد احساس شرمندگی نکند...

شاهین- تشریف میبرید؟

بردیا جا پانی جواب داد: اینطور به نظر میاد

شاهین نیم نگاهی به بردیا انداخت و رو به پانی گفت: اگه اشکالی نداره شما رو جایی ملاقات کنم

بردیا اخمی کرد و گفت: به چه منظور؟

شاهین با لبخند کجی به بردیا نگاه کرد و گفت: دوست دارم بیشتر باهاشون آشنا شم فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه

بردیا- البته که داره

شاهین- فکر میکنم پانته آ جان خودش زبون داشته باشه

بردیا خصمانه نگاهش کرد و گفت: سکوتش بخاطر تایید حرفای منه

شاهین نگاهی به پانی انداخت و گفت: نظرتون چیه؟

پانی- همونی که پسر خالم گفت

بردیا لبخند زد...

شاهین- تقصیر منه که تو موقعیت مناسبی این درخواست رو مطرح نکردم
بردیا-مثلا فکر میکنی اگه بدون حضور من این درخواست رو میکردی پانی قبول میکرد؟
پانی بازوی بردیا را گرفت و گفت:بسه دیگه بریم بردیا
بردیا-نه صبر کن بذار جوابم رو بده
پانی عصبانی شد و گفت:من میرم خواستی بیا
و حرکت کرد...هومن هم دنبالش روان شد...
بردیا- پانی رو اشتباه گرفتی شاهین خان
و با پوزخندی از او دور شد...هومن را به خانه اش رساندن...
بردیا- امشب چطور بود؟
پانی-مزخرف
بردیا ابروهایش را بالا داد و گفت:چرا؟
پانی- خیلی باهام بد برخورد کردی...اونم جلوی هومن
بردیا-تقصیر خودت بود
پانی پوزخندی زد و گفت: اره تقصیر خودم بود...حتما یه حرکتی انجام دادم که تو فکر میکنی همه کاره ی منی و
هرکاری میخوای میکنی
به طور غیر مستقیم به حرکتی که هنگام رقص تانگو انجام داده اشاره کرد...بردیا هم فهمید اما راجبش حرفی نزد...
بردیا-چند روز دیگه مامانت اینا میان تا اون موقع تحمل کن
پانی نیم نگاهی بهش انداخت و پوزخند زد.
همه در فرودگاه منتظر آمدن مسافران فرانسه بودند...پانی حجاب گرفته بود تا در خانه با رنگ موهایش مادرش را
سوپرایز کند...خانواده ی خزان هم انجا بودند...یکدفعه صدای جیغ زنی توجه شان را جلب کرد...فریاد
زد:شوهرم...شوهرم داره میمیره کمک
دقایقی بعد با برانکارد آمدند و او را بردند...زن همچنان گریه میکرد...بردیا و رامین جلو رفتند...پانی کنار رها
ایستاده بود و به جمعیت نگاه میکرد که سر و کله ی مسافران پیدا شد...پانی با شوق تک تک شان را بغل کرد و
بوسید... از حجاب او شوکه شده بودند.
همه لوازمشان را در اتاق مخصوص به خود گذاشته بودند و در سالن دور هم نشسته بودند...
پانی روسری اش را برداشت و موهایش را دورش رها کرد و به الن رفت...پوریا اولین کسی بود که متوجه حضورش
شد:پانی این توئی؟!
نگاه سمت پانی کشیده شد شهلا شروع کرد به قربون صدقه رفتن انا هم با جیغ و داد میگفت که چه خوشگل
شدی...
بعد از صرف ناهار بزرگترها برای استراحت به اتاقشان رفتند اما جوانها در سالن ماندند...
انا زیر گوش پانی گفت:این عموی بردیا چه خوشتیپه نه؟
پانی-مگه تا حالا ندیده بودیش؟
انا- سه سال پیش دیده بودمش خیلی عوض شده

پانی چشمکی زد و گفت:چشمت رو گرفته؟
چشمان انا گرد شد:نه
پوریا-پانی با این تغییر چهرت خیلی شگفت زدمون کردی...واقعا خوشگل شدی
خشنود قبل از پانی جواب داد: خودش میدونه
و همراه پانی و بردیا خندید...وقتی نگاه متعجب بقیه را دیدند خشنود جریان خودم میدونم رو برای بقیه هم تعریف کرد...
پویا-این خواهر ما کوه اعتماد به نفسه
پانی-باز تو به من حسودیت شد
پویا-منکه از تو خوشگلترم
پانی-این جُک سال بود؟
خشنود- من نمیدونم دخترا به چیشون میزانن اخی بدون ارایش اصلا نمیشه نگاشون کرد
پانی- خانوما ارایش میکنن چون میدونن چشم مرد تکامل یافته تر از عقل اوست
و همراه انا و رها خندیدند...
خشنود-منکه دختر با ارایشم به دلم نمیشینه
رها- واسه همین که عذب موندی دیگه دایی جون
خشنود-تو یک ثانیه فکر کن من زن بگیرم
پانی داستانش را بالا برد و گفت:خدا جون تو رو خدا این رو عاشق کن تا من دلیل شدنش رو ببینم
خشنود هم متقابلا دستش را بالا برد و گفت:خدا جون این پانی رو هم عاشق کن تا من ببینم جرعت میکنه جلو شوهرشم زبون درازی کنه
پانی- یک درصد فکر کن من عاشق شم
بردیا که بهش بر خورده بود گفت:کدوم پسری عاشقه تو میشه اخی
پانی مستقیم به چشمان او خیره شد و گفت:یه پسر احمق و نفهم
درواقع منظورش خود بردیا بود...با این حرف خشنود طوری قهقهه زد که همه متعجب نگاهش کردند...بردیا به عمویش چشم غره رفت...
ارمان بحث را عوض کرد:کی میریم شمال؟
رامین-فردا شب شام منزل ما هستید همونجا برنامه ریزی میکنن
خشنود رو به پوریا گفت:جریان کارخونه چی شد؟
پوریا-هنوز اونا ok ندادن
بردیا-جریان چیه؟
خشنود-خسرو با اقا امید و اقا شهرام صحبت کرده که اگه بشه نمایندگی فرانسه رو جمع کنن و تو همین ایران کارخونه رو گسترش بدیم...تو فرانسه سود انچنانی نداره...اگه اون شریک فرانسوی سهمش رو بفروشه همه چی حله
پانی ابروهایش را بالا داد و گفت:مگه بابا و دایی شهرام با شما و عمو خسرو شریکن؟

خشنود-خسته نباشی یعنی نمیدونستی؟

پانی-نه!

بردیا- یعنی خاله و دایی اینا میان ایران؟

پوریا-اگه کارخونه به فروش بره و کار دانشگاه پانی و پویا درست بشه اره

خشنود-خب مگه چند ترم رفتن نمیتونن انصراف بدن و تو ایران ادامه بدن؟

پوریا- پانی میتونه چون دوترم خونده اما پویا نه حیفه فقط دوترمش مونده

خشنود دیگر چیزی نپرسید...پانی رو به پوریا گفت:چخبر از انریک؟

پوریا-رفت انگلیس

انا با لودگی گفت:ولی کثافت چه خوشگل بود...پانی حیف بودا

بردیا اخم کرد...

ارمان-حیف پانیه نه اون عقرب

چشمان انا گرد شد:چرا عقرب؟

ارمان-نمیدونم همین فقط تو ذهنم بود

بردیا-به انا نگاه کن قورباغه هم تو ذهنت میمونه

جیغ انا به هوا رفت:باز تو شروع کردی بردیا؟

و رو به رها گفت:من شبیه قورباغه ام؟

رها با تعجب نگاهش کرد...

خشنود-کدوم ادم نفهمی به تو گفته قورباغه

انا لب برچید:بردیا میگه

خشنود با اخمی ساختگی به بردیا نگریست و گفت:خیلی بیفکری بردیا...واقعا که نفهمی اخه حیفه قورباغه نیست

شلیک خنده به هوا رفت...

انا-واقعا ممنونم از طرفداریتون

خشنود سرش را پایین انداخت:شوخی بود به دل نگیرید

پانی با صدایی که در ان خنده موج میزد گفت:نمردیم و شرمندگی شما رو هم دیدیم

سپهر و انتونی بین جمعیت چشم میچرخاندن...سپهر سر از پا نمیشناخت پدر مادرش و سپند را بعد از ماهها میدی

دلش پر میزد برای یه هموطن یه همزبون...یه همخون...

انتونی- خدای من سپهر، اون پسر چقدر شبیه توئه

سپهر رد نگاهش را دنبال کرد و با دیدن سپند به طرفش تقریبا دوید...حسابی در اغوش تک تکشان خودش را خالی

کرد...

خانم پرند با گریه گفت:الهی قربونت برم مادر چه لاغر شدی

سپند-کجاش لاغر شده مادر من همون بُشکه ای که بوده هست

انتونی جلو آمد و با همان نیمچه ایرانی که بلد بود احوالپرسی کرد...خانواده ی پرند الیخصوص سپند حسابی با او گرم

گرفتند...

همه سوار ماشین شدند...

سپهر - پروازتون چطور بود اذیت که نشدید؟

اقای پرند - خوب بود

سپهر - تاخیر داشت پروازتون؟

سپند - تاخیر که نه اما نزدیک بود از پروازمون جا بمونیم

سپهر - چرا؟ دیر رسیدین فرودگاه؟

سپند - نه بابایکساعت قبل پرواز فرودگاه بودیم... اما همون لحظه یه مَرده تو فرودگاه قلبش گرفت و با کلی دم و دستگاه و برانکادر بردنش... خانومشم اون وسط داشت گریه میکرد و واسه شوهری که هنوز نمرده مرثیه میخوند،

این مادر دلسوز ما هم رفت نشست پیشه مادره به دلداری دادن... اها راستی یه پسره اونجا بود بهم نگاه کرد گفت: چهره ی شما چقدر شناس منم یه نگاه بهش کردم دیدم بله چهره ی اونم شناس یکی از هنرمندای تلویزیون و تاثیر بود... یکم دقیق نگام کرد بعد گفت: اها یادم اومد توی پاریس رود سن همون روزی که دعوا شده بود ما با شما و دوستتون آشنا شدیم... گفتم شما من رو با برادرم اشتباه گرفتین و توضیح دادم شبیه همیم، اخرم که انگار منتظر

مهموناشون بودن و اونا رسیده بودن رفت

سپهر - اره یه چیزایی یادم میاد

اقای پرند - سپند تو این همه حرف زدی که در نهایت بگی ما داشتیم از پرواز جا میمونیم؟

سپند - نه دیگه نشد... من باید جزئیات رو با سپهر درمیان بذارم

خانوم پرند - خب پسرم چکار میکنی با درسا؟

سپهر - خدارو شکر خوب پیش میره

خانم پرند - بعدش میای ایران؟

سپهر - نمیدونم ماما فعلا نمیتونم راجعه این موضوع تصمیم بگیرم

خانم پرند - چرا مادر؟ فکر مارو نمیکنی که انقدر دلتنگیم؟

سپهر سکوت کرد... حرفی نداشت بزند...

خانم پرند - سپهر جان پسرم تو داری اینجا وقت هدر میدی

سپهر فرمان را فشرده و لبش را از ناراحتی گاز گرفت... چطور مادرش میتواند این حرف را بزند...

سپند مداخله کرد: مادر من اجازه بده یه نفسی تازه کنیم بعد حرف از برگشتن بزن

خانم پرند سکوت کرد اما واضح بود دوباره حرف را پیش میکشد...

بعد از رسیدن همه قید استراحت را زدن و دوره هم نشستند البته انتونی آنها را تنها گذاشت تا راحت باشن...

خانم پرند - سپهر این خونه خیلی سوت و کوره چطور تنها طاقت میاری؟

سپهر - خوبیه ما ادما اینه که به شرایط موجود عادت میکنیم

غمی در نگاه خانم پرند نشست و در لحنش پیدا شد: پس چرا به رفتن طلا عادت نکردی؟

نگاه سپهر پر از غم شد... پر از حسرت... پر از دلتنگی...

سپهر - طلای من برمیگرده

خانم پرند - این امید واهی تا کی؟

سپهر-این امید واهی نیست مامان

خانم پرند-عادل باش سپهر همه اطمینان دارن که طلا مر...مرده

رنگ سپهر کمی پرید تحمل این حرفها را نداشت اما سکوت کرد تا مادرش را ناراحت نکنند...

خانم پرند-سپند بهت گفت که یکماه پیش سالگرد فوت حاج صادق رو همراهه...همراهه طلا باهم گرفتن؟

سپهر اخم کرد یه اخم غلیظ و عمیق و همزمان دردی در سینه اش پیچید...برای طلایش سالگرد گرفته بودن در

حالی که او اینجا دنبالش میگشت...نامردی...

خانم پرند-سپهر گوش میدی به حرفم؟ خانوادش کنار عکس طلا ربان مشکی زدن...میفهمی این یعنی چی؟

سپهر با صدایی که درد و عذاب در ان موج میزد با ضعیف ترین نوع صدا گفت:مامان خواهش میکنم...

خانم پرند به گریه افتاد:چی رو خواهش میکنی، جیگرم برای پسر کباب شده...بین کجایی سپهر، تو یه کشور

غریب بین آدمایی که زبون تورو نمیفهمن توی خونه ای که با تموم دلبازیش دلگیره تو تنها تو غربت گیر کردی به

خاطر چی سپهر؟ به دنبال طلایی که نمیدونی کجاست؟ اصلا هست یا نیست؟ تو این خراب شده هست؟ یکسال

گذشت سپهر فکر ما رو هم کن منم مادرم دلم تنگه واسه بچم...اخه تا کی فربونت برم تا کی؟

و حق هق گریه اش بلند شد...سپهر برخاست و لیوان ابی برای مادرش آورد...حرفی بای گفتن نداشت، انها حق

داشتن اما باید درکش میکردن...

با صدایی که از انتها ترین قسمت گلوش خارج میشد گفت:حالا بذارید درسم تموم شه، چشم بعدش میام ایران

خانم پرند بینی اش را بالا کشید و گفت:تو که لیسانس داری...شغل پر درآمدی هم داری دیگه نیازی به این درس

نداری

سپند که تا ان لحظه سعی کرده بود ساکت باشد مداخله کرد و گفت:مادر من چرا نیومده داری این بدبخت رو عذاب

میدی؟چکار کنه دلش اینجا گیره، قلبش بهش میگه طلا اینجاست پس بمون...عقلش بهش میگه بشین عین بچه ادم

درست رو بخون حالا شما با احساس و منطق مادرانت میگی همه اینا رو ول کن بیا ایران ور دل من بشین...اخه بیاد

ایران شب و روز غصه بخوره تو میتونی اروم باشی؟ بیاد ایران فکر و ذکرش اینجا باشه تو میتونی اروم باشی...به شما

بگه باشه طلا مرده، این قلبش که قبول نمیکنه، داره اینجا درس میخونه زندگی میکنه بیاد ایران که چی؟ حالا من چه

گلی به سرتون زدم که این بیاد بزنه...مادری فربونت برم این منطقش با من و تو فرق میکنه این عاشقه طلاشه هنوزم

هست درکش کن

خانم پرند-مگه من طلا رو دوست نداشتم؟ بخدا دلم کبابه که تو جوانی پر پر شد...بخدا طلا رو مثل دختر نداشتم

دوست داشتم ازروم بود که عروسم شه

سپهر طاقت نیاورد در حالی که از حرص مشتتش را میفشرد گفت:مامان برای طلا از فعل گذشته استفاده نکنید...چون

اون زنده اس

خانم پرند یکدفعه فریاد زد:پس کجاست؟ چرا نمیاد؟اخه چقدر فراموشی هان چقدر؟

سپهر سرش را بین دستانش گرفت...با بغض دردناکی گفت:ده سال...صد سال نمیدونم اما من تا با چشمای خودم

نبینم باور نمیکنم...میخوان بیام ایران؟ باشه یکسال و نیم دیگه درسه لعنتیم تموم میشه میام ایران اما دیگه از من

نخوان که باور کنم طلا مرده چون اون زنده اس (فریاد زد)میفهمین زنده اس

برخاست و بدون حرف دیگری به اتاقش رفت...نمیرفت بغضش میشکست ، عکس طلا را گرفت و نگاهش کرد...به چشماش به لبخندش به حس پاک صورتش به نگاه پر از آرامشش...زمزمه کرد: کجایی طلا خسته شدم چرا تو ذهنت انقدر تاریکم که دیده نمی‌شم چرا انقدر تلخ و راحت به فراموشی سپرده شدم...چرا سهمم از قلبت شده یه گوشه ی تاریک...نترس نازنینم من منتظرت می‌مونم...تا ابد اره تا ابد...

سپند غر غر کنان گفت:همین رو می‌خواستی؟ اخه می‌داشتی دوروز بگذره بعد ناراحتش کنی، همین روزی که بابت دیدن ما انقدر خوشحال بود باید می‌زدی تو ذوقش بعد تازه به این هم میگی مهر مادری؟
خانم پرند- شما من رو درک نمیکنید

اقای پرند مداخله کرد:دیگه بحث رو تموم کنید...تا پایان سفر دیگه راجعه موضوع بحثی نشنوم
برخاست: میرم استراحت کنم

رفت و دقایقی بعد خانم پرند هم به دنبالش رفت...

سپند برخاست اهی کشید و سمت اتاق سپهر رفت...سپهر روی تخت به خواب رفته بود در حالی که قابی در اغوشش بود...جلو رفت قاب را اهسته از اغوشش بیرون کشید همانطور که حدس می‌زد عکس طلا بود...نگاهی عمیق به عکس انداخت و با خود اندیشید: چه روزهای تلخی گذشت مقصر من بودم...

بدتر از همه ی اینا داغون شدن سپهر...دستی به موهای او کشید، چقدر دوستش داشت...حتی از پدر مادرش هم بیشتر، چطور تونسته بود عاشق طلایی بشه که سهم برادرش بود...چطور حماقت کرد و همه چیز رو به طلا گفت...
سپهر چشمان خواب الودش را باز کرد ، سپند را انجا دید :چیه سپند؟

سپند لبخندی زد و گفت:اومدم بگم خیلی دوستت دارم
چشمان خوابالود سپهر درشت شد...

سپند خندید و گفت:حالا کپه ی مرگت رو بذار

قاب را روی میز قرار داد و از اتاق خارج شد...سپهر چند لحظه ای جای خالی اش نگریست...واقعا وجودش بزرگترین نعمت برای او بود...سپهند فقط چهار دقیقه از او کوچکتر بود، برای لحظه ای از اینکه سپند با اوست دلش لبریز از خوشحالی شد

مسافرین اماده ی حرکت سمت شمال بودند...طبق برنامه ریزی قرار شد شهلا و امید با خزان و فرشاد ، شهرام و سارینا با شیدا و خسرو، پسرا با ماشین بردیا و دخترا هم با ماشین خشنود حرکت منند...پانی لوازمش را به خشنود داد تا داخل ماشین جاسازی کند...

بردیا-اخجون چند ساعتی از دست و راجی های این سه تا دختر راحتیم

پانی شکلی برایش در آورد... صدای زنگ اس ام اس بردیا در امد بردیا گوشی را در آورد و به شماره ی ناشناس نگاه کرد بعد از اطمینان از اینکه شماره رو نمیشناسه اس ام اس را باز کرد:سلام بردیا خان...خوش میگذره؟ واسن
یه پیغام یا بهتره بگم یه هشدار دارم

چند لحظه ای متعجب به اس ام اس نگاه کرد و چندباری ان را خواند وقتی چیزی دستگیرش نشد جواب داد: شما؟
بعد از دقایقی که فکرش مشغول بود جواب رسید:مهم نیست من کی هستم مهم اینه که میخوام بهت هشدار بدم
مراقب پانی جونت باشی،انگار خیلی دوستش داری و نمیتونی از دست بدیش

رنگ از روی بردیا پرید این کی بود که همچین شوخی مسخره ای میکرد...سریع با شماره ی مورد نظر تماس گرفت
اما خاموش بود...زیر لب گفت:تو کی هستی لعنتی

یه نگاه به پانی انداخت که فارغ از دنیای اطرافش با انا و رها میخندید...چرا این هشدار را بهش دادند کسی که از
عشق او به پانی آگاه نبود...سرش رو به انفجار بود...باید هرطور شده پانی را به ماشین خودش میاورد تا مراقبش
باشد...اما ظرفیت ماشینش تکمیل بود تنها راهش کمک خواستن از خشنود بود هرچند اصرار نکرده بود اما خشنود از
عشق عمیق او به پانی آگاه بود...

بردیا-عمو خشنود یه لحظه بیا
خشنود صندوق عقب ماشین را بست و به دخترها گفت سوار بشن و خودش سمت بردیا رفت:جانم؟
بردیا کمی مین کرد نمیدانست چطور بگوید...

خشنود- بردیا چی شده چرا نگرانی؟
بردیا سرش را پایین انداخت و گفت:میشه یه کاری کنید پانی تو ماشین من بشینه؟
خشنود ابروهایش بالا داد و بعد قهقهه ای سر داد... بردیا لبش را گاز گرفت و به خشنود نزدیکتر شد: عمو اروم
خشنود-یعنی چند ساعت طاقت دوریشو نداری؟
بردیا-بحث این حرفا نیست
خشنود-پس چی؟
بردیا-نپرس عمو...میتونی کاری کنی؟
خشنود-نه چکار میتونم بکنم؟ هم ماشین تو تکمیله هم دخترا میخوان پیشه هم باشن
بردیا-عمو خواهش میکنم یه کاریش کن
خشنود کمی نگران شد:بردیا چیزی شده؟
بردیا ترجیح داد واقعیت را بگوید ...اس ام اس مورد نظر را به خشنود نشان داد...او هم مثل بردیا متعجب و نگران
شد...

خشنود-این کار کی میتونه باشه؟
بردیا-نمیدونم...کنترل پانی هم سخته ترجیح میدم کنارش باشم
خشنود کمی فکر کرد و گفت:خب پس ماشینت رو بده دست رامین تو با ماشین ما بیا
بردیا سری تکان داد و گفت:فکر خوبی

دخترا با دیدن بردیا که در ماشین خشنود نشست شروع به اذیت کردن...
پانی-... سوسکه سیاه طاقت دوری مارو نداره
انا- توکه میگفتی از دست و راجی ما خلاص شدی
رها-کی بود میگفت جمع دخترا جمع مسخره و تیتیش مامانیاست

بردیا نگران تر از ان بود که جوابشان را بدهد، دخترا هم متوجه شدند و نگاه پرسشگرشان را به هم دیگه دوختند...
ماشین ها حرکت کردند به درخاست رها، خشنود ضبط را روشن کرد و صدایش را بالا برد...دقایقی بعد هر چهار
ماشین پشت چراغ قرمز ایستادند...دوباره ان شماره ی کذایی پیام داد: پانی جونت خیلی قشنگ میخنده ها نکنه یه
وقت خنده هاش تموم شه

گوشی از دستش رها شد سرش را بین دستانش گرفت، صدای خنده ی پانی را میشنید...خشنود نگران به صفحه ی گوشی نگاه کرد با خواندن پیام اطراف را کاوید ماشین های زیادی بودند نمیتونست تشخیص بده کدام یک پیام فرستاده...دوباره پیام اومد بردیا و خشنود باهم سمت گوشی پریدند:بردیا جون این تیشرت مشکی خیلی بهت میاد...امیدوارم مشکی پوشه عشقت نشی

بردیا از ماشین پیاده شد و ماشین های اطراف را از نظر گذراند...

خسرو شیشه را پایین داد:چیه بردیا چی میخوای؟ چراغ سبز شد

بردیا چیزی نگفت و درون ماشین نشست...

خشنود سرش را به او نزدیک کرد و گفت:تو دشمنی داری؟

بردیا-نه من با کسی مشکلی ندارم اخی

خشنود-نکنه این یه شوخیه مسخره باشه؟

بردیا-خدا کنه شوخی باشه

خشنود نگاهی به او کرد و گفت:چته پسر چرا خودتو باختی؟ مگه شهر هرته که الکی الکی بلایی سرش بیارن

جفتمون تو مسافرت شش دونگ حواسمون بهش هست نگران نباش

دقیقا لحظه ای که از تهران خارج شدند پیامی امد:سفر خوشی داشته باشید...از این سفر لذت ببر

بردیا جواب داد:مشکلت با منه؟

ناشناس-اره تو باید تاوان پس بدی

بردیا-تاوان چی رو؟

ناشناس- شاید یه روز فهمیدی

بردیا-با پانی چکار داری حق نداری بهش اسیب برسونی...اصلا چرا اون؟

ناشناس-کی بهتر از اون (شکلک خنده)

بردیا-لعنتی تو کی هستی؟

ناشناس-یه ادم که میخواد انتقامش رو از تو بگیره و تو باید تاوان پس بدی و پانی قربانیه منه...بای تا بعد گوشیمو به موقع روشن میکنم

بردیا نگاهی به خشنود کرد هردو نگران بودند...

رها-شما دوتا چرا انقدر ساکتین؟

بردیا-چیزی نیست من سرم درد میکنه

پانی-قرص بدم

بردیا برگشت و به پانی نگاه کرد...اگر بلایی سرش میامد...

بردیا-نه ممنون

رها-دایی تو چرا ساکتی؟

خشنود از اینه نگاهی به انها کرد و گفت:مگه شمت مجاله صحبت به ما هم میدید؟

پانی- شما به اس ام اس بازیتون برسید

و سه نفری ریز خندیدند... بردیا بی حرف سرش را به صندلی تکیه داد و مناظر بیرون را نگریست فکرش مشغول بود... این که بود که میخواست ازش انتقام بگیره؟ بردیا کوچک ترین ازاری به کسی نرسانده بود... همه غرق در سکوت فقط به صدای خواننده گوش میدادند.

خورشید غروب کرده بود پسرها تو ساحل آتشی برپا کرده و دور ان نشستند بعد از دقایقی دخترها هم به انها پیوستند...

پانی-من عاشق دریام خیلی زیباست
پوریا-درسته، دریا عظمتی داره که ادم رو مبهوت خودش میکنه
رها-اما دریای شب خیلی وهم انگیزه
رامین-اون دیگه جذبه ی دریاست
خشنود-خوش بحال دریا که انقدر ازش تعریف میکنید
پانی با شیطننت گفت:دوست داری از شما هم تعریف کنیم؟
خشنود-بدم نیاد
پانی-میتروسم دماغم دراز شه و گرنه تعریف میکردم
همه خندیدند...

رها-جای سپهر خالی من برم بهش یه زنگ بزنم
و برخاست و از جمع دور شد...
انا-خیلی دوست دارم برای زندگی پیام ایران
ارمان-فرهنگ ها متفاوته سخت میشه این دو فرهنگ باهم کنار بیان
خشنود-اما شما هم از طرف پدرتون ایرانی هستید...درسته مادرتون فرانسوی هستش اما بخاطر پدرتون خیلی به ایران و ایرانی بودن نزدیکی
پانی-اما من با اینکه به گفته ی مامی از هشت سالگی فرانسه بودم با این حال فکر میکنم خیلی به فرهنگ ایران نزدیکم

بردیا-خب تو بیشتر ایران اومدی تا انا
رامین-پانی نظرت راجعه زندگی توی ایران چیه؟
پانی- من که خیلی دوست دارم
رامین-پس چرا موندگار نمیشی؟
پانی-تنها که نمیتونم اگه مامی اینا تصمیم بگیرن بیان ایران منم میام
رامین لبخند معنی داری زد و گفت:حالا شاید خدا خواست و موندگار شدی
پانی به لبخندی اکتفا کرد اما بردیا از عصبانیت دوست داشت رامین را خفه کند...
رها با گیتاری در دستش برگشت...
انا-وااا رها نگفته بودی که گیتار میزنی
رها-منکه نمیزنم اما رامین و بردیا میزنن اوردم که دور هم خوش بگذرونیم

همه هورا کشیدند و از بردیا و رامین خواستند که بزنند، بردیا که سر باز کرد و گفت حوصله اش را ندارد...رامین قبول کرد...گیتار را به دست گرفت نگاهی به پانی کرد و شروع به نواختن و خواندن کرد:

منکه باورم نمیشه ، تو نباشی ،عشق نباشه ، گل نباشه

پشت پنجره نباشی ،دلم از ، دلم از ، دلم از دلت جدا شه

منکه باورم نمیشه ، تو نمونی ، تو نباشی ، من نباشم

مگه میشه تو نمونی ، من نمیرم ، زنده باشم...

منکه باورم نمیشه ، بردن اسمت رو از یاد

اخره حس عاشقی رو ، دستای تو یاد من داد

زیر سایه ی تو —————ودن ، از گذشته تو همیشه

منو جا نذار تو درداااااا ، اخره باورم نمیشه ، منکه باورم نمیشه

منکه باورم نمیشه ، تو نباشی ، عشق نباشه ، گل نباشه

پشت پنجره نباشی ، دلم از ، دلم از ، دلم از دلت جدا شه

در تمام مدتی که میخواند چشم از پانی برنداشت تقریباً همه متوجه شدند که اهنگ را برای او میخواند...بردیا با اخم رامین را نگاه میکرد اگه جاش بود برمیخاست و خر خره اش رو میجوید...همه برای رامین دست زدن و رامین هم تعظیم کوتاهی کرد...

پانی-بردیا توهم بخون دیگه

بردیا نگاهی به پانی انداخت...زیر لب طوری که کسی نشنود زمزمه کرد:برای تو

گیتار را گرفت و با یه اهنگ غمگین شروع کرد و بعد زمزمه وار خوند:

دلم گرفت ای همنفس پرم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت چه بیصدا نفس نفس

از این نامهربونی ها دارم از غصه میمیرم

رفیق روز تنهایی یه روز دستاتو میگیرم

تو این شب گریه میتونی پناهه هق هقم باشی

تو ای همزاد هم خونه چی میشه عاشقم باشی

دوباره من دوباره تو دوباره عشق دوباره ما

دو همنفس دو همزبون دو همنفس دو همصدا

تو ای پایان تنهایی پناه آخر من باش

تو این شب مرگه پاییزی بهار باور من باش

بذار با مشرق چشمت شبم روشن ترین باشه

میخوام اینه ی خونه با چشمت همنشین باشه

دلم گرفت ای همنفس پرم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت چه بیصدا نفس نفس

صدای دست زدن بلند شد و همراه ان یک قطره اشک از چشمان پانی فرو ریخت...نمیدانست چرا اما انگار ان

قسمت:بذار با مشرق چشمت شبم روشن ترین باشه ، میخوام اینه ی خونه با چشمت همنشین باشه

بارها و بارها شنیده بود...اما یادش نمیامد کی و کجا؟ انقدر تاثیر گذار بود که دیگر نتوانست ان جمع را تحمل

کند...برخاست...

بردیا- کجا پانی؟

پانی-خسته ام میخوام بخوابم

خشنود برخاست و گفت:پس پاشید همه بریم داخل

انشب پانی باز هم خواب ان پسر را دید پسری که تنها منطقش او را خوان منتل میدانست...در خواب ان پسر همان

قطعه از ترانه ی بردیا را خواند...از خواب پرید نمیفهمید دلیل این خوابها چیست نمیفهمید چطور خوان منتل ایرانی

صحبت میکنه...برخاست و برای خوردن اب پایین رفت...بردیا را دید که پشت میز اشپزخانه نشسته و سرش روی

میز است...با شنیدن صدای پایی سر بلند کرد و نگاهش به پانی خورد...

بردیا-چی شده؟

پانی-هیچی اومدم اب بخورم تو اینجا چکار میکنی؟

بردیا-خوابم نبرد اومدم پایین

پانی لیوان ابی برای خودش ریخت و گفت:چرا؟ نگران به نظر میای

بردیا-نه اصلا ، ساعت چنده؟

پانی-2 صبحه

بردیا-امشب همه خسته بودن زود خوابیدن

پانی-اره منم خوابیده بودم...خوابه بد دیدم پا شدم

بردیا-چه خوابی؟

پانی-بیخیال من میرم بخوابم

بردیا سری تکان داد و باهم از پله ها بالا رفتن ...

ساعت 4صبح بود که صدای پیام موبایل بردیا بلند شد...با چشمان خوابالود گوشی را برداشت و روشن

کرد...چشمانش را ریز کرد با دیدن شماره ی ناشناس در ان ساعت چشمانش درشت شد...پیام را باز کرد:بد نیست

یه نگاهی به پانی جون بندازی ببینی حالش خوبه یا نه؟

بردیا طوری از جایش پرید که صدای مهره های کمرش را شنید...به طرف اتاق دخترا رفت و وارد شد...نور مهتاب

اتاق را روشن کرده بود هرسه در خواب عمیقی بودند به طرف تخت پانی رفت صدای نفس هایش را شنید...خواست

از اتاق خارج شود اما نمیتونست چشم ار او بردارد...بازهم ان قدرت جذب گرفتارش کرد صورتش را به او نزدیکتر

کرد...همان لحظه رها تکانی خورد که باعث بردیا به خود بیاید و سریع از اتاق خارج شود.

دو روزی بود که در شمال مشغول گردش و خوش گذرانی بودند...انشب سال تحویل بود و همه در تکاپو یکی دنبال

تمیز کاری یکی لباس یکی خرید...قرار بود فردا شبش خانواده ی خزان برگردند بخاطر عروسی رها و کارهایی که

داشتند روز بعدش هم جوانها برگردند بخاطر تئاتر بردیا ،اما بزرگترها تصمیم داشتند تا پنجم عید بمانند...بردیا

مدام اطراف پانی بود و خشنود هم دورا دور او را میپایید...بعد ظهر انروز پانی برای هوا خوری به ساحل رفت بردیا

خواب بود برای همین خشنود به دنبالش رفت...با دیدن پانی که رو تخته سنگی نشسته و چشم به دریا دوخته ترجیح

داد مزاحمش نشود و از همان دور حواسش به او باشد...به درختی تکیه داده بود و فکر میکرد نگاهش به پانی بود که

صدایی از پشت سرش شنید:انگار خیلی حواستون بهشه

برگشت و با دیدن انا ناخوداگاه کمی هول شد:به کی؟

انا لبخندی زد و گفت:به قول خودتون به کوچه علی چپ

خشنود سرش را پایین انداخت و گفت:فقط اومدم هواخوری

انا-تو این دوروز متوجه شدم که حواستون پیشه پانیه

خشنود-شما اشتباه میکنید پانی برای من مثل رهاست

انا طوری نگاهش کرد که یعنی خودتی...خشنود میخواست هرطور شده انا را از اشتباه در آورد...قبلا درمورد افکار

دخترا بیتفاوت بود اما دوست داشت افکار انا را نسبت به خود عوض کند بنابر این گفت: یه چیزی بگم قول میدین

بین خودمون بمونه

انا چشمانش را ریز کرد:البته

خشنود-راستش بردیا از من خواسته مراقب پانی باشم

انا متعجب گفـت: چرا بردیا همچین چیزی خواسته
خشنود- یعنی شما متوجه نشدین
و لبخند معنی داری زد یه ابرویش را بالا انداخت... انا مکثی کرد و گفـت: اما من فکر میکردم رامین به پانی علاقه مند
شده
خشنود چشمکی زد و گفـت: بعید نیست
انا- پس یعنی شما...
خشنود لبخندی زد و گفـت: نه پانی برای من مثل رهاست
انا سکوت کرد... خشنود با لبخند شیطونی گفـت: شما قصد ازدواج ندارین؟
انا کمی سرخ شد و گفـت: هنوز مرد مورد علاقم رو پیدا نکردم
خشنود یک تـای ابرویش را بالا داد و گفـت: مرد مورد نظر شما باید چطوری باشه؟
انا خندید و گفـت: خوشتیپ جذاب مهربون خوش اخلاق...
خشنود وسط حرفش پرید و گفـت: بسه بابا دارم نا امید میشم
انا ابرویی بالا داد و گفـت: چرا؟
خشنود سرش رو پایین انداخت و گفـت: به نظرت من شرایطی که میخوای رو دارم؟
انا لبو شد... خشنود اهسته خندید سرش را پایین آورد و زیر گوش انا اروم گفـت: بهش فکر کن
سپس به سمت ویلا رفت... انا هم سریع به طرف پانی دوید تا جریان را برایش تعریف کند.
همه دور هفت سین نشسته بودند و منتظر تحویل سال با صدای اهنگی سال تحویل شد باهم روبوسی کردند و سال نو
را تبریک گفتن بزرگتر ها به کوچکترها عیدی دادند... بردیا هم گردنبندی که رویش با لاتین نوشته شده بود " پانی
" بهش عیدی داد... لحظه های خوشی بود که باز اون ناشناس با پیامی که داد خرابش کرد: سال نو مبارک بردیا
خان... به نظرت این آخرین عید پانی جونته؟
بردیا دیگه واقعا کم آورده بود... نمیفهمید کار کیه اما حتم داشت هرکی هست یه روانی واقعی که انقدر بیرحمانه
عذابش میده... بردیا جواب داد: نمیدونم کی هستی و چه هدفی داری... نمیدونم چه ازاری بهت رسوندم که تو فکر
انتقامی... حتی نمیدونم اینا شوخیه مسخرس یا واقعیت، اما هرچی هست پانی رو قاطی نکن
ناشناس- هدفم انتقامه... ازاری که رسوندی رو یه روز میفهمی، اطمینان میدم که یک شوخی نیست... و اما پانی تنها
کسی که با عذاب کشیدنش تو اب میشی... پانی رو نابودش میکنم
بردیا- اگه یه تار از موی پانی کم بشه پیدات میکنم و مطمئن باش زندت نمیذارم
ناشناس- تو هیچوقت دستت به من نمیرسه... میخوای یه چشمه از هنرم رو ببینی؟ پس تماشا کن
هنوز دقایقی از این پیام نگذشته بود که شیشه ی پذیرائی با صدای وحشتناکی شکست... جیغ خانوما به هوا
رفت... خسرو و امید بیرون رفتند، کسی با سنگ به شیشه زده بود... رنگ بردیا با گچ دیوار یکی شد...
خشنود اهسته گفـت: بردیا خوبی؟
بردیا- کار خودش بود
خشنود اخمی کرد و گفـت: کار کی؟

بردیا پیام هایش با ناشناس رو به خشنود نشون داد...هر دو فکرشان مشغول بود، بردیا به تمام کسانی که ممکن بود دست به این کار بزنند فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید او کار وحشتناکی نکرده بود که بخواهد تاوان پس دهد. روز بعد خانواده ی خزان انجا را ترک کردند...بعدظهر بود و همه در اتاقشان استراحت میکردند...بردیا و خشنود توی پذیرایی نشسته بودندو صحبت میکردند که پانی از پله ها پایین امد و سمت در رفت...

بردیا-کجا؟

پانی-میرم لبه دریا

بردیا- بذار بقیه بیدار شن همه با هم میریم

پانی-نه میخوام تنها باشم

بردیا برخاست و گفت:تنها که همیشه اینوقت همه جا خلوته بذار من باهات پیام

پانی اخمی کرد و گفت:گفتم میخوام تنها باشم

بردیا ملتمسانه به خشنود نگاه کرد...

خشنود-پانی اگه اجازه بدی من همراهت پیام، اخه میخوام باهات یه صحبتی کنم

پانی سری تکان داد و همراه خشنود از ویلا خارج شدند...

خشنود-نمیدونم در جریان هستی یا نه، من از انا خواستگاری کردم

پانی لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:شما که میگفتی هیچ دختری به چشمت نمیاد

خشنود خندید و گفت:فکر نمیکردم با دیدن انا اینطوری بشم...اخه من سه سال پیش که انا رو دیدم اصلا مثل الانش

نبود...وقتی توی فرودگاه دیدمش برای یه لحظه فراموش کردم اون میتونه انا باشه

پانی-انا دختر گلیه...من خیلی دوستش دارم ، یه دختر ساده و مهربون با وجود زندگی در غرب اما نتونسته خودش

رو یه غربی تصور کنه من این خصوصیتش رو دوست دارم

خشنود-اره بردیا هم از این نظر تاییدش کرد...به نظرت صبر کنم وقتی اومدن برای زندگی ایران خواستگاری کنم

پانی نگاه عاقل اندرصفیهی به او کرد و گفت:پیر پسر شدی ها همینجا خواستگاری کن دیگه

خشنود-اما اونطوری که من شنیدم مامان بابای انا طاقت دوریشو ندارن

پانی-خب میتونین نامزد بشین لاقل خیالتون راحت که ماله هم میشین

خشنود-اینم فکر خوبیه...باید با خزان و شیلا صحبت کنم

پانی خندید و گفت: پیر پسر از عذبی در اومدی ها

خشنود خندید و دنبالش افتاد و پانی هم پا به فرار گذاشت...دور تا دوره ویلا را میدویدند...در نهایت خشنود نفس

نفس زنان روی پله نشست و گفت:وای...نفسم...برید

پانی با شیطنت گفت: منکه گفتم پیر شدی

و خندید خشنود هم خندید:پاشو بریم داخل

پانی-تو برو تا من صورتم رو بشورم

خشنود سری تکان داد و داخل رفت...بردیا با دیدن خشنود گفت:پانی کجاست؟

خشنود در حالی که هنوز کمی نفس نفس میزد گفت:داره صورتش رو میشوره میاد، وای این پانی دهن منو س...

هنو حرفش تموم نشده بودصدای جیغ پانی از حیاط بلند شد

هر دو با چنان شتابی به طرف حیاط پریدند که کم مانده بود پا شوند... پانی روی زمین افتاده و ساق پایش را در دست میفشرد و ناله میکرد...

بردیا - پانی چی شده؟

پانی در حالی که از درد صورتش جمع شده بود گفت: نمیدونم یه چیزی به پام برخورد کرد که وحشتناک درد داره فکر کنم سنگ بود از کجا پرتاب شد نمیدونم

خشنود شلوار پانی را بالا زد پایش حسابی کبود شده و باد کرده بود... هر دو کمکش کردند و روی کاناپه خواباندنش... نگاه بردیا و خشنود نگرانی را فریاد میزد... دوباره ان شماره ی کذایی پیام داد: حاله پانی جونت چطوره؟ بردیا تماس گرفت اما ناشناس رد داد بردیا پیام داد: لعنتی دست از سرش بردار ناشناس - تازه اولشه منکه هشدار دادم مراقبش باش بردیا - مرتیکه ی اشغال پانی که به تو ازاری نرسونده ناشناس - شاید رسونده... اما من ازارش میدم تا تورو اتیش بدم بردیا دیگر جوابی نداد.

فردای امروز جوانها حرکت کردند... انا و ارمان در ماشین خشنود نشستند و باقی در ماشین بردیا... پانی - کی برمیگردیم پوریا؟

پوریا - پاندره فروردین بلیط برگشت داریم

بردیا دلش گرفت... اگر پانی میرفت چه میکرد... یه علامت سوال گنده توی مغزش روشن خاموش میشد... اینکه واقعا عاشق شده؟ عاشقه کسی که قلبش رو به هیچکس نمیداد.

کارشون شده بود هر شب به تئاتر بردیا برن و بعد از اون هم شام میخوردند و در شهر میگشتند... انا جواب مثبتش را داده بود و قرار بعد از برگشت بزرگتر ها نامزدیشان را رسمی کنند...

روز پنجم عید بزرگتر ها برگشتند... تا امروز خبری از ان ناشناس نبود و بردیا تا حدودی خیالش راحت شده بود اما باز هم از پانی قافل نمیشد فقط زمان های تئاترش اونو به خشنود میسپرد که خشنود هم به بهانه ی انا مدام کنارشان بود...

تئاتر ساعت هفت شروع میشد و بردیا همیشه یکساعت زودتر میرف اما امروز قرار بود پانی همراه بردیا به منزل هومن برای عید دیدنی بروند و از همانجا با هومن به تئاتر بروند بقیه هم خودشان را تا هفت برسانند... ساعت چهار از خانه خارج شدند پانی از هومن و خانوادش میپرسید... بردیا گفته بود هومن پدرش رو از دست داده و با مادر و خواهر دوقلویش زندگی میکند...

مادر و خواهر و خود هومن خیلی عالی از انها استقبال کردند، پانی باز هم متوجه نگاه حسرت بار هانیه خواهر هومن شد... هانیه دختری ساده و مهربون بود و خیلی واضح بود با دیدن بردیا سرخ و سفید میشد اما بردیا توجه ای نداشت و ساده و معمولی باهاش برخورد میکرد... مادر هومن پانی رو مخاطب قرار داد و ازش راجعه درس و زندگی اش میپرسید هانیه هم چای تعارف کرد و کنار پانی نشست... دنبال بهانه ای بود که سر صحبت را با پانی باز کند و در اخر با گفتن چه روان فارسی صحبت میکنید سر صحبت را باز کرد

راجعبه درس و دانشگاه و و شغل هانیه که تو انتشاراتی بود صحبت میکردند...هر دو از هم صحبتی هم لذت میبردند در این بین پانی اطمینان پیدا کرد که هانیه بردیا را دوست دارد و متوجه شد و یکسال از بردیا بزرگتر است مثل هومن...

ساعت پنج و نیم بود که بردیا و هومن و پانی برخاستند و خداحافظی کردند...پانی با هانیه دست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد...هانیه با لبخندی مهربان پاسخش را داد و از هم خداحافظی کردند. به استدیو رسیدند... با دیدن شاهین بردیا اخی کرد. نگین با دیدن پانی... کارگردان دستور داد مه آماده شوند...

مehشید-پانی جون تو با شاهین برو تو قسمت تماشاچیا بشینید پانی به بردیا نگاهی انداخت...

بردیا-نه پانی اینجا میمونه کارش دارم

مehشید چیزی نگفت اما شاهین با خشم به بردیا نگاه کرد...

بردیا قسمتی را به پانی نشان داد و گفت انجا بنشیند...

پانی نشست و به بازیگرای تئاتر که در تکاپو بودند نگریست...متوجه شد نگین سمتش میاید توجه ای نکرد...نگین

کنارش نشست و با پوز خند گفت:چی شده امروز بردیا خان رو همراهی کردید؟

پانی که از حرص دادن او لذت میبرد با عشوه گفت:از بس که بردیا اصرار کرد

نگین پوز خندی زد و گفت:ببینم نکنه چشمت بردیا رو گرفته؟

پانی - از نظر شما اشکالی داره

نگین از عصبانیت رو به کبودی رفت...برخاست و از او دور شد...

دقایقی نگذشته بود که شاهین جایش را پر کرد...پانی نگاهی به اطراف کرد حوصله ی بحث با بردیا را نداشت...

شاهین-حاله شما چطوره

پانی لبخند اجباری زد:ممنونم

شاهین - پانته آ جان نمیخوای اجازه بدی ملاقاتی خصوصی داشته باشیم؟

پانی-دلیلی نداره

شاهین - راستش من خیای از شما خوشم اومده...خب اینم دلیلش

پانی-متاسفم دلیلتون برام قانع کننده نیست

شاهین-مطمئن باشید پشیمون نمیشید

بردیا جلو آمد و با اخم به شاهین نگاه کرد...شاهین حق به جانب برخاست و دستانش را در جیبش فرو کرد و

گفت:فکر نمیکنم برای هم صحبت شدن با پانته آ باید از تون بلیط میگرفتم

بردیا-حد خودتو نگه دار

شاهین ابرویی بالا انداخت و گفت:اگه نگه ندارم چی میشه؟

پانی بازوی بردیا را گرفت و گفت:بردیا خواهش میکنم تمومش کن

بردیا نگاه خصمانه ای به شاهین انداخت و رو به پانی گفت:بیا بریم پوریا اینا اومدن

و با بردیا از نگاه خشمگین شاهین دور شدند...

بردیا-چی میگفت این؟

پانی-احوالپرسی و اینا

صدای زنگ پیام گوشی اش مانع از ادامه ی صحبتش شد...نگاهی به شماره انداخت بادیدن ان شماره ی کذایی

نفسش را با حرص بیرون داد و پیام را باز کرد:شاید امروز روز اخر زندگيه پانی جونت باشه...شاید

بردیا درجا ایستاد...نفسش حبس شد، پانی نگاهی به او انداخت و گفت:بردیا چرا رنگت پریده؟

بردیا چیزی نگفت...

پانی- بردیا حالت خوبه؟

بردیا نفسش را بیرون داد به او نگاه کرد و اهسته گفت:اره خوبم ، بریم

بردیا خشنود را کنار کشید و جریان پیام رو بهش گفت...خشنود کمی مکث کرد و گفت: نگران نباش من حواسم به

پانی هست...تو اروم باش یه وقت نقشت رو خراب نکنی

بردیا-عمو چشم ازش بر نداریا

خشنود-برو خیالت راحت

بردیا رفت و خشنود بین انا و پانی نشست...

اواسط تئاتر بود که پانی برخاست...خشنود اهسته گفت:کجا؟

پانی-دست شوئی

خشنود برخاست و گفت:همراهت میام

پانی-لازم نیست

بردیا روی صحنه رو نیمکتی نشسته بود ومثلا داشت به حرفای پدرش گوش میداد اما نگاه نگرانش همراهه پانی

بود...خشنود که میترسید بردیا هر لحظه نقشش را خراب کند دست پانی را گرفت و گفت:منم میخوام دستام رو

بشورم بریم

و باهم از سالن خارج شدند...طی این ده دقیقه ای که پانی خارج از سالن بود بردیا با چنان مشقتی نقشش را بازی

کرد که کارگردان اهسته به او هشدار داد...بعد از اتمام تئاتر بردیا سردرد را بهانه کرد و گفت نمیتونه تو گردش

همراهیشون کنه ، خشنود که حالش رو درک کرد از پانی خواست که بردیا رو همراهی کنه ...پانی پذیرفت...

با هم سمت خانه حرکت کردند...چند لحظه ی اول سکوت بود تا اینکه پانی کلافه شد و گفت:بردیا؟

بردیا-جانم؟

پانی-نظرت راجعه هانیه چیه؟

بردیا بیتوجه گفت:هانیه کیه؟

پانی-خواهر هومن

بردیا-دختر خوبی به نظر میاد

پانی-به نظرت خوشگله

بردیا-تا حالا بهش دقیق نگاه نکردم...چرا این سوالا رو میکنی

پانی-به نظر میومد خیلی دوستت داره

بردیا ابرویی بالا انداخت و نیم نگاهی به پانی کرد: تو چطور خاطر خواهای منو تشخیص میدی؟

پانی-اگه تو هم دختر بودی میفهمیدی
بردیا لبخند مهربونی زد و گفت: خب حالا که چی؟
پانی- دختر خویبه...چرا بهش توجه نمیکنی؟
بردیا از اینکه عاشقه کسی شده بود که برایش زن انتخاب میکرد لجش گرفت و حرصش را سر پدال گاز خالی کرد...پانی که متوجه حالات او نشد گفت:بهش فکر کن بردیا باشه؟ بخدا دختر ماهیه
بردیا داد زد:به تو ربطی نداره
پانی شوکه شد...به او نگریست و اهسته گفت:چرا عصبی میشی منکه حرف بدی نزد
بردیا-از همه ی دخترا متنفرم...میفهمی از همشون
پانی ناراحت شد و پشت به او مناظر بیرون را تماشا میکرد و اهسته گفت: اون دخترایی که عاشق توان هم احمقن
بردیا دیگه واقعا عصبی شد و با صدای بلندی گفت:خفه شو
پانی متعجب و هراسان به او نگاه کرد نمیفهمید چرا عصبی شده اروم گفت:منکه چیزی نگفتم فقط...
بردیا میان حرفش پرید:نشیدی گفتم خفه شو
پانی با حرص گفت:با من درست صحبت کن بردیا
بردیا پوزخندی زد و سکوت کرد.
قضیه انا و خشنود بین بزرگترها مطرح شد شهرام و سارینا خشنود را به عنوان داماد پذیرفتند اما قبول نکردند انها عقد کنند طاقت دوری از دخترشان را نداشتند...
خسرو-خب اگه شما صلاح بدونید براشون یه نامزدی رسمی بگیریم تا ببینیم ماجرای کارخونه ی فرانسه به کجا میرسه ،یا اون شریک قراردادی راضی به فروش سهمش میشه و شما میاید ایران...اگر هم نتونسید سهمش رو بخرید ناچارا دوسال صبر میکنید که قراردادش با ما تموم شه...نظرتون چیه؟
سارینا و شهرام نگاهی به هم کردند به نظر همه چی خوب بود و با لبخندی رضایتشون رو اعلام کردند...
شیلا شیرینی تعارف کرد...
خزان-باورم نمیشه بالاخره این داداش کوچولوی من دلباخت
پانی- داداش کوچولویه شما پیر پسریه واسه خودش
همه خندیدند...خشنود نیمخیز شد در حالتی که میخواد به طرف پانی برود پانی مثل جت برخاست که در صورت لزوم فرار کند و در همان حال گفت:دوماد انقدر سبک ندیده بودیم
شلیک خنده منفجر شد...انا ضربه ای پشت گردن پانی زد و او را غافلگیر کرد...
پانی نگاهی به او کرد و گفت:تو جمع...شب خواستکاری، ای بابا خجالتم خوب چیزیه عروس دوماد هردو سبکن پوریا به طرفداری از پانی نیشگونی از بازوی انا گرفت که با نگاه تهدید آمیز اما پر شیطنت خشنود روبرو شد...
خزان-خب حالا نامزدی رسمی رو کی برگزار کنیم؟
شهرام-ما 15 فروردین بلیط برگشت داریم
خسرو-خب نهم که عروسی رهاست...بگذاریم برای دوازدهم که هم خستگی عروسی در بشه هم فرصتی برای انجام کارها باشه

فرشاد-اگه موافق باشین چون مراسم قراره رسمی برگزار بشه شب دوازدهم همه به ویلای لواسون بریم و جشن رو اونجا برگزار کنیم که فرداشم که سیزده بدر هست اونجا دور هم باشیم
همه موافقتشان را اعلام کردند ، ساعتی بعد خانواده ی خزان رفتند...با رفتن انها انگار خانواده ی دوماد رفت همه
یخشان باز شد...انا با خنده رو به خسرو گفت:وای عمو خسرو یعنی من الان میشم زنداداشه شما و جاری خاله شیلا
همه خندیدند...

پانی - ماشالله قربونش برم حیا نداره دختره
پویا-انا شوهر ندیده ی بدبخت چرا انقدر هولی لاقل جلو خشنود خودتو کنترل کن
انا شکلی برایش در آورد و چیزی نگفت...
بردیا-اخر هم زن عمو، قورباغه خودم شدی
انا- قورباغه چیه بی ادب به زن عموت احترام بذار
شهرام-انا الان واقعا خسرو و خشنود فکر میکنن تو ترشیده بودی
پانی جای انا جواب داد: اشکال نداره دایی، خشنود خودش یه پا پیر پسره
خشنود با حالت گریه گفت:پانی حالا که دارم ازدواج میکنم این اسم رو از رو من بردار
پانی- سعی ام رو میکنم اما قول نمیدم
پوریا رو به ارمان گفت:چته پسر چرا ساکتی؟
ارمان اهی کشید و گفت:فکر نمیکردم انا انقدر زود ازدواج کنه
سپس برخاست و انا را در اغوش گرفت و بعد سمت خشنود برگشت و گفت:باید خوشبختش کنی
خشنود با شیطننت گفت: جمله ات دستوری بود؟
ارمان با اخمی تصنعی گفت:اره حرفیه؟
خشنود-نه بابا چه حرفی...خوشبختش میکنم با پنج سال ضمانت
ان شب همه تا دیروقت بیدار بودند و بعد انا و خشنود به حیاط رفتند و تا نزدیکی های صبح حرف
روز هشتم عید پانی و انا همراه خشنود و بردیا برای خرید لباس بیرون رفتند...
انا یه پیراهن شیری رنگ دکلته و زیبا برای روز نامزدی اش خرید و یه پیراهن قرمز تا بالای زانو جذب تنش که دو
بند نازک روی سر شانه داشت برای عروسی رها خرید...
هر لباسی مورد پسند پانی قرار میگرفت بردیا ساز مخالف میزد...انا با حرص گفت:بردیا این لباسا قشنگن چرا هی
عیب میذاری؟
بردیا چشمش به لباسی پشت ویتترین افتاد و گفت:اون قشنگ تره
یه پیراهن بنفش تیره که پانی وقتی پرو کرد چشمانش برق زد...بدون انکه به کسی نشان دهد از اتاق پرو خارج
شد...

انا-نپسندیدی؟

پانی-چرا خیلی قشنگه

انا-پس چرا نذاشتی ببینیم؟

پانی- فردا شب میبینید

نوبت خرید کت شلوار برای خشنود و بردیا شد...پانی با بدجنسی هرچی بردیا انتخاب میکرد ایرادی روش میذاشت و وقتی بردیا میگفت این لباس از نظر من قشنگه پانی با اخم میگفت: وقتی تو برای لباس من نظر دادی منم باید نظر بدم

انقدر بردیا کت شلوار های مختلف پرو کرد و پانی ایراد الکی گرفت که اخر بردیا با التماس گفت:پانی من غلط کردم رو لباست نظر دادم

که پانی کوتاه آمد ، بردیا کت شلوار خوش دوخت مشکی که خیلی بهش میومد رو به نظر هر سه ی انها خرید...بعد از خرید به رستوران رفتند تا شام بخورند...

خشنود-واای من دیگه بمیرم هم با شما دو تا خرید نیام...ما رو کشتین تا دو دست لباس بگیرین پانی خندید...

بردیا-اخره اون لباسایی که پانی انتخاب میکرد خیلی لختی بودن

انا مشکوکه نگاهش کرد و گفت:حالا تو چرا انقدر رو لباسای پانی حساس شدی؟

بردیا هول شد:هان...خب...خب اخره به هر حال چیزه دیگه...خب اخره...مجلس چیزه...اممم

هر سه تاشون به خنده افتادند...خشنود چشمکی زد و گفت:خودمون فهمیدیم بردیا جان...چیزه

بردیا سرخ شد...پانی مثل همیشه بیتفاوت بود...انا و خشنود هم شیطنت امیز به هم نگاه میکردند.

همه آماده ی رفتن به عروسی بودند انا داشت با جیغ به پانی میگفت برای خط چشم بکشد...انقدر گفت که اخر جیغ

پانی هم بلند شد:دو دقیقه خفه شو بذار کارمو کنم برات میکشم

انا-خشنود منتظره میگه ما زودتر بریم

پانی- غلط کرده همه با هم میریم

انا-هوی راجعه شوهر من درست صحبت کنا

پانی-برو بگو همون شوهرت واست خط چشم بکشه

انا-وای نه الهی قربونت برم پانی فدات بشم من

پانی-اه بسه بابا گوشام دراز شد بشین تا درست کنم

انا پیروز مندانه خندید و نشست و پانی شروع به ارایش چشمان او کرد...خودش موهایش را اتو کرده بود و نیم تاج

بنفشی روی سرش قرار داد... با ان ارایش بنفش و مشکی محشر شده بود...

بعد از ارایششان انا با سرعت جت لباسش را پوشید و بیرون رفت...پانی با وسواس لباسش را تنش کرد بالا تنه ای

تنگ که به طرز زیبایی روش کار شده بود و قسمت دامنش با حریر و ساتن تزیین شده بود که مقداری از ان را به

دنباله میکشید...یه طرف استین کوتاه داشت و طرف دیگر یقه اش از شانه اويزان شده بود...ضربه ای به در خورد و

امید وارد شد...لحظه ای به پانی نگریست و گفت:چه دختر نازی دارم من

پانی خندید...

امید-پانی جان همه منتظر توئن

پانی دوش ادکلن گرفت و گفت:بریم من آماده ام

امید بازویش را جلو آورد و گفت:افتخار میدید پرنسس

پانی خندید و دستش را دور بازوی امید حلقه کرد با ان ورنی های پاشنه بلند تقریبا هم قد امید شده بود...

از راهرو صدای بردیا را شنید که میگفت: این پانی همیشه آخرین نفره حالا انگار میخواد...

ادامه ی جمله اش با دیدن پانی قطع شد...

انا با جیغ گفت: کثافت چرا لباس تو خوشگلتر از لباس منه

نگاه تحسین امیز به پانی دوخته شد و پانی از تعاریفشان شگفت زده شد...

انا به بردیا نگاهی انداخت و گفت: همش تقصیر توئه سوسک سیاه

بردیا متعجب گفت: به من چه؟

انا با شیونت و طوری که همه بشنوند گفت: خب تو لباس پانی رو انتخاب کردی دیگه

بردیا سرخ شد و خنده ی ریز اطرافیان باعث شد گرمش شود... پیراهنش رنگ پیراهن پانی بود فکر نمیکرد کسی متوجه بشه اما ارمان اهسته بهش گفت: میبینم که با پانی ست کردین

بردیا چشم غره ای بهش رفت و گفت: که چی؟

ارمان خودش را زد به ان راه: هیچی...هیچی

پانی و انا داشتند خودشون رو از رقص خفه میکردند...اهنگ به اتمام رسیده بود و هنگام شروع اهنگ بعدی رامین به طرف پانی رفت و گفت: افتخار میدید؟

پوریا که از رقص خسته شده بود برای رهایی از پانی گفت: بله که افتخار میده چون من خسته شدم

رامین لبخندی زد و دست پانی را گرفت...بردیا خون خورش را میخورد رامین دیگر شاهین نبود که به بهانه ی غریبه بودنش پانی را از برخورد با او بازدارد...اهنگ تانگو نواخته شد...رامین اهسته دستش را دو طرف پهلوی پانی قرار داد و این دیگه خارج از تحمل بردیا بود...برخاست و از باغ خارج شد تا مجبور نباشد انها را ببیند...رامین همانطور که با ریتم اهنگ حرکت میکرد گفت: پانی تو خیلی خوشگلی واقعا داری تو این مجلس میدرخشی

پانی به لبخندی اکتفا کرد...

رامین -از وقتی دیدمت...نمیدونم چطور بگم...خیلی به فکرتم

پانی چشمان متعجبش را به او دوخت...به محض اتمام اهنگ سریع از او فاصله گرفت و کنار پوریا که مشغول صحبت با ارمان بود نشست...کمی اطراف را نگاه کرد بردیا را ندید...به طرف شیلا برگشت و گفت: خاله، بردیا کو؟

شیلا شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم چند لحظه پیش اینجا بود

همانلحظه چشمش به بردیا خورد که با دختری میرقصید...کنجکاو شد بداند کیست...رو به پوریا گفت: بریم برقصیم

پوریا -تو خسته نشدی؟

پانی ابرویی بالا انداخت: نه

ارمان بلند شد و گفت: پاشو باهم بریم

پانی چشم غره ای به او رفت و گفت: درست و مودبانه درخواست رقص کن

پوریا خندید...ارمان دستش را سمت پانی دراز کرد و با نیمچه تعظیمی گفت: افتخار میدید پرنسس

پانی نوک انگشتانش را در دستان او گذاشت و گفت: با کمال میل پرنس

پانی همانطور که داشت میرقصید تنه اش به کسی خورد برگشت با دیدن همان دختری که با بردیا میرقصد ابرویی بالا داد...دختر گفت: ببخشید

پانی لبخندی زد و گفت: اشکال نداره

بردیا دست پانی را گرفت و رو به ارمان گفت: با اجازه
ارمان خندید و با همان دختر مشغول رقص شد... بردیا پانی را به گوشه ای کشید و نشستند... پانی اخی کرد و
گفت: من این اهنگ رو دوست داشتم
بردیا بی توجه به حرف او گفت: رقص با رامین خان چطور بود؟
پانی شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب بود قشنگ میرقصه
بردیا با حرص نگاهش کرد و گفت: هر کی بهت پیشنهاد رقص بده قبول میکنی؟
پانی - هر کسی نبوده... پوریا و پویا و ارمان و رامین هر کسی نیستن... بعدشم مگه خودت با اون دختره نمیرقصیدی؟
بردیا - اون سپیده دختر عمه ی بابام بود
پانی - من نپرسیدم کیه
بردیا بازدمش را با حرص بیرون داد و گفت: باز میخوای عصییم کنی؟
پانی پوزخندی زد و گفت: فراموش کردی که خانوادم اینجا هستن
بردیا - اونا مانع عصبانیت من نمیشن
پانی با اخم سکوت کرد... بردیا که فهمید باز تند رفته اهسته زیر گوش او گفت: حالا بیخیال پاشو بریم برقصیم
پانی با غیظ گفت: ممنون من با هر کسی نمیرقصم
بردیا خندید و دست او را گرفت و بلندش کرد.
ساعت سه صبح بود که به خانه برگشتند...
شیلا - چند لحظه لباستون رو عوض نکنید تا من برگردم
و به اتاقش رفت و با دوربین عکاسی برگشت...
شیلا - یادم رفت دوربین رو با خودم بیارم تا عکس بگیریم
چندتا عکس دست جمعی و دونفره و چند نفره گرفت و یه عکسم از صورت پانی گرفت که به قول خودش بعد از
رفتن دلتنگ نشن... بردیا کنار پانی ایستاد و گفت: یه عکس از مون بنزاز مامان
شیلا عکسی هم از ان دو گرفت...
بردیا - پانی برو حال کن که با من عکس گرفتی
پانی شکلی در آورد و گفت: تو توی عکس بودی ممکنه عکسا بسوزه
بردیا خاست بگیرش که پانی سمت اتاقش دوید.
روز دوازدهم فروردین ظهر بزرگتر ها رفتند لواسان... خشنود انا را به ارایشگاه برد... جوانها بعد خوردن ناهار
مشغول انجام کارهای شخصیشون شدند... پانی روی مبل غمبرک زده بود... پوریا کنارش نشست و گفت: چی شده
ابجیه خوشگلم؟
پانی چونه اش رو به دستش تکیه داد و گفت: لباس ندارم واسه امشب
پوریا - الان اینو میگی؟
پانی - فکر کردم از فرانسه اوردم اما الان دیدم همشون اسپرته
بردیا روی مبل نشست و در حالی که با کنترل تلویزیون را روشن میکرد گفت: پانی پاشو از الان برو آماده شو که
ساعت شش آماده باشی و مارو علاف خودت نکنی

پانی با عصبانیت گفت: تو میتونی بری کسی اصرار نکرده با تو بیاد
بردیا متعجبانه نگاهش کرد و گفت: چته چرا گاز میگیری؟
پانی- به تو ربطی نداره
پوریا پنهانی به بردیا اشاره کرد که چیزی نگوید... بردیا هم چشمان متعجبش را از او گرفت و به تلوزیون دوخت...
پوریا- حالا نارحت نباش اجی جونم یه کاریش میکنیم
بردیا خیلی سعی کرد ساکت بماند اما نشد: خب به منم بگین چی شده؟
پوریا- واسه امشب لباس نداره
بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت: خب همونی که برای عروسی مهشید و صادق پوشیدی خوبه که
پانی- نه اون زیادی رسمیه به درد این مهمونیه خصوصی نمیخوره
بردیا- اسپرت بزن
پانی برخاست و گفت: چاره ای ندارم انگار
پوریا خندید و گفت: پانی با لباسای اسپرت مثل سرتق ها میشه
بردیا- حالا نه که نیست
پانی ضربه ای به سر بردیا زد و دوید... بردیا هم دنبالش: تو توی ناراحتی هم ادم نمیشی
پانی به اتاقش پرید و در رو بست...
بردیا- تو که از اون اتاق میای بیرون
پانی به طرف کمد لباس ها رفت... چشمش به شلوار جین کشی که تا زیر زانو هایش بود و روی ان کار شده بود
افتاد... ان را برداشت و گفت: چرا تورو ندیدم خوشگلم
امتحانی پوشید: ایول خودشه چه خوب وایمیسته
دوباره در آورد و روی تخت گذاشت... به دنبال بلوز مجلسی کمد را زیر و رو کرد در اخر تاپ رکابی سفید که روی
قسمت سینه سنگ دوزی شده بود را انتخاب کرد... حالا باید نظر خواهی میکرد... صدایش را روی سرش گذاشت و
فریاد زد: پوریا، پوریا
به دقیقه نکشید که هردو وارد شدند...
پوریا- مرض داری چرا داد میزنی
پانی- داد نمیزدم که اینجا نبودید
لباس ها را سمتشان گرفت و گفت: اینا واسه امشب خوبه؟
انها لباس ها را واری کردند...
پوریا- تو همچین لباس های قشنگی داشتی و باز غصه میخوردی؟
پوریا- اخ من عاشق تیپ اسپرتای توام، اون نیم پوت سفیداتم بپوش دیگه تکمیل میشی
پانی سمت کمد رفت و دنبال نیم پوتای سفید لژ دار که تا بالای ساق پاش بود گشت و بالاخره پیداش کرد: اخجون
اوردمش
پوریا- اجی زودتر آماده شو ساعت چهار شد تا شش باید بریم ها
پانی- باشه فقط یکیتون بیاد موهای منو اتو کنه

پوریا- پویا زحمتش رو میکشه
پویا- نه پانی سکتیم میدی تا بخوام موهاش رو اتو کنم...خودت زحمتش رو بکش
پوریا- من میخوام دوش بگیرم
پانی چهره ی مظلومانه ای به خود گرفت و گفت: اصلا نمیخوام
و از اتاق خارج شد...
پوریا- قهر نکن بیا خودم واست اتو میکنم
پویا- بیا خانومه لوس اتو میکنم واست
پانی در حالی که سمت پذیرایی میرفت گفت: نمیخوام
بردیا و ارمان داشتن فیلم میدیدن... پانی با لحن مظلومانه ای گفت: ارمان؟
انقدر مظلومانه گفت که ارمان و بردیا با تعجب بهش نگاه کردند... مظلومیت از پانی کمی بعید بود
ارمان- جانم؟
پانی- میای موهام رو اتو کنی؟
بردیا بلند خندید: میگم این چه مظلوم شده کارش گیره
ارمان- اره چرا که نه
و برخاست و همراه پانی به اتاقش رفت، طی نیم ساعت موهایش لخت و خوش حالت شد از ارمان تشکر کرد و او
بیرون رفت... ارایش ساده ای که به تیپ اسپرتش بیاید انجام داد و با زدن ادکلن از اتاق خارج شد... پسر ها هم به
جز ارمان تیپ اسپرت زده بودند... همه آماده از منزل خارج شدند... جلوی در بردیا گفت: اخ ساک لباسام رو یادم
رفت بردارم... اخی واس سیزده بدر لباس برداشتم
پویا- اره ما هم برداشتیم
بردیا- الان میام، پوریا بشین پشت فرمون
و سوئیچ را به او داد و داخل شد... همه جز پانی در ماشین نشستند...
پوریا- پانی بشین دیگه
پانی- واسا بردیا بیاد میشینم
بردیا آمد و ساک را عقب گذاشت و نشست پانی هم کنارش جا گرفت و حرکت کردند... دقایقی به سکوت گذشت
تا زنگ پیام بردیا به صدا در آمد... با نگاهی به شماره اخم کرد: به... به پانی جون چه خوشگل شده امشب
بردیا جواب داد: تو کجا پانی رو دیدی؟
ناشناس- من همه جا حواسم به شماست... میخوای یه چشمه دیگه از هنرم رو امشب رو پانی پیاده کنم
بردیا- چکار کنم از فکر انتقام بیای بیرون
ناشناس- پانی رو دو دستی تقدیم کن
بردیا- خفه شو حرومزاده
و گوشی اش را خاموش کرد... از عصبانیت نفس نفس میزد... پانی نگاهش کرد و گفت: چته؟
بردیا- هیچی
پانی- لبو شدی

بردیا-گفتم چیزی نیست

پانی شکلکی در آورد و گفت: اصلا به من چه

بردیا چشم غر ای به او رفت تا دیگر ادامه ندهد.

مهمانان حدود شصت نفری میشدند که در باغ مشغول رقص و خوش گذرانی بودند... انا در آن لباس شیری رنگ واقعا محشر شده بود...

رامین مدام دنبال پانی بو و در رقص ها او را همراهی میکرد و بردیا را حرص میداد...

دختر عموی خشنود مهوش دختر پر فیس افاده از اون دخترایی که پانی عاشق ضایع کردنشان بود... یکسره کنار پانی مینشست و از سفرهایش به المان و انگلیس و مالزی میگفت... از هنر های نقاشی و رقص فوق العاده اش میگفت... پوریا که دید پانی با بیتفاوتی به حرفای او گوش میدهد گفت: اتفاقا مهوش جان... ابجی منم تو رقص لنگه نداره

مهوش ابرویی بالا انداخت و با فخر گفت: یعنی به من میرسه

طرز صحبتش حرص پانی را در آورد... نگاه وحشی بهش انداخت و گفت: میتونیم امتحان کنیم

مهوش طوری قهقهه زد انگار پانی جُک گفته...

پانی- فکر نمیکنم انقدر خنده دار باشه

مهوش- ضرر میکنی ها

پانی- مشکل منه... شما به فکر ضرر خودت باش

مهوش- من که از خودم اطمینان دارم، چه رقصی رو میپسندی؟

پانی- هرکردوم یه اهنگ انتخاب میکنیم و با هم میرقصیم

مهوش-عالیه

بر خاست و گفت: من میرم اهنگ پیشنهادیم رو بگم... خودت رو آماده کن

و به طرف ارکستر رفت...

بردیا-اخه این دختر پر فیس و افاده در حد تو هست که باهاش کل کل کنی؟

پانی برخاست دستی به لباسش کشید و گفت: تو که میدونی عاشقه اینم که روی اینا رو کم کنم

بردیا با تردید نگاهش کرد اما رامین گفت: من مطمئنم که موفق میشی

وسط خلوت شده بود و اهنگ قطع... پانی و مهوش روبروی هم قرار گرفتند... اهنگی پیشنهادی مهوش پخش

شد... اهنگه لزگی، پانی که در فرانسه به اصرار شهلا در کلاس های رقص شرکت کرده بود... هرچند که قبل از آن هم

از آن بهرمند بود همراه با مهوش شروع به رقص لزگی کردند... هردو زیبا و دلفریب میرقصیدند و مهمانان با لذت به

رقصشان نگاه میکردند بعد از اتمام رقص صدای سوت و دست و جیغ بلند شد...

پانی به طرف ارکستر رفت و اهنگ پیشنهادیش رو گفت... مهوش از اونجایی که میدانست شیلا یک رگ ترکی دارد

حدس میزد اهنگ ترکی رو انتخاب کنه که در آن مهارتش به قدری بود که با اطمینان میدانست پانی را شگفت زده

میکند...

بعد از چند لحظه چراغ ها خاموش شد و نور افکن های رنگی فضا را روشن کرد با بلند شدن صدای موسیقی چشمان همه از جمله مهوش گرد شد...

اول صدای یه صحبت کوتاه به زبان امریکایی و بعد موزیک تند تکنو... پانی با حرکات زیبا و ماهرانه اش همه را به شوق آورده بود... دخترها جیغ و سوت میزدند... اما مهوش با قدم های اهسته عقب رفت و گوشه ای نشست... بعد از اتمام اهنگ دوباره صدای جیغ و سوت بلند شد...

پانی خرامان خرامان سمت مهوش رفت... جلوییش ایستاد و با لحن گفت: اگه بخوای میتونم رقص امریکایی رو بهت آموزش بدم

و چشمکی به چهره ی سرخ شده ی او زد و به جایش برگشت... دوباره اطرافیانش برایش دست زدند...

رامین - فوق العاده بود پانی

انا به طرفش اومد و گفت: پانی ترکوندی ها، مرسی

خشنود - بابا نمیدونستم اینکاره ای

در اخر مجلس پانی و پویا باهم اسپانیایی رقصیدن... رامین که کنار بردیا نشسته بود گفت: بردیا پانی واقعا لنگه نداره بردیا نگاهی که بیشتر شبیه چشم غره بود به او کرد و گفت: منظور؟

رامین - خب یه جورایی ازش خوشم اومده

بردیا اخم کرد...

رامین - حس میکنم میخوام داشته باشمش

بردیا در حال انفجاری بود: خودت میفهمی چی داری میگی؟

رامین - به زودی تو هم میفهمی

و برخاست و از بردیا دور شد... بردیا با عصبانیت رفتنش را نظاره کرد اگر حتی یک درصد از پانی اطمینان داشت

نمیترسید اما پانی هیچ چراغ سبزی به او نشان نداده بود تا دلش خوش باشد... سه روز دیگر هم به فرانسه

برمیگشت و معلوم نبود دیگر کی او را ببیند...

پوریا کنارش نشست و گفت: من خسته شدم بردیا میرم لباسام رو عوض کنم... تو هم پاشو مهمونا دارن میرن

انشب عمه ی خشنود به همراه همسر و دخترش سپیده هم انجا ماندند تا سیزده را در باغ بگذرانند... دخترا در یک

اتاق بودند تا نیمه شب انا را که هی همراه خشنود به باغ میرفتند را مسخره میکردند و میخندیدند...

نزدیکی های ظهر بود هنوز دخترا بیدار نشده بودند...

بردیا پارچ بزرگ اب را برداشت و به اتاق انها رفت... اولین گزینه پانی بود... سمتش رفت و نگاهی به چهره اش در

خواب کرد لبخند شیطانی زد و به طور ناگهانی نیمی از پارچ را رویش خالی کرد...

پانی به سرعت جت روی تخت نشست و با چشمای گرد شده به بردیا نگاه کرد... بردیا طوری قهقهه زد که ان سه

نفر دیگه هم بیدار شدند...

پانی تازه موقعیت خود را درک کرد و از روی تخت پرید تا بردیا را بگیرد... بردیا هم پا به فرار گذاشت...

دور تا دور خانه را دنبالش دوید همه با تعجب نگاهشان میکردند فقط دخترا بودند که از خنده ریه میرفتند...در آخر دستش به بردیا رسید و نیشگونی جانانه از پهلویش گرفت که فریاد بردیا بلند شد.

جوانها به باغ رفتند و کمی والیبال بازی کردند...و بعد از آن تصمیم گرفتند کمی قدم بزنند...

انا دست خشنود را گرفت و از آنها دور شد...ارمان هم با سپیده رفت...رها و سپهر هم باهم...رامین از فرصت استفاده کرد و قدم هایش را با پانی تنظیم کرد میخواست با او صحبت کند که بردیا جلو آمد و گفت: پانی عرق کردی ممکنه سرما بخوری، برو یه دوش بگیر

پانی-اره فکر خویبه من میرم داخل

بعد از استحمام بلوز شلوار سفیدی پوشید و موهایش را شلوغ بالا سرش جمع کرد و به طرف سالن رفت...همه ناهار خورده بودند و در سالن دور هم نشسته بودند، خزان او را سمت میز هدایت کرد تا ناهارش را بخورد، بعد خوردن ناهارش به جمع پیوست...صحبت ها متفرقه بود تا اینکه خزان با اشاره ی فرشاد گفت:اگه ممکنه چند لحظه به من توجه کنید

نگاهها سمت او چرخید...

خزان-من و فرشاد واقعا خوشحالیم که امروز مهمان ما هستید و روز خوبی رو در کنار هم خواهیم داشت که میشه خوبتر هم بشه البته با اجازه ی شهلا جون و اقا امید

شهلا و امید متعجب به هم نگاهی کردند و به خزان لبخند زدند...

خزان-میخواستم اگه شهلا جون و اقا امید اجازه بدن از پانی جون برای رامینم خواستگاری کنم

پانی که مشغول نوشیدن چای بود در گلویش پرید و به سرفه افتاد...همه شوکه شده بودند...

دقایقی سکوت حکمفرما شد...پویا و پوریا با تردید به هم نگاه میکردند...انا و خشنود نگاهی به بردیا انداختند که رنگ چهره اش تفاوتی با گچ دیوار نداشت...میترسید پانی قبول کند حتی تصورش را هم نمیکرد پانی برای رامین باشد...اصلا میتوانس فراموشش کند؟ خودش را محکوم نمیکرد که برای به دست آوردن پانی تلاش نکرد؟ اما او که وقتی برای تلاش نداشت یا داشت؟ این سوال هایی بود که بردیا در ذهنش تکرار میکرد...

پویا و پوریا فکر اینجایش را نمیکردند که برای پانی خواستگار بیاید، پانی دختری که مثل خواهرشان بود اما در واقع خواهرشان نبود...جزء خانوادشان بود اما هم خونه شان نبود یا شاید هم در سابق ازدواج کرده بود آنها از گذشته ی او چه میدانستند...

امید این سکوت طولانی را شکست:شما که در جریان هستید پانی هنوز داره درس میخونه اون هنوز سه سال از درسش مونده

فرشاد-اینکه مسئله ای ایجاد نمیکنه، میتونن مثل خشنود و انا نامزد بشن تا درس پانی تموم شه

شهلا-اما ازدواج برای پانی خیلی زوده اون هنوز بچه است و این از شیطنت هاشو بازیگوشیاش معلومه

خزان خندید و گفت:رامین هم عاشق همین بازیگوشی هاش شده دیگه

با این حرف بردیا حس کرد گر گرفته، فقط او حق داشت به شیطنت های پانی توجه کند، بازیگوشی های پانی را فقط برای خودش میخواست، زیر چشمی نگاهی به پانی انداخت داشت لبش را گاز میگرفت پس داشت حرص میخورد...دیگر حرکات پانی را شناخته بود همیشه هنگام حرص خوردن لبش را گاز میگرفت...

امید-به هر حال از این حرفا که بگذریم شرط اصلی نظر خود پانیه

با این حرف همه به پانی نگریستند و پانی بی اختیار به چهره ی رنگ پریده ی بردیا نگریست... نفهمید چرا دلش گرفت... سکوت را شکست...

پانی-رامین پسر خوییه و میتونه هر دختری رو خوشبخت کنه اما من نه، من گذشته ی تاریکی دارم، هنوز خیلی چیزا برام مبهمه... هنوز خیلی زوده که بخوام یک نفر دیگه رو وارد مسائل پیچیده ی زندگیم کنم، ترجیح میدم با کمال احترامی که برای رامین و خانواده ی محترمش دارم بگم که جواب من منفیه و با گفتن با اجازه به طرف باغ رفت... بردیا از خوشحالی در پوستش نمیگنجید... پویا و پوریا نفس راحتی کشیدند... رامین-اگه اجازه بدید برم با پانی صحبت کنم

امید لبخندی بهش زد و رامین به طرف باغ رفت... پانی را دید که روی پله نشسته اهسته کنارش نشست... پانی متوجه حضورش شد اما تکانی نخورد...

رامین-نمیخوای حتی به پیشنهادم فکر کنی؟

پانی زمزمه وار گفت: متاسفم

رامین-پانی انقدر راحت نگو متاسفم، بهش فکر کن... گذشته ی تو هرچی باشه واسه من مهم نیست

پانی-اما برای من مهمه

رامین-اما من میتونم کمکت کنم با گذشت کنار بیای

پانی-اما من کمک نمیخوام رامین

و برخاست و به داخل رفت و یگراست سمت مادرش رفت و گفت که میخواد برگرده شیلا هم پیشنهاد داد همراه بردیا برگردد... بردیا هم با کمال میل پذیرفت... بعد از تشکر و خداحافظی از خزان و فرشاد به طرف تهران حرکت کردند...

اهنگ ملایمی در ماشین پخش شد و انها پذیرای سکوت شدند...

دقایقی به این صورت گذشت تا اینکه بردیا سکوت را کنار زد...

بردیا-پانی؟

پانی همانطور که متفکر به روبرو خیره شده بود گفت: هوم؟

بردیا-دلیلت برای دادن جواب منفی به رامین همون بود که گفتی با گذشته فقط یه بهونه بود؟

پانی-تقریبا

بردیا-یعنی چی تقریبا؟

پانی-خب گذشتم برای ازدواج ملاک هست اما امروز صرفا برای بهونه ازش استفاده کردم... شاید من هیچ وقت گذشتم رو به یاد نیارم نمیتونم با تکیه به گذشته ایندم رو خراب کنم... خب رامین مرد مناسب من نبود و من ترجیح

دادم با این بهونه که منطقی هم به نظر میاد جواب منفی بدم

بردیا-مرد مناسب تو چه خصوصیتی داره؟

پانی-فقط یه خصوصیت ساده

بردیا ابرویی بالا داد و گفت: و اون چیه؟

پانی-بتونه من رو عاشق خودش کنه

بردیا خندید و گفت: کجای این ساده اس؟

پانی-خب چون فکر میکنم به دست آوردن دل دخترا برای پسرا کاری نداره
 بردیا-خب تو اشتباه فکر میکنی
 پانی-این نظر منه تو که نمیتونی تغییرش بدی
 توئه لجباز رو هیچکس نمیتونه تغییر بده
 پانی به لبخندی ساده اکتفا کرد.
 همه در فرودگاه برای بدرقه ی مهمانان فرانسه جمع شده بودند...بردیا حسابی ناراحت بود از اینکه نتونسته بود در
 این مدت چیزی به پانی بگه و حالا هم پانی میرفت...اون هیچ حرکتی از پانی ندیده بود که شاید یکم امیدوار
 باشد...پانی به طرفش امد و لبخند مهربونی روی لب نشاند و گفت:خب بردیا دیگه وقت رفتنه، جدا از همه باید از تو
 یه تشکر مخصوص کنم شاید اگه تو نبودی اینجا انقدر به من خوش نمیگذشت...بخاطر همه چیز ازت ممنونم
 بردیا لبخند تلخی زد و گفت:دلم برات تنگ میشه
 پانی-یعنی نمیخواین تا عید آینده فرانسه بیاین؟
 بردیا-منکه از هر فرصتی استفاده میکنم برای اومدن به اونجا، اخه الان دیگه نمیتونم نیام
 پانی ابرویی بالا انداخت و گفت:چطور؟
 بردیا نفس لرزانش را بیرون داد و چیزی نگفت...
 پانی-تو یه دوست واقعی هستی
 بردیا-فقط یه دوست؟
 پانی-یه پسر خاله...شاید یه برادر
 بردیا سرش را پایین انداخت:من نمیخوام برادرت باشم پانی، میخوام یه چیزی باشم که یه برادر نمیتونه باشه
 پانی متوجه منظورش شد...عمیق و محکم نگاهش کرد...نتوانست حرفی بزند سرش را پایین انداخت...
 بردیا-میتونم پانی؟ بهم این فرصت رو میدی؟
 پانی سرش را بلند کرد...چشمان او هم غمگین شد...
 پانی-نه بردیا فراموش کن
 بردیا-پانی من...من...
 نتوانست ادامه دهد لبش را گاز گرفت و نگاهش را به زمین دوخت...اما پانی هدفش را فهمید...سخت نبود فهمیدن
 انکه میخواهد بگوید من دوستت دارم...
 پانی-تو خیلی خوبی بردیا...به دور از چشمه ی عشق من خیلی دوستت دارم، اما دسته من نیست هیچ پسری رو
 نمیتونم تو قلبم راه بدم...پسرای زیادی اطرافم بودن که میتونستن بهترین باشن...اما من...نمیدونم بردیا، قلب من از
 سنگه
 بردیا اهی عمیق کشید:اما تو خیلی مهربونی...نمیتونی از سنگ باشی
 پانی-شاید تو گذشتم دل خیلی ها رو مثل تو یا رامین شکستم که حالا در حسرت گذشته ی مبهم هستم
 بردیا-من ازت نمیخوام که عاشقم باشی...میخوام که کنارم باشی
 پانی-زندگی بدون عشق، بی معنی نیست؟!؟!
 بردیا-تو کنارم باش...اونقدر بهت محبت میکنم که تو دلت جا باز کنم

پانی سرش را پایین انداخت...
بردیا-پانی بهم فکر کن...باشه؟
پانی نگاهش کرد...بعد از لحظه ای سکوت گفت:قول نمیدم
بردیا لبخندی زد و گفت: به همینشم راضیم
شماره پرواز اعلام شد...همه باهم خداحافظی کردند...انا بیش از همه گریه میکرد و خشنود با قول اینکه ماه آینده فرانسه اس او را ارام میکرد.
بردیا در ماشین خشنود نشست...
خشنود- هنوز نرفته دلتنگ انا شدم
بردیا لبخندی زد و سکوت کرد...
خشنود-تو چی؟
بردیا - ازش خواستم که بهم فکر کنه
خشنود با هیجان گفت:خب اون چی گفت:
بردیا-گفت قول نمیدم
خشنود خندید و گفت:دختره ی سرتق از اذیت کردن تو سیر نمیشه...پانی دختر مغروریه هیچ پسری نمیتونه به راحتی در اون نفوذ کنه...همینکه پذیرفته بهت فکر کنه و حتی قول هم نداده خلیه...توکه بهتر از من اونو میشناسی، اون حاضر نیست به هیچ پسری فکر کنه ، ندیدی چه راحت و بدون تأمل به رامین جواب منفی داد، پانی خیلی زیباست و این زیبایی اون رو مغرور کرده...اما پشت این ظاهر زیبا و مغرور یه قلب لطیفه...یه قلب مهربون...تو اینو قبول نداری؟
بردیا-قبول دارم عمو...اما میترسم برای دلخوشیم گفته باشه که بهم فکر میکنه، چون اون...اون هیچ پسری رو لایق فکر کردن نمیدونه
و پوزخند تلخی زد...
خشنود-پانی ادمی نیست که الکی حرف بزنه...با شخصیت تر از این حرفاس
صدای پیامک گوشی بردیا به صحبتشان خاتمه داد...
بردیا-بازم همون ناشناسه
خشنود-چی فرستاده؟
بردیا- نوشته: میبینم که پانی جونت ازت دور شد، خوبه پس از خطر هم دور شد چون تو فرانسه من کاریش ندارم...غصه نخور رفت که رفت...
خشنود-هیچ نظری نداری که کار کی میتونه باشه؟
بردیا-اوایل فکر میکردم از طرف اون پسره که جریانش رو بهت گفتم باشه ، انریک...اما فکر که کردم دیدم اون رفته اینگیس بر فرض که ایران باشه اصلا ایرانی بلد نیست حالا هم میگه تو فرانسه کاری باهاش نداره پس اون نیست...به یکی دیگه هم شک کردم که البته یکم بعیده
خشنود نگاهی به او کرد و گفت:کی؟
بردیا-شاهین

خشنود-شاهین کیه؟

بردیا-تو عروسی یکی از بچه های تئاتر بود...فامیلشون

خشنود-خب اون چرا باید این کار رو کنه

بردیا-از پانی خوشش اومده بود میخواست باهاش قرار بذاره منم یکم باهاش بحثم شد

خشنود سری تکان داد و گفت:که اینطور...پس اگه پانی زنت بشه از این دردسر ها زیاد داری

بردیا-اونوقت لااقل خیالم راحت که پانی ماله منه و به هیچکس اهمیت نمیده

خشنود-راستی من ماهه آینده میرم فرانسه، میای؟

بردیا خندید و گفت:چرا که نه

خشنود قهقهه زد.

روز ها به سرعت پشت سر هم میگذشتند...انقدر شتابان که گذر زمان این دوسال را در گوشه ای از خاطرات این خانواده پنهان کرد...در این دوسال هردفعه خشنود به فرانسه میامد بردیا هم او را همراهی میکرد و مدام با پانی بود

تا بلکه گوشه ای از محبت و توجه او را جلب کند...عید ان سال خانواده ی شیلا و خزان قرار بود فرانسه باشند و

بردیا حالا که دوسال از عشق پر شورش میگذشت میخواست از پانی در خواست ازدواج کند...

شریک کارخانه قراردادش تمام شده بود و کارخانه ی فرانسه به فروش رفت...امید و شهرام در یک سفر به ایران

دو خانه ی ویلایی در نزدیکی خانه خسرو خریداری کردند و از شیلا خواستن که آنها را مبله کند که بعد از عید

فرانسه را ترک کنند...فقط پانی یک ترم از درسش مانده بود باید ماندگار میشد ...

خشنود و انا هم قرار بود تا اردیبهشت ماه عروسی کنند...

رامین تنها کسی بود که در فرانسه حضور نداشت و خانواده اش را همراهی نکرد...

بردیا روز پنجم عید که همه در منزل امید جمع بودند را برای خواستگاری در نظر گرفت اما از مادرش خواست به

طور خصوصی موضوع را با شهلا مطرح کند...

شهلا سال قبل دچار حمله ی قلبی شد و از بیماری قلبش رنج میبرد...بارها امید و فرزندانش از او خواسته بودند عمل

کند اما او راضی نمیشد میترسید زنده از اتاق عمل بیرون نیاید اما در اخر روزی که دچار حمله ی خفیفی شد پانی

انقدر گریه کرد که شهلا قول داد بعد از برگشتن به ایران همانجا عمل کند...

روز دوم عید شیلا وقتی پیدا کرد و به طور خصوصی با شهلا به صحبت نشست...

همه برای پیاده روی از منزل خارج شده بودند و فقط شهلا که پیاده روی زیاد برایش خوب نبود ماند و شیلا هم از

فرصت استفاده کرد و کنارش ماند...

مشغول نوشیدن قهوه بودند که شیلا شروع به صحبت کرد...

شیلا-راستش خواهری میخوام تو یه فرصت مناسب راجعه موضوعی باهات صحبت کنم

شهلا-چه موضوعی؟

شیلا-راجعه پانی

چشمان شهلا نگران شد: چیزی شده؟

شیلا-چیزه بدی که نه...راستش بردیا از من خواسته از پانی خواستگاری کنم

شوق جای نگرانی را در چشمان شهلا گرفت... بردیا را خیلی دوست داشت... لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: قربونش بره خاله، همیشه ارزو داشتم خدا بهم یه دختر میداد اونوقت خودم از بردیا میخوام که دامادم بشه... حالا خدا بهم یه دختر داده و بردیا خودش میخواد که دامادم بشه

شهلا لبخندی زد و گفت: منم خیلی خوشحال شدم وقتی بردیا بهم گفت عاشق پانی شده، اما... شهلا اخمی به پیشانی نشاند و گفت: اما چی؟

شهلا-اگه...اگه پانی تو گذشتش ازدواج کرده باشه چی؟

شهلا نفس راحتی کشید و گفت: از اون بابت خیالت راحت... دوسال پیش یادته پانی و بردیا توسط اون پسر ی روانی انریک ضخمی شدن، من همونجا از پرستار خواستم... خواستم که پانی رو معاینه کنه ببینه اون دوشیزه هس یا نه... شهلا با نگرانی گفت: خب؟

شهلا-اون هیچوقت ازدواج نکرده چون دوشیزه اس... و اگر هم ازدواج کرده بود سه سال و نیمه پیش ما اون رو انقدر بیکس و تنها تو کشور غریب پیدا نمیکردیم

شهلا خنده ی سرخوشی کرد و گفت: پس عروس گله خودمه

شهلا هم خندید...

شهلا-نمیدونم پانی قبول میکنه یا نه

شهلا-اون رو بسپر به بردیا

شهلا خیلی خوشحال بود... با این خبر روحیه ی بهتری داشت، پانی برای او کمتر از پوریا و پویا نبود... شاید هم بیشتر.

ساره همه را برای ششم عید به پاریس دعوت کرده بود... روز قبلش همه در منزل امید بودند... رفتار پانی خانومانه تر شده بود هرچند که هنوز شیطنت هایش را داشت...

شهلا-خب لطفا به من توجه کنید

همه نگاهها سمت او چرخید و حالا همان حرفهای گذشته ی خزان که از زبان شهلا مطرح میشد...

شهلا-بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب، چون نمیخوام با مقدمه چینی یه بنده خدا رو بیشتر از این عذاب بدم و به بردیا چشمکی زد و خندید... بردیا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت...

شهلا-میخوام با اجازه ی خواهر بزرگم و امید خان از پانیه خوشگلم بریا بردیا خواستگاری کنم

خشنود و انا بی مقدمه شروف به دست زدن کردند...

شهلا لبخندی به پهنای صورت زد که خیلی در تصمیم پانی موثر بود... خزان اول متعجب شد اما وقتی عاقلانه فکر کرد خوشحالم شد... آنها هم برای رامین دختری در نظر داشتند که قرار بود بعد از درست شدن کار رامین به خواستگاری بروند...

امید نگاهی به شهلا انداخت و با همان نگاه کوتاه رضایت او را کسب کرد...

پویا و پوریا هم بر خلاف گذشته نگرانی و ناراحتی نداشتند، فراموشی طولانی مدت پانی آنها رو هم به این باور رسانده بود که پانی باید زندگی جدیدی را شروع کند زیرا که سه سال برای خودش عمریست...

پانی در نگاه تک تک اعضای خانواده چیزی دید که هنگام خاستگاری رامین و چند خواستگار دیگر ندیده بود... خودش از اینکه احساسی به بردیا ندارد عذاب میکشید اما بردیا به او خیلی محبت میکرد...

امید رشته ی کلام را به دست گرفت: راستش من واقعا شوکه شدم... اما خوب که فکر میکنم میبینم بردیا پسر خوییه و وقت ازدواج پانی هم رسیده ، از لبخند همسرم هم رضایتش پیداست... اما باز هم هرچی پانی بخواد همونه نگاهها سمت پانی چرخید...

پانی طبق معمول داشت لبش را گاز میگرفت، زیر چشمی به بردیا نگاه کرد که داشت با چشمانش التماس میکرد... بی اختیار گفت: تو چرا اینطوری داری نگام میکنی؟

با این حرف همه به بردیا نگاه کردند و بردیا سریع سرش را پایین انداخت یعنی من اصلا به تو نگاه نمیکردم...

شیلا-پانی جون پسر رو اذیت نکن، نمیبینی همینطوری بردیای همیشه شیطان چه خجالتی شده

پانی- اخه داشت یه طوری نگاه میکرد که ادم رو تو معذوریت قرار بده

بردیا چشم غره ای به او رفت که پانی سریع گفت: ببینیدش خاله

بردیا چشمانش گرد شد... خجالت را کنار گذاشت و گفت: بابا یه جواب بده دیگه جمع رو معطل کردی

این دفعه همه با تعجب و خنده به بردیا نگاه کردند...

پانی- تو از کجا میدونی میخوام بله بگم

خشنود مداخله کرد: والا ما خواستگاری اینطوری ندیدیم که عروس دوماه باهم سر جواب بله دعوا کنن

پانی لبخندی زد و سعی کرد کمی خجالتی باشد... سرش را پایین انداخت و گفت: هرچی مامی و بابا بگن من حرفی

ندارم

صدای دست زدن بلند شد... بردیا سر از پانمیشناخت بالاخره بله را از پانی گرفته بود... صدای تبریکات فضا رو پر

کرد...

بعد از اینکه کمی اروم شدند خسرو گفت: بهتره نامزدی مختصری همینجا برگزار کنیم و بعد از تموم شدن درس

پانی عروسی بگیریم... نظرتون چیه؟

امید-خوبه

پانی به بردیا نگاه کرد و دید که او هم نگاهش میکند... لبخندی زد که با چشمک او روبرو شد پوریا ماشینش را به

بردیا داد تا با پانی تنها بیایند و خودش در ماشین ارمان نشست و به طرف پاریس حرکت کردند بردیا اهنگ ملایمی

گذاشت... نگاهی مهربان به پانی کرد و بی مقدمه گفت: عزیزه دل من چطوره؟

این حرف از دهان بردیا برای پانی تازگی داشت... نمیتونست مثل او بی پروا صحبت کند... لبخندی زد و گفت: عالی ام

بردیا- رسیدیم پاریس اول میریم شانزلیزه تا یه لباس خوشگل برای پرنسس بخرم که روز نامزدیمون بپوشه

پانی- نامزدی کی شد؟

بردیا- سه روز دیگه

پانی- بردیا؟

بردیا- جونه دلم؟

پانی- تو خیلی مهربونی به نظرت کنار من خوشبخت میشی

بردیا- تو همین که کنارم باشی من خوشبختم عزیزم

پانی لبخندی به چشمان مهربان او زد. سه ساعت بعد در شهر زیبای پاریس بودند، همه جز بردیا و پانی و انا و

خشنود به خونه ی ساره رفتند... اما آنها برای خرید به شانزلیزه رفتند... چهار نفری در یک ماشین نشستند...

خشنود - خدا به داد ما برسه، پانی میخواد لباس بخره
انا بلند خندید...

بردیا-هه...هه...هه غورباقه که نمیخنده

انا- چیه دیگه به پانی نمیگی جوجه اما من هنوز غورباغه ام

بردیا-پانی جیگره منه ، اما تو غورباقه ای

انا- خجالت بکش تو الان باید به من بگی زن عمو

پانی پقی زد زیر خنده و بردیا هم قهقهه زد...

فروشگاهها را زیرو رو کردند...همه لباس ها زیبا بودند و پانی در انتخاب مردد میماند...اگر به بردیا بود که میگفت

همه را بخر... در اخر پیرهن سفید دنباله دار که دکلمه بود و روش خیلی زیبا کار شده بود را انتخاب کرد...بردیا

خواست مخالفت کنه که پانی سریع گفت:ببین اون شال برای روی شونه هامة

بعد از خرید به طرف ماشین رفتند ، نگاه پانی به کفش پشت ویتترین افتاد و ایستاد...بردیا و خشنود و انا که مشغول

صحبت بودند متوجه ایستادن او نشدندو جلوتر رفتند...

پانی رو کفش مورد نظر دقیق شده بود که صدایی از پشت سرش توجه اش را جلب کرد:خانوم؟

پانی به پشت سرش برگشت...مردی مُسن با موهای جو گندمی و کت شلوار شیک دید... اهسته گفت:بله؟

مرد همچنان مبهوت او را نگاه میکرد...بعد از چند ثانیه که پانی از نگاهای او عصبی شده بود و خواست برود...صدای

مرد بلند شد:خ...خانوم رستگار

پانی اخمی به پیشانی نشاند و گفت:اشتباه گرفتید اقا

و سریع از او دور شد و سمت ماشین دوید... کمی ترسیده بود...

مرد به خود امد...به دنبالش روان شد...لحظه ای که پانی سوار ماشین میشد او را دید و با صدای بلندی گفت:طلا...

پانی سوار شد و ماشین با سرعت از جا کنده شد...

مرد اینبار زمزمه وار گفت:طلا...طلا رستگار

ماشین خیلی دور شده بود.

بعد از ان سال که خانواده ی پرند عید به فرانسه امدند قرار شد تا اتمام درس سپهر نرووزها در فرانسه باشند...چند

ماه قبل درس سپهر تمام شده بود و اما پای برگشتن به ایران را نداشت ، اگر اصرار های مادرش نبود به ایران

نمیرفت...

مادرش گفته بود امسال عید ایران باش اما او با التماس از مادرش خواسته بود که این آخرین عید را هم به فرانسه

بیایند...

شب ششم فروردین پرواز به سوی ایران داشتند...پروازی که شاید برگشتی نداشت...

سپهر وکالتی به انتونی داد که دارایی اش را به پول تبدیل کند و به حسابش بریزد، به او اعتماد کامل داشت، یادش

آمد روزی که انتونی به سراغش آمد و گفت:سپهر من با خوندن این کتابها به خودم افتخار میکنم که یک دوست

مسلمان دارم...من شنیدم شما مسلمانا با خداتون معامله میکنید... درسته؟

سپهر خندیده و گفته بود:معامله؟ ما بهش میگی نذر

انتونی-درسته...منم میتونم با خدای شما نذری کنم

سپهر-چه نظری داری؟

انتونی-من نمیدونم لیاقت مسلمان شدن رو دارم یا نه...با خدای تو نذر میکنم که اگه خدایت طلا را به تو برگرداند
من هم به این باور میرسم که لیاقت مسلمانی دارم...من هم تغییر دین میدم
سپهر دلش از این همه مهربانی او لرزید...

صبحی که شبش پرواز داشتند سپهر غمزده و دلمرده در اتاقش نشسته بود و به عکس طلا نگاه میکرد...
ان روز میخواست برای همیشه ان کشور را ترک کند...کشوری که فکر میکرد طلا در ان نفس میکشد...
سپند وارد اتاقش شد و روبروی او نشست...لازم بود با برادرش حرف بزند آرامش کند و به او بگوید این اخر راه
نیست...

سپهر با چشمان بی روحش به او نگریست...

سپند اهی عمیق کشید و گفت:دلگیری؟

سپهر زمزمه وار گفت:داغونم

سپند- سه سال گذشت

سپهر سرش را پایین انداخت نمیخواست نا امیدی در چشمانش دیده شود...لب هایش تکان خورد:طلای من
برمیگرده

سپند-رو چه حسابی میگی؟

سپهر-قلبم میگه

سپند-عقلت چی میگه؟

سپهر سکوت کرد...عقلش مدتها پیش نا امیدش کرده بود و گفته بود در ادامه ی این بازی با او همراه نیست...

سپند-میبینی داری احساسی فکر میکنی

سپهر نگاه غمگینش را به او دوخت...

سپند-من از اولش با تو بودم...حالا هم هستم، اما داداش سه سال گذشت و اب از اب تکون نخورد...اگه این همه
سال وقت هدر داده باشی چی؟

سپهر اخمی به پیشانی نشاند و گفت:چی میخوای بگی؟

سپند نفس عمیقی کشید و گفت:میخوام بگم...شاید...شاید طلا دیگه تو این دنیا...

سپهر طوری نگاهش کرد که سپند سکوت را ترجیح داد...

بعد از دقایقی سکوت سپند زمزمه وار گفت:وقتشه باور کنی

سپهر نگاهش کرد...سپند سرش را پایین انداخت...

سپهر-تو باور میکنی؟ هان؟ توهم طلا رو دوست داشتی باور میکنی؟

سپند با شنیدن جمله ی اخر سپهر (تو هم طلا را دوست داشتی) سرش را بلند کرد و چشمان متعجبش را به سپهر
دوخت...

سپهر سرش را به پشتی ی تخت تکیه داد و گفت:میدونم دوستش داشتی...و همون روزی که تصادف کرد بهش گفته
بودی

سپند دوست داشت ان لحظه اب شود...محو شود...حتی دوست داشت بمیرد اما به چشمای سپهر نگاه نکند...

سپهر-من ازت دلگیر نیستم سپند، طلا رو سرنوشت از من گرفت...نه تو
سپند لبش را گاز گرفت...شوری خون را حس کرد اما توجه ای نکرد و گفت:کاش هیچوقت در قالب تو به طلا
نزدیک نمیشدم...نمیدونم چرا بچگی کردم و اونروز بهش گفتم، یک ثانیه از گفتنم نگذشته بود که مثل سگ
پشیمون شدم...سپهر عشق خودت به طلا رو با عشق من مقایسه نکن...من یکی دوسال بعد از گم شدنش عشقشم
فراموش کردم...اما تو هنوزم مثل روز اول دوستش داری
سپهر نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:نمیتونم باور کنم که نباشه...طلا رویای شبو روزمه
ضربه ای به در خورد و خانوم پرند وارد شد: سپهر جان لوازمات رو جمع کردی
سپهر-بله

خانم پرند- خوب بگرد چیزی یادت نرفته باشه
سپهر برخاست و کت اسپرتش را پوشید:نه چیزی یادم نرفته
خانم پرند-حالا کجا داری میری؟

سپهر- میرم یکم قدم بزنم

سپند- واسا منم پیام

سپهر-نه میخوام تنها باشم

و از منزل خارج شد...

نگاهش را به جای جای خیابان میدوخت...در این روز اخر شاید خدا با او بود...

پارک همیشگی را در پیش گرفت...در لاک خود فرو رفته بود و فکر میکرد...

به این سه یال انتظار...

به خاطرات گذشته اش با طلا...

یعنی واقعا از این دنیای پر از سختی رفته...نه باورش نمیشد، یعنی نمیخواست که باور کند...

روی نیمکتی نشست و به خاطرات گذشته اش با طلا فکر کرد...دیگر به آینده اش با طلا فکر نمیکرد، آینده اش بدون
طلا رقم خورد...

هنذفری را در گوشش گذاشت و با شنیدن اهنگ مورد علاقه اش به همه ی خاطرات نابود شده اش فکر کرد:

اشکه مــــن باز دونه دونه ، میریــــزه اروم رو گونه

از همون روزی که رفتی ، دله مــــن داره بهــــونه

یادتـــــــــــــــــــــرفـــــــــــــــــــــت ، اون همه قول و قرارام

یادتـــــــــــــــــــــرفـــــــــــــــــــــت ، اون همه خاطرها رو

یادتـــــــــــــــــــــرفـــــــــــــــــــــت ، یکی اینجا به پات نشسته

جز تو به هیچکی دل نبسته

یادتـــــــــــــــــــــرفـــــــــــــــــــــت ، یادتـــــــــــــــــــــرفـــــــــــــــــــــت

وقتی به خودش اومد اشک رو گونه هاش روان شده بود...تمام خاطرات طلا مانند فیلمی جلوی چشمانش حرکت
کردند...

کوه رفتن ها...
 شمال و گردش های شبانه...
 خاستگاری و نامزدی...
 هوا تاریک شده بود...
 به ساعتش نگاه کرد... سه ساعت دیگر پرواز داشتند...
 غم رو دلش نشست، واقعا پای رفتن نداشت حتی اگر طلا زنده نبود در این شهر مدفون بود...
 به طرف خانه رفت خانوم پرند با دیدنش با نگرانی گفت: معلوم هست تو کجایی؟
 سپهر کتش را روی میبل انداخت و خودش هم نشست...
 سپند- انتونی تماس گرفت و گفت یکراست میاد فرودگاه
 سپهر به تکان دادن سرش اکتفا کرد و فنجان چایی که مادرش جلوییش گرفت را برداشت...
 زنگ خانه به طور یکسره و مداوم به صدا در امد...
 آقای پرند- کیه اینطوری زنگ میزنه؟
 سپند ایفون را جواب داد و دکمه ی باز شدن در را فشرد و گفت: دکتر حداده
 آقای پرند برخاست که به استقبالش برود که دکتر زودتر وارد شد...
 همه از عجله و شتابش تعجب کرده بودند و این به نوعی سکوت وادارشان کرد...
 دکتر حداد- سپهر دیدمش ، خودش بود
 سپهر ابروهایش را بالا داد و گفت: راجعه کی حرف میزنید دکتر؟!
 دکتر حداد- شک ندارم خودش بود... من... من طلا رو دیدم سپهر... اون زنده اس
 صدای شکستن فنجانی که در دستش بود همراه با جیغ خفیف خانوم پرند همراه بود...
 همه شوکه بودند طلا زنده بود این هم یک نشانی... سپهر با صدایی که از بغض و هیجان میلرزید گفت: طلا رو دیدی
 دکتر!!!
 حداد- خودش بود... باهش حرفم زدم، اما... متاسفانه خیلی زود سوار ماشینی شد و رفت نتونستم دیگه پیداش کنم
 سپند- چی گفت دکتر؟
 حداد- من صداش زدم خانوم، برگشت نگام کرد گفتم خانوم رستگار گفت اشتباه گرفتم و رفت
 آقای پرند- یعنی هنوز گذشتش رو بیاد نداره؟
 حداد- نه و جالب اینکه کاملا مسلط به فرانسه صحبت میکرد
 سپهر- پس اون اینجاست...
 سپهر خوشحال بود... خیلی خوشحال، دیگر داشت از تلقین اطرافیان باور میکرد که طلا مرده اما این یک نشونی
 بود... یک نشونی از طرف خدا
 سپهر- ازتون ممنونم دکتر لطف بزرگی کردین
 دکتر لبخند مهربانی زد و حرف خانوم پرند بود که خوشحالی سپهر را چندین برابر کرد: پس بمون پسر ما اگه طلا
 اینجاست تو هم بمون تا یک روزی با عروسم برگردی
 سپهر برخاست و مادرش را در اغوش گرفت

پانی با ان لباس سفید و موهای شنیون شده واقعا میدرخشید بردیا هم با کت شلوار سفید برازنده و جذاب شده بود...
تعداد مهمانان کم بود فامیل ها و دوستان پانی تمام مهمانان را تشکیل میدادند...
مارگاری-پانی تو مثل فرشته شدی...نامزدت هم فوق العاده است
پانی به لبخندی اکتفا کرد...

الیزا-فکرش رو بکن چهار ماهه دیگه تو میری ایران و ما دیگه تورو نمیبینیم دلمون خیلی برات تنگ میشه
پانی-اما من همیشه بهتون ایمیل میزنم و باهاتون در تمام، ما دوستای همیشگی هستیم حتی اگه از هم دور باشیم
بردیا سمتشان امد و با لبخند زیبایی رو به پانی گفت:افتخار میدی عزیزم
پانی لبخندی زد و همراه بردیا برای رقص رفت...
در انتها بردیا انگشتر زیبایی به عنوان نامزدی دست پانی کرد شیلا هم سرویس بلریانی به او هدیه داد...آخر شب
پانی و بردیا باهم رفتند تا کمی بگردند...
بردیا او را به پارکی که اولین بار با پانی رفته بود برد و روی نیمکتی نشستند...
بردیا دستش را دور او حلقه کرد و پانی را به خود چسباند و اهسته زیر گوشش گفت:عاشقتم پانی...خیلی دوستت
دارم

پانی سرش را به شانه ی بردیا تکیه داد و گفت:بردیا چهار روز دیگه میرید؟
بردیا-دوست داری من پیشت بمونم؟
پانی-تو تازه تو کارخونه مشغول به کار شدی...نمیخوام از کارت بیوفتی
بردیا-مهم تر از تو هیچی نیست
پانی لبخندی زد و به او نگاه کرد...
بردیا هم نگاهش کرد و در عمق ان چشمان خمار گم شد...
به لب های او خیره شد...اهسته صورتش را جلو برد...
پانی نگاهش را از چشمان بردیا به لبانش دوخت و بعد چشمانش را بست، میخواست خودش را به او بسپارد...
در پس خاموشی چشمانش چهره ی رویایی اش ظاهر شد...نگاه معصوم ان پسر باعث شد سریع خود را عقب
بکشد...بردیا متعجب نگاهش کرد اما چیزی نگفت و لبخند مهربانی تحویلش داد.

یک ماه از نامزدی بردیا و پانی گذشته بود هرروز با هم در تماس بودند و بردیا منتظر فرصتی تا به فرانسه
برود...خانواده ی امید و شهرام هم فرانسه را ترک کرده بودندو خانه ای نقلی برای پانی اجاره کرده بودند و همراه
پویا انجا ماندگار شد تا درسش تمام شود البته شری و شروین هم اکثر اوقات با او بودند...
خانواده ی فرح و پویا برای عروسی انا به ایران میرفتند...پانی در برابر اصرار انا و مادرش گفته بود چند امتحان مهم
دارد و نمیتواند به ایران برود، بردیا عصبی و ناراحت بود تصور اینکه پانی این مدت انجا تنها باشد نارحتش میکرد
خودش هم نمیتوانست برود...مطمئن نشود از نبودش در عروسی دلگیر میشد تا اینکه ساره قول داد در این مدت
کوتاه به گرونوبل برود و کنار پانی بماند و اینطور خیال همه راحت شد...

شهلا قول داده بود بعد از عروسی انا قلبش را عمل کند اما حالا شرط دیگری گذاشته بود، شرطی که همه را متعجب کرد و ترس را به دل بردیا نشانده... او گفته بود: ممکنه از این عمل زنده بیرون نیام پس میخوام خودم قبل از عمل واقعیت رو به پانی بگم اون باید بدونه من مادرش نیستم اما از جونم بیشتر دوستش دارم بنابر این عمل را به بعد موکول کرد ، اما چون عملش ضروری بود امید به پانی گفت مادرش میخواهد قبل از عمل او را ببیند...

پانی هم که چیزی برایش مهمتر از عمل مادرش نبود گفت هرچه زودتر خودش را می‌رساند اما امید اجازه نداد و گفت دو هفته بعد از عروسی انا که امتحانات تموم شد بیا و اینگونه شمارش معکوس بردیا شروع شد بردیا تنها به فرودگاه آمده بود... این را از بقیه درخواست کرد و انها هم پذیرفتند... دلش برای پانی پر میزد با دیدنش بین جمعیت هیجان زده جلو رفت و لحظه ای عمیق او را در اغوش گرفت...

بردیا-سلام عشقه من

پانی لبخندی زد و گفت: سلام اقا خوبی

بردیا-مگه میشه تورو ببینم و خوب نباشم...سفر ت چطور بود؟

پانی-خوب بود ، البته نه به خوبی دفعه ی قبل که به ایران اومدم

بردیا خندید و گفت:الهی قربونت برم

هر دو سمت ماشین بردیا رفتند...

پانی-خب از عروسی انا بگو ، انقدر دوست داشتم تو عروسیشون شرکت کنم اما نشد

بردیا با شیطنت گفت:اشکال نداره عزیزم تو قول بده تو عروسی خودمون شرکت کنی کافیه

پانی خندید...

همه از دیدن پانی خوشحال بودند و مدام باهاش راجعه این مدت حرف میزدند فقط رامین ساکت گوشه ای نشسته بود که طلسم سکوت او هم شکست: پانی خانوم نامزدیتون رو تبریک میگم

پانی لبخندی زد و گفت:متشکرم، امیدوارم قسمت شما هم بشه هرچند شما افتخار ندادید اما ما حتما افتخار میدیم

همه خندیدند...

همانطور که مشغول نوشیدن جای بودند پانی گفت: خب مامی کی عمل دارید؟

شهلا-ایشالله دو هفته دیگه

پانی-اخره چرا انقدر پشت گوش میندازید...خب همین فردا برین

شهلا-یه سری کار نیمه تموم دارم

پانی طوری اخم کرد که شهلا از حرفش پشیمون شد...

پانی-کاراتون رو بعد عمل هم میتونین انجام بدین فعلا سلامتیون مهمتره

شهلا-الهی قربونت برم، هرچی باشه عمله دیگه بیهوشی داره ادم نمیدنه بهوش میاد یا...

صدای اعتراض امیز پویا و پوریا در امد:مامان بس کنید

پانی اشکش سرازیر شد برخاست و سمت اتاقش رفت...

شهلا با بغض گفت: الهی قربونش برم که از یه دختر واقعی واسم بیشره اخه من با کدوم دلی بهش بگم مادرش نیستم

شیلا-خواهری مگه رابطه ی دختر و فرزندی چیه؟ همین دوست داشتنه عمیقه که تو بیشتر از یه دختر واقعی داری بردیا برخاست که برای ارام کردن پانی به اتاق برود...در اتاق او را باز کرد نبود به طرف اتاق پوریا رفت انجا بود...

بردیا-نبینم اشکای خانوممو

پانی-بردیا من خیلی میترسم

بردیا-از چی گلم؟

پانی-اینکه مامی از زیر این عمل لعنتی جون سالم...

و اشکش سرازیر شد...

بردیا-قربونت برم الان انقدر دکترای خوبی هستن که این نگرانی تورو بی مورد میکنه

پانی-خدا کنه

موبایل بردیا به صدا در امد...نگاهی به صفحه کرد و گفت:هومنه

بردیا-سلام هومن

هومن-سلام بردیا خان گل ، چطوری؟

بردیا-مرسی چخبر؟

هومن-من الان استدیو هستم همه بچه ها اینجان جات واقعا خالیه ، حیف شد که تتاثر رو گذاشتی کنار

بردیا-به بچه ها سلام برسون...کارای کارخونه نمیذاره به تتاثر برسم

صدای هومن کمی دور شد:بچه ها بردی سلام میرسونه

و صدای عده ای از بچه ها که گفتن سلام برسون

هومن-شنیدی که ، نمیای یه سر

بردیا-نه تازه چند ساعت پیش پانی اومد

هومن-جدی میگی پانی اومده؟ ای نامرد چرا به من نگفتی میومدم فرودگاه

بردیا-نه من تنها رفتم فرودگاه

هومن-اهان عشقولانه دیگه

بردیا خندید...

هومن-سلام برسون به پانی خانوم، یه قرار بذار بیاین خونه ی ما دلمون تنگ شده

بردیا-چشم حتما

و خداحافظی کردند...

پانی-دیگه تتاثر نمیری؟

بردیا-نه دیگه

بادی به غبغب انداخت و گفت:به درد مرد متاهل نمیخوره

پانی ابرویی بالا داد و گفت:تو متاهلی؟

بردیا - پس چی فکر کردی خانوم؟

پانی-راستی بردیا؟
 بردیا-جونه دل؟
 پانی-هانیه خواهر هومن ازدواج کرد
 بردیا اخمی کرد و گفت: با اون چکار داری؟
 پانی-میخوام بدونم
 بردیا-نه ازدواج نکرده
 پانی-تو میدونستی دوستت داره؟
 بردیا-الان وقته این حرفاست؟؟؟
 پانی-خواهش میکنم جواب بده من نارحت نمیشم
 بردیا-اره یه جورایی فهمیده بودم...اما من تورو دوست داشتم و دارم
 پانی- دختر خیلی خوبیه
 بردیا-اوهوم حالا بیخیال تو چرا اومدی تو اتاق پوریا؟
 پانی-خب نمیدونستم اتاقم کدومه...اولین بارمه میام اینجا ها
 و اینگونه بحث عوض شد و بعد از کمی صحبت برای شام به سالن رفتند...
 بعد از شام بود که ان شماره ی کذایی بعد از دوسال دوباره پیام داد...بردیا کم مانده بود شاخ در آورد...همش چند
 ساعت از ورود پانی به ایران میگذشت چطور فهمیده بود...
 ناشناس-چشم شما روشن بردیا خان...نامزدت اومده، ایندفعه دیگه نمیذارم قصِر در بره
 بردیا هنگ کرده بود...یعنی این ناشناس کی بود که انقدر راحت اخبار را دریافت میکرد...کنار خشنود نشست و
 جریان را برایش بازگو کرد...او هم مثل بردیا تعجب کرد...
 خشنود-این دیگه کیه؟
 بردیا-نمیفهمم عمو...اخه چطور ممکنه این یارو بعد از دوسال دقیق همون روزی پیام بده که پانی اومده...از کجا خبر
 دار شده؟
 خشنود-کیا از اومدن پانی خبر دارن؟
 بردیا- همین جمع
 ناخوداگاه هر دو نگاه مشکوکانه ای به جمع کردند...
 بردیا-یعنی ممکنه کار رامین باشه؟
 خشنود چشم غره ای به او رفت و گفت: این چه حرفیه که میزنی؟
 بردیا-پس اخه کی؟
 خشنود-شاید کسی تو راه شما رو دیده...یا به طور اتفاقی فهمیده
 بردیا- راستش هومنم در جریان اومدن پانی هست...اما کار اون نیست مطمئنم
 خشنود-نمیشه گناه مردم رو بشوری...کاری از دستت بر نیماد پس فقط مراقب پانی باش
 بردیا- اخه تا کی...پانی نمیکه این به من اعتماد نداره که همه ی حواسش به منه؟
 خشنود- چاره چیه؟ معلوم نیست این مردم ازار چه دشمنی با تو داره که میخواد پانی رو قربانی کنه

فکر هر دو مشغول شد و باعث شد سکوت کنند.

یکهفته از برگشتن پانی میگذشت ان ناشناس هر روز با پیامهایش بردیا را تهدید میکرد و گاه ازارش میداد... انشب خانواده ی شهرام و خسرو و خشنود در منزل امید بودند...میخواستند واقعیت را در جمع به پانی بگویند... شهلا میخواست از زبان خودش مطرح شود...

همه مشغول نوشیدن قهوه بودند...امید با تک سرفه ای سینه اش را صاف کرد و گفت: اجازه بدید چشمان مضطرب سمتش برگشت...بردیا عصبی و نگران بود، میترسید پانی بعد از اینکه فهمید او پسر خاله اش نیست دیگر او را نخواهد...اگر این واقعیت باعث میشد پانی را از دست بدهد چی?...شهلا از نگرانی کمی تپش قلب گرفته بود...

پویا و پوریا از اینکه باری سنگین از رو دوششان برداشته میشد تا حدودی خوشحال بودن... امید-امشب میخوام در این جمع بین افرادی که مثل یک خانواده هستیم موضوعی رو مطرح کنم و رو به پانی ادامه داد:و از تو دختر گلم میخوام منطقی به موضوع نگاه کنی...قول میدی؟ پانی متعجب نگاهش کرد و اهسته گفت:قول میدم

امید نگاهی به شهلا که رنگ پریده به نظر میرسید انداخت و ادامه داد:پانی شاید باور نکنی اگه بگم تو برای من و شهلا عزیز تر از پسر امون هستی...شهلا عاشقه این بود که خدا بهش یه دختر بده، اما نداد...یعنی تا سه سال پیش نداد... سکوت کرد...

شهلا در برابر چشمان گرد شده ی پانی ادامه داد:سه سال پیش تو همراه پویا و پوریا به منزل ما اومدی...از گذشتت چیزی به خاطر نداشتی حتی زبان فرانسه رو بلد نبود مثل یه ادم مسخ شده بودی هیچ مدرک و نشونی همراهت نبود...هیچ چیزی تورو به گذشته ی مبهمت وصل نمیکرد، هیچی عزیزم هیچی... بغضش شکست و نتونست ادامه بده...نگاهی به چشمان پانی انداخت حلقه اشکش برق میزد...

پوریا ادامه داد :اون شب من و پویا برای یه سری از کارها به پاریس رفتیم به اصرار عمه ساره شام رو پیشش موندیم دیر وقت بود که تصمیم گرفتیم برگردیم گرونوبل، چند خیابان نگذشته بودیم که متوجه شدیم چندتا اوباش دارن دختری رو اذیت میکنن...سریع ماشین رو کنار زدیم و رفتیم طرفشون و با اون اوباش ها درگیر شدیم تا اینکه پا به فرار گذاشتن...هرچی از دختره که تو باشی سوال میپرسیدیم که کیه و اونجا چکار میکنه فقط گنگ و متوحش نگامون میکرد تا اینکه به گریه افتادی و با زبونی که برای ما آشنا بود گفتی من زبون شما رو نمیفهمم و ما تازه فهمیدیم تو ایرانی هستی هموطن ما...تو مرام ما نبود تورو تو اون موقعیت تنها بذاریم...ازت خواستیم با ما بیای و تو خیابون های اطراف چرخ میزنیم که اگه جایی برات آشنا بود به ما بگی اما تو هیچ جایی رو نمیشناختی...تصمیم گرفتیم به گرونوبل ببریمت و با همفکری مامی و بابا کاری واست کنیم، اما تو هیچ نشونی نداشتی که به ما کمک کنه مخصوصا که زبان فرانسه هم بلد نبودی و ما متوجه شدیم فرانسه زندگی نمیکنی...کاملا گیج شده بودیم...هیچ کاری از دستمون بر نمیومد...

مامی هم که عاشق دختر بود گفت ازت مثل دخترش نگهداری میکنه و تو با شناسنامه ی قلابی شدی فرزند خانواده ی رایان...اون روز تو خودت هم اگاه بودی که به عنوان دختر خونده ی خانواده ای اما روز بعد و روزهای بعد که تو تب میسوختی به گفته ی دکتر ضمیر گاه اولیت رو از دست دادی...مامان هم از خداهش بود و از طرفی هم اینکه مدام

با گذشته ی مبهمت زندگی کنی اینکه خانوادت کی هستن و گذشتت چی بوده خیلی عذاب اور تر از دروغی که ما گفتیم بود...نمیخوام کارمون رو توجیح کنم اما ما هممون تورو مثل یه عضو واقعیه خانواده میدونستیم ، خیلی خوب تونستی جای خودتو تو قلب ما باز کنی...

صورت پانی خیس از اشک بود...چیزایی که شنیده بود خارج از تصورش بود...باورش خیلی سخت بود اینکه بفهمد دختر انها نیست ، نسبتی با انها ندارد اما خیلی بهشان نزدیک است...

شهلا با صدای مرتعش شده اش بر اثر گریه گفت:پانی من تورو از بچه هام بیشتر دوست دارم...اصلا این چیه که من میگم تو بچه ی خودمی...شاید خودخواهی باشه اما گاهی ارزو داشتم هیچوقت گذشتت رو به یاد نیاری...من نمیتونم از دست بدمت پانی

سکوت پانی شکست: پس...پس

رو به بردیا کرد و با صدای لرزانش گفت:پس اون موضوعی که تو گفتی چی بود؟ خوان منتل شکسته عشقی، مرگ اون

فریاد زد:اونا چی بودن؟

بردیا سرش را پایین انداخت...چیزی برای گفتن نداشت...

پانی دویاره فریاد زد:جوابه منو بده

بردیا با چشمانی که یه عالمه غم داشن فقط نگاهش کرد...

پویا-مجبور بودیم پانی...همه ی دروغایی که گفتیم بخاطر این بود که نارحتت نکنیم، ما دوستت داریم پانی

امید-خواستیم درس بخونی که بعد ها به خودمون نگیم که در حقت کوتاهی کردیم، شهلا با غمت گریه میکرد با شادی هات میخندید

پانی نگاهی به شهلا که گریه میکرد انداخت خیلی سخت بود که بفهمد او مادرش نیست...

پانی برخاست بردیا هم سریع برخاست و گفت: کجا؟

پانی-میرم قدم بزنم

بردیا-همرات میام

پانی-میخوام تنها باشم

بردیا-مزاحمت نمیشم فقط کنارتم

پانی-گفتم میخوام تنها باشم

امید به بردیا اشاره کرد که اصرار نکنند...

بردیا سرجایش نشست اما نگرانی در تک تک اجزای صورتش موج میزد...

پانی لباس پوشید و سمت در رفت که شهلا گفت:پانی همیشه دخترم میمونی حتی اگه گذشتت رو بیاد بیاری...درسته؟

قطره اشکی از چشمان پانی فرو ریخت بی انصافی بود اگر شهلا را ازار میداد...زمزمه وار گفت:درسته و از منزل خارج شد نیاز داشت فکر کند...در سکوت خیابان ها قدم زد و فکر کرد...

شهلا با اینکه مادرش نبود اما از یک مادر بیشتر هوایش را داشت و برایش دلسوزی میکرد...

امید همیشه مثل یک پدر حمایتش میکرد کمترین ابراز محبتش "دختر گلم" بود...

پویا و پوریا با اینکه برادران واقعی اش نبودند نگاه و محبتشان همیشه پاک و برادرانه بود...
شیلا با اینکه خاله اش نبود اما بهتر از یک آشنا و یه فامیل از او مهمان نوازی کرد...
بردیا نامزدش کسی که مثل یه پسر خاله دوستش داشت و قرار بود تا چند ماهه دیگه نام شوهرش را یدک بکشد
ایا برایش فرقی میکرد که پسر خاله ی واقعی اش نیست؟ نه فرقی نمیکرد اما دروغش چی؟ با ان هم کنار میامد،
محبتی که در این سه سال از انها دیده بود جای هیچ حرفی را نمیگذاشت...
و اما خانواده ی واقعی اش... چه خانواده ای دختر بیست ساله اش را با ان وضع در غربت رها میکند ، بدون هیچ نام و
نشانی یعنی چه گذشته ای داشت... باید از خانواده ی سابقش متنفر میبود؟ یا انها تقصیری نداشتند...
تمام این فکر ها مثل خوره به مغزش هجوم آوردند تا اینکه صدای ترمز ماشینی جلوی پایش او را از افکارش بیرون
راند... با گیجی به وَن مشکی جلوییش نگاه کرد هنوز راهش را کج نکرده بود که در ماشین باز شد و یکی پانی را به
سرعت داخل ماشین کشید و حرکت کرد... تا پانی خواست جیغ بزند دستمالی جلوی دهانش گرفت و بیهوش شد.
بردیا طول و عرض خانه را طی میکرد... یکساعت و نیم از رفتن پانی گذشته بود، برای هزارمین بار موبایل پانی
تماس گرفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد
بردیا زیر لب غرید: لعنتی
خشنود سمتش رفت و گفت: چته پسر میاد دیگه
بردیا- چرا گوشیش رو خاموش کرده
خشنود- حتما میخواست کسی مزاحمش نشه... یه نگاه به اطرافیان بنداز همه نگران شدن بس که تو رژه رفتی
حق با او بود همه سرشان را جایی بند کرده بودند تا نگرانی را پنهان کنند اما جو نگرانی را فریاد میزد ، این از
سکوت غیر عادیشان معلوم بود...
زنگ پیام بردیا بلند شد... نگاهی به شماره انداخت با صدای متوحش شده اش گفت: ناشناس
میترسید از باز کردن پیام اما باز کرد :بالاخره به هدفم رسیدم یکساعت دیگه منتظر تماسم باش پانی پیشه منه
بردیا طوری فریاد زد " نه " که همه بهش نگاه کردند...
خشنود گوشی را گرفت و با خواندن پیام اه از نهادش بلند شد...
خسرو- چی شده به ما هم بگین
بردیا به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست...
خشنود روی مبل نشست نگاهی به صورت رنگ پریده ی بردیا انداخت وقتش بود توضیح دهد اما حال بردیا خراب
تر از ان بود که بتواند حرف بزند بنابر این خودش توضیح داد: یکی... یکی با بردیا دشمنی داره نزدیک به دوساله
بردیا رو تهدید میکنه که ازش انتقام بگیره
خسرو با نگرانی گفت: کی؟
خشنود- ما هم نمیدونیم
شیلا نگاهی به بردیا انداخت و گفت: حالا چی شده؟
خشنود اول نگاهی به جمع که نگاهش میکردند انداخت و بعد سمت بردیا نگریست و اهسته گفت: ظاهرا موفق شده
انتقامش رو بگیره
شیلا- خدا مرگم چکار کرده؟

خشنود با صدایی که انگار از ته چاه در میامد گفت: پانی رو... دزدیده
شهلا جیغ وحشتناکی کشید و از حال رفت... پوریا و امید به طرف او دویدند...
همه اشفته بودند سارینا و شهرام همراه خسرو سریع شهلا را به بیمارستان بردند...
امید بخاطر تماس ان ناشناس مجبور بود بماند...
یکساعت به کندی سپری شد بردیا چشم از موبایلش بر نمیداشت، اینکه پانی الان در چه وضعیتیست داغونش
میکرد...
تلفن منزل به صدا در آمد ، پوریا جواب داد: بله؟
صدای زنی شنیده شد: گوشی رو بده به بردیا
پوریا- شما؟
ناشناس- براینده ی پانی جون
و خنده ی وحشتناکی کرد...
پوریا فریاد زد: یه مو از سرش کم شه زندت نمیدارم
ناشناس همچنان میخندید...
بردیا تلفن را از پوریا قاپید و همزمان پویا تلفن را روی پخش زد...
بردیا با صدای بلندی گفت: تو کی هستی لعنتی؟
ناشناس- به به بردیا خان حال شما چگونه؟
بردیا توقع شنیدن صدای دخترونه رو نداشت اما تعجبش را پنهان کرد و گفت: پانی کجاست؟
ناشناس- غصه نخور پیشه منه باهات کار دارم
و جنون امیز خندید...
بردیا- تو کی هستی؟
ناشناس- شناختی؟
بردیا با حرص غرید: نه
ناشناس بعد از سکوتی طولانی گفت: نگین... نگین صیادی
اه از نهاد بردیا بلند شد ناخودآگاه روی صندلی افتاد و نالید: تو... چرا اینکارو کردی؟
نگین پوزخند صدا داری زد و گفت: من خیلی دوستت داشتم انا توه لعنتی هیچ توجه ای به من نمیکردی... تموم
حواست پی دختر خالت بود... یادته چطور تحقیرم کردی
فریاد زد: یادته لعنتی؟
بردیا با التماس گفت: خواهش میکنم کاریش نداشته باش
نگین باز قهقهه ی جنون امیزی زد و گفت: بگو دوستم داری... بگو عاشقمی
بردیا با خشم فریاد زد: لعنت به تو
صدای خنده ی نگین بلند تر شد: به این صدا گوش کن
بعد از لحظه ای صدای داد و فریاد پانی بلند شد طوری که انگار درد میکشید...
بردیا فریاد زد: چکار میکنی عوضی... اذیتش نکن

صدای فریادهای پانی باعث شد قطره اشکی از چشمای بردیا بچکد...
نگین-باشه اذیتش نمیکنم پس بهم بگو دوستم داری
بردیا نگاهی گذرا به جمع انداخت و از سر استیصال گفت:دوستت دارم
نگین قهقهه ای زد و گفت:بگو عاشقمی
بردیا لبش را گاز گرفت و اهسته گفت:عاشقتم
نگین-بگو بازم بگو هرچی بیشتر بگی پانی هم ارامشش بیشتر میشه
بردیا از سر اجبار گفت:من دوستت دارم با پانی کاری نداشته باش
خنده ی نگین جنون امیز بود و کاملا معلوم بود حالت عادی ندارد...
نگین-بگو بردیا بهم بگو عاشقمی بگو بیشتر از پانی دوستم داری
بردیا از درون داشت آتش میگرفت اما به ناچار گفت:اره اره من عاشقتم...نگین بذار پیام اونجا باهم حررف بزنیم
خواهش میکنم
نگین لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:از کجا بدونم تنها میای؟
بردیا که دید او نرم شده گفت:قسم میخورم تنها پیام
نگین کمی مکث کرد و گفت:باشه یه ادرسی بهت میدم برو اونجا تا چند نفری رو بفرستم دنبالت...یادت باشه دست
از پا خطا کنی جنازه ی پانی رو تحویل میدم
بردیا-باشه باشه ادرس بده
نگین- تو اس ام اس میگم
و قطع کرد...
بردیا سرش را بین دستانش گرفته بود...
پوریا با حرص قدم میزد...
امید-چکار کنیم
بردیا- خبر دادن به پلیس ریسکه...این ادم روانیه هر کاری از دستش بر میاد
گوشی اش را برداشت و شماره ی هومن را گرفت...
هومن-جانم؟
بردیا-هومن ادرس خونه نگین صیادی رو داری؟
هومن متعجب گفت:نه ندارم واس چی میخوای؟
بردیا-میتونی پیدا کنی؟
هومن-اره کارگردان داره
بردیا-گوش کن ببین چی میگم هومن، سریع ادرس رو پیدا میکنی میای اینجا یعنی خونه پوریا اینا...میدونی که
کجاست؟
هومن-اره خب؟
بردیا-میاین با عمو خشنود و پوریا میرین در خونه ی نگین
هومن-چی شده بردیا به منم بگو

بردیا-تو بیا پوریا برات تعریف میکنه فقط عجله کن جونه پانی در خطر هومن-باشه

بعد از قطع تماس پیام نگین هم که شامل ادرس بود رسید...

بردیا برخاست و رو به پوریا گفت:با هومن برین جلو خونه ی نگین صیادی جریان رو بهشون بگین شماره ای که نگین باهاش به من پیام میداد رو هم بدین...عمو امید شما هم با پلیس برید اونجا فقط تورو خدا خیلی مراقب باشید و به سرعت از منزل خارج شد و به سمت ادرس مورد نظر حرکت کرد...تمام فکرش هول و حوش پانی بود که الان زیر شکنجه ی یک زن روانی بود ، کمتر از بیست دقیقه به مقصد رسید...

یک وَن مشکى انجا بود دو مرد قوی هیکل او را سوار کردند و دستانش را بستند...

تقریباً از شهر خارج شده بودند و راننده تمام هواسش بود که کسی تعقیبشان نکند...

جلوی یک منزل ویلایی ایستادند...خانه خالی از لوازم بود بردیا وقتی وارد شد برای لحظه ای مبهوت در جا ایستاد، چه بلایی سر پانی آورده بودند...سر و صورتش پر از خون بود...

باصدای بلندی گفت:پانی

خواست جلو برود اما توسط ان مردها نگه داشته شد او را روی صندلی نشاندن و دستاش رو بستن...

پانی هم دستاش از پشت بسته شده بود اما رو زمین افتاده بود...سرش را بلند کرد و با دیدن بردیا اهسته نالید:بردیا...

بردیا-عزیزم اروم باش

نگین وارد شد و با دیدن بردیا لبخند گشادی زد: به به حال شما چطوره؟

بردیا خصمانه نگاهش کرد و گفت:عوضی

نگین قهقهه ای زد و گفت:چقدر منتظر این روز بودم...عید دو سال پیش یکی رو مامور کردم تا لحظه به لحظه تعقیبتون کنه تا واسه ازار دادنت امار کامل داشته باشم، با رفتن پانی فکر کردم همه چیز تمومه اما هفته ی پیش تو استدیو از هومن شنیدم که داشت باهات حرف میزد و گفت پانی برگشته و بدتر از اون اینکه تو و پانی نامزد کردین منم پانی رو دزدیدم تا(با حرص) عذابش بدم

بردیا-چرا پانی؟ اونکه تقصیری نداره من عاشقش شدم

نگین سمتش رفت و با عشوه گفت:چرا عاشق من تشدی؟

صورتش را با فاصله ی چند سانت به صورت بردیا نزدیک کرد و گفت:چی داشت که من نداشتم؟

بردیا از خشم چشمانش را بست...نگین به لب های بردیا خیره شد و در یک حرکت قبل از انکه بردیا چشمانش را باز کند لبانش را بوسید...

بردیا چشمانش گرد شد صورتش را با خشم عقب کشید و فریاد زد:چکار میکنی اشغال

نگیت عصبی شد و گفت:بازم تحقیرم کردی نشونت میدم

و به پسری اشاره کرد...پسر سمت پانی رفت و با مشت لگد به او حمله کرد...ناله های دردناک پانی بلند شد...

بردیا به التماس افتاد:نگین هرچی تو بگی...بهش بگو نزنش خواهش میکنم

نگین دوباره صورتش را نزدیک برد و گفت:اگه میخوای پانی جونت شکنجه نشه منو ببوس

بردیا تموم نفرتش را در چشمانش جمع کرد اما قبل از آنکه جواب دندان شکنی بدهد صدای فریاد پر درد پانی بلند شد...

چاره ای نداشت در یک حرکت سریع و با چندش لبهای نگین را بوسید
نگین سرشار از خوشحالی دستور داد دیگه پانی رو نزن
بدن نیمه جان پانی روی زمین افتاده بود و چشمانش گاهی بی رمق بسته میشد...
یکساعت به اندازه ی یکسال گذشت اما خبری از پوریا و هومن نشد... پانی با بیحالی به دیوار تکیه داده بود و بردیا گاهی مجبور میشد برای اینکه پانی را شکنجه ندهند گاهی که نگین میامد طرفش او را ببوسد... مدام اطاف بردیا میپلکید و حرف های عاشقانه میزد و گاهی بردیا را مجبور میکرد که بگوید عاشقش است
پانی از دیدن حرکات نگین و بوسه هاشون داشت حالش بد میشد... میدانست بردیا اجبارا او را تحمل میکند و حرفی نمیزند اما بردیا از خجالت نمیتونست حتی به پانی نگاه کند...

نگین رو به پانی گفت: یادت میاد بلبل زبونی هات رو
پانی خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت...
نگین جلوتر رفت و گفت: میبینی جفتتون رو به زانو در اوردم
چنگی به موهای پانی زد: چه حسی داری خانوم خوشگله
بردیا نالید: اذیتش نکن مگه اون چقدر جون داره
بردیا نالید: اذیتش نکن مگه اون چقدر جون داره
نگین عصبی به بردیا نگاه کرد و گفت: هنوزم ازش طرفداری میکنی؟
بردیا به خود امد... حرفی بر خلاف میل نگین میزد پانی را شکنجه میدادند... با تته پته گفت: نه... نه منظورم اسنه که یعنی چطور بگم... خب اگه بلایی سرش بیاد تو مقصر میشی... نمیخوام اتفاقی برات بیوفته
نگین لبخندی دندان نما زد و پانی را رها کرد... سمت بردیا رفت... بردیا زیر لب غرید: لعنت به تو اشغال
درست لحظه ای که نگین خم شده بود تا لب های بردیا را ببوسد در باز شد... مر مُسنی وارد شد و با دیدن نگین فریاد زد: نگین اینجا چخبره؟
نگین مبهوت به پدرش نگریست.

هومن و پوریا و خشنود به منزل قصر مانند پرد نگین رفتند و به طور خلاصه شرح ماجرا دادند و پدر نگین اطمینان داد آنها به منزلی که بخ تازگی برای نگین خردند رفتند و در رها گفته بود که نگین از کودکی مشکل اعصاب و روان داشته و همیشه در برابر چیز هایی که میخواسته و به دست نمیآورده واکنش تند و بدی نشون میداده ، پوریا هم ادرس را به پدرش داد تا همراه پلیس بیایند.
پانی در بیمارستان بستری شد...

شهلا بخاطر حمله ی قلبی مجدد زودتر از موعد تعیین شده به اتاق عمل رفت، همه پشت در اتاق رژه میرفتند... پانی یک دستش بسته و به گردنش اویزان بود ، صورتش ضخمی و کبود بود اما با اتین حال پشت در اتاق عمل ذکر میگفت... شهلا بخاطر او به این حال و روز افتاده بود ارزو کرد کاش مادر واقعی اش بود، اما خوب که فکر میکرد میدید زیاد براش فرقی نمیکنه او به هر حال مادرش بود ، امید پدرش بود... بردیا در هر شرایطی نامزدش بود، از

روزی که نگین با بیش‌رمی بردیا را بوسیده بود بردیا نگاهش عوض شده بود نگاهی توأم با شرمندگی عذر خواهی و بخشش ، پانی دوست داشت به او بگوید ازش دلگیر نیست اما بردیا راجعه ان روز حرفی نمیزد... ساعات کشنده ای را پشت در اتاق عمل سپری کردند تا اینکه دکتر بیرون آمد...با دیدن لبخند رضایت بخش دکتر همه نفس راحتی کشیدند.

پانی همراه جسیکا و الیزا و مارگاری در رستوران نشسته بود ان روز را باهم ناهار میخوردند تا خداحافظی اخرشان را کنند...

بردیا همراه امید به فرانسه آمده بود تا پانی که حالا درسش تمام شده بود را به ایران ببرند... جسیکا با صدایی که بر اثر گریه مرتعش شده بود گفت:پانی واقعا دلمون تنگ میشه واست،این مدتی که با ما بودی خیلی چیزای خوبی ازت یاد گرفتیم

پانی دست او را با ملایمت فشرد: توروخدا گریه نکن منکه فراموشتون نمیکنم، شما هم که هم شماره تماس هم ایمیلمو دارین

مارگاری- دلم برای شیطنت هات تنگ میشه

الیزا-واسه نصیحتای جالب

پانی هم اشکش در آمد و همپای انها اشک ریخت....در اخر با یک وداع تلخ و کلی گریه از انها جدا شد... ان سه دختر غربی با تمام تفاوت هایشان بهترین دوستانش بودند و قشنگ ترین خاطراتش را با انها سهیم شده بودند...

وقتی به هتل رسید امیدو بردیا از دیدن چشمان متورمش نگران شدند...

بردیا-چی شده عزیزم؟

پانی-هیچی فقط با دوستانم خداحافظی کردم

امید بی لبخن گفت:فدای دختر گلم که انقدر احساساتیه

بردیا-عزیزم برو به دوش بگیر حالت جا بیاد

پانی-باشه

امید-امشب با عمه ساره ت و فرح اینا شام میریم بیرون، ازشون خواستم دیگه نیان فرودگاه چون ساعت پرواز دیر وقته

پانی-کار خوبی کردید

و به طرف اتاق رفت...

انها چند روزی بود که خانه را تحویل داده و در هتل اقامت داشتند ، بردیا هم پشتش به اتاق رفت...

بردیا-خانومی؟

پانی نگاهش کرد و گفت:جانم؟

بردیا-نبینم دلگیریت رو

پانی اهی کشید و گفت:دلم برای اینجا تنگ میشه نزدیک به چهار سال از عمرم رو اینجا گذروندم

بردیا- بقیه اش رو هم پیش من میگذرونی قول میدم بهت خوش بگذره

پانی لبخندی زد و گفت: در اونکه شکی نیست

بردیا- پس نارحت نباش

پانی- یه چیزی فکرمو مشغول کرده

بردیا- چی گلم؟

پانی- اینکه خانواده ی گذشتم اینجا باشن

بردیا او را در اغوش گرفت و در حالی که بازویش را میمالید گفت: عزیزم قول میدم هر وقت گذشتت رو به یاد

اوردی تا اون سر دنیام باهات پیام تا برسی به خانواده ی واقعی ت

پانی- خانواده ی واقعی من کنارم هستن خانواده ای که تو شرایط سخت تنهام نداشتن

بردیا موهای او را نوازش کرد و اجازه داد بغضش را روی شانه ی خود بشکند.

شب دوباره همان وداع انجام شد... شری و پانی با بغض حرف میزدند... شروین مدام سر به سرش می گذاشت ، فرح و

مهرداد از او میخواستند فراموششان نکنند... ساره و بهرام هم قول دادند به ایران سفری داشته باشند...

و دست تقدیر طلایی را که روزی به حالت مرگ به فرانسه فرستاد حالا در قالب پانی به ایران برگرداند.

چند ماهی از برگشتن پانی گذشته بود با بردیا سخت مشغول تدارک مراسم عروسیشان بودند، انشب همه منزل خزان دعوت بودند و خزان با اب و تاب از خانواده ی عروس آینده اش تعریف میکرد، رامین ساکت بود و با لبخندی روی لب به مادرش نگاه میکرد...

خزان- ماشالله خانواده ی خوب و با شخصیتی هستن دختر نازی هم دارن اسمش فرنازه پدرش یه گلخونه ی بزرگ

داره خلاصه که آماده باشین پنجشنبه ی همین هفته باید بریم بله بران

شهلا خنده ای کرد و گفت: خزان چقدر واسه مادر شوهر شدن ذوق داری

خزان هم خندید و گفت: حالا بذار عروس دار بشی درکم میکنی، اتفاقا فرناز یه خواهر بزرگ داره اسمش فرشته

اس... یک دختر خانوم تحصیلکرده حالا بذار پوریا ببینتش شاید خوشش اومد

شهلا- خدا از دهنش بشنوه

پویا- حالا اگه پویا خوشش نیومد من میگیرمش

پانی- اخه کی به تو زن میده

پویا- فقط کافیه اشاره کنم دخترا واسم غش و ضعف میکنن

پانی- چقدر اونا بد سلیقه ان

با خنده و شوخی شب را به خوشی گذراندند...

قرار بود ماه آینده پانی و بردیا برای خرید لباس عروس به فرانسه بروند و بعد از اون مراسم عروسی رو راه

بندازند...

پانی نمیتونست بگه عاشق بردیاس اما حس میکرد میتونه دوستش داشته باشه و کنارش خوشبخت باشه.

پانی پیراهن ماکسی بلندی به رنگ دودی براق پوشید موهایش را بابلیس کشیده و بالای سرش با گیره جمع کرده

بود... مشغول ارایش کردن بود که بردیا به دنبالش امد...

پانی غر غر کنان گفت: اخه چرا انقدر زود منکه آماده نیستم

شهلا-دخترم زشته دیر بریم همه منتظر ما هستن
پانی - منکه نمیتونم با این قیافه بیام
بردیا مداخله کرد: خاله شما برید من و پانی دیرتر میایم
شهلا-اخه خزان میگفت مراسم خونه عمه ی فرانزه شما که ادرس اونجا رو بلد نیستین
بردیا-زنگ میزنم از رامین ادرس میگیرم نگران نباشید
شهلا پذیرف و گفت:فقط دیر نیاید ها زشته
پانی و بردیا همزمان گفتند:چشم
بعد از نیم ساعت کار پانی تمام شد بردیا با رامین تماس گرفت و ادرس خواست رامین ادرس را داد و تاکید کرد
دیر نکنند...یکساعت بعد به مقصد مورد نظر رسیدند.
سپهر بعد از آنکه نشانی از طلا پیدا کرد با امید بیشتری شروع به گشتن در پاریس کرد اما گشتن همانا و پیدا نشدن
نشانی از طلا همانا اما دیگر دلیلی داشت تا نا امید نشود و ان این بود که طلا زنده اس...
چندین ماه از ان موضوع میگذشت، خانوم پرند دلتنگ پسرش بود اما دیگر به او اصرار نمیکرد که برگردد و از
انجایی که سپهر دلتنگی انها را درک میکرد به انها خبر داد که سفری به ایران میاید...
دل در دل خانوم پرند نبود ، سپهر به مدت یک ماه همراه انتونی به ایران سفر کرد...
در فرودگاه علاوه بر خانواده اش طاهر و فریبا هم بودند...دوسال میشد که انها را ندیده بود ، مردانه طاهر را در
اغوش گرفت با فریبا احوالپرسی کرد، متوجه ی نوزادی در اغوش او شد با تعجب نگاهی به طاهر انداخت و گفت:تو
پدر شدی؟
طاهر فقط خندید...سپهر جلو رفت و فرزند او را در اغوش گرفت حدودا شش ماهه بود وقتی به چهرش نگاه کرد
کمی شوکه شد، همان چشمان خمار طلا را داشت او را با اشتیاق بوسید و قربان صدقه اش رفت...
سپهر - اسمش چیه؟
طاهر لبخند تلخی زد و گفت:طلا
لبخند سپهر ماسید دلش گرفت...
به طرف ماشین ها رفتند سپهر اهسته به سپند گفت:موضوع اینکه دکتر، طلا رو دیده به طاهر گفتی؟
سپند -نه نمیخواستم امیدوارشون کنم
سپهر - حقشونه که بدونن
سپند-هر جور صلاح میدونی
سپهر در ماشین طاهر نشست تا با انها برود انتونی همراه سپند با خانواده یرند رفت...طلا کوچولو در اغوش فریبا
خوابیده بود سپهر برگشت و نگاهی به چهره ی خواستنی او کرد و رو به طاهر گفت:حاج خانم چطوره
طاهر -خوبه خدار شکر سلام زیاد رسوند
سپهر-سلامت باشن...شنیدم فرازم ازدواج کرده
فریبا جواب داد:اره دختره خوبیه اسمش سمیراس باهامون میومد کوه
سپهر -خوشبخت بشن
طاهر -تو درست تموم شد؟

سپهر-اره بابا بیشتر از یکساله
طاهر-اونجا چکار میکنی؟
سپهر-یه طلا فروشی کوچک زدم
طاهر-چرا بر نمیگردی؟
سپهر-اینجا کاری ندارم
طاهر-اینجا خانواده داری ، اونجا کاری نداری
سپهر-اونجا یه کار مهم دارم
طاهر-بس کن سپهر تو هنوز منتظر طلایی؟ بعد از چهار سال؟
سپهر لبخند تلخی زد و سکوت کرد...
طاهر-پسر خوب تو که بچه نیستی، بخدا وقتی دیدم عید با سپند اینا نیومدی میخوام خودم پیام به زور بیارمت
سپند نداشت...اون طلا فقط عشقه تو نبود،اون خواهر من همه ی وجودم بود...اما چاره ای نیست چون از پیشه ما رفته
و باید باور کنی
سپهر نفس عمیقی کشید و گفت:نرفته طلا زنده اس
طاهر خنده ی عصبی کرد و گفت:اره زنده اس بعد از چهار سال هنوز فراموشی داره
سپهر-اره درسته
طاهر-بچه نشو سپهر طلا مرده دیگه بین ما نیست اون از این دنیای لعنتی...
سپهر بین حرف هایش پرید و با زاری گفت:طلا زنده اس چند ماهه پیش اونو تو پاریس دیدن
طاهر ترمز وحشتناکی کرد و با چشمان گشاد شده به سپهر نگاه کرد... باصدایی که از ته چاه در میامد
گفت:تو...تو چی گفتی؟
سپهر تمام صحبت های دکتر حداد رو بازگو کرد...
قطره اشکی از چشمان طاهر چکید زمزمه کرد:طلای من زنده اس
فریبا اشک میریخت...
سپهر با سکوتش مهری بر تایید حرفهایش زد...
طاهر سرش را روی فرمان گذاشت ، حتی یک درصد هم فکر نمیکرد طلا زنده باشد...حالا میشنید طلایش خواهر
کوچولوی دوست داشتنی اش زنده است...
سپهر از انها خواست به کسی نگویند تا وقتی خبری از طلا شود.
خانم پرند تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف میز شام رفت، طبق معمول سپند در حال وراجی بود و سپهر و
انتونی به صحبت های او میخندیدند...
اقای پرند- کی بود تلفن خانوم؟
خانم پرند-داداشم بود ،ظاهرا از بارون دیشب سقف خورشون ابچک کرده و تموم زندگیشون رو ریخته بهم
سپند خندید و گفت:وای الان قیافه ی زندایی دیدنیه

و بعد به تقلید از زندایی اش صدایش را نازک کرد و گفت: خدا مرگم بده ابرو برام نمودن من فردا مهمونا رو رو سرم جا بدم؟

همه خندیدند...

خانوم پرند- خجالت بکش سپند

سپند- با خجالت میونه ی خوبی ندارم ماما

سپهر- حالا مگه فردا شب مهمونی ندارن؟

خانوم پرند- برای همین تماس گرفت، گفت اگه میشه مراسم خونه ی ما باشه چون از قرار با خانواده ی پسره

رودرواییسی دارن و نمیتونن خونه رو هم یه روزه درست کنن

اقای پرند- چه اشکالی داره ، خونه ی خودشونه

خانم پرند- داداشم گفت فردا صبح سمانه با چند تا کارگر واسه تمیز کاری میان

سپهر- حالا پسره کی هست؟

خانوم پرند- خانواده ی خویین پسره هم تحصیلکرده اس

سپهر- حالا چرا فرشته که بزرگتره ازدواج نکرده و فرناز پریده؟

سپند از گوشه چشم نگاهی به سپهر کرد و گفت: یعنی نمیدونی؟

سپهر اخم کرد و چیزی نگفت...

سپند- خب احمق به پای تو نشسته

سپهر- بیخود من نامزد دارم

خانم پرند- بس کنید این حرفارو

هر دو سکوت کردند و شام در محیط آرامی صرف شد.

صبح روز بعد زنداداشه خانم پرند همراه چند مستخدم برای تمیز کاری منزل آمد بعد از کلی تشکر از خانم پرند

مشغول شدند...

حوالی غروب بود که همگی شیک و اتو کشیده نشسته بودند، فرشته سعی داشت سر صحبت را با سپهر باز کند اما

سپهر خودش را با انتونی مشغول کرده بود...

سپهر و سپند باز هم به یاد قدیم یک تیپ زده بودند پیراهن چهارخانه سفید قرمز اسپرت با جین روشن موهایشان

را بالا زده بودند... هر دو واقعا جذاب شده بودند...

صدای زنگ منزل بلند شد و خانواده ی داماد وارد شدند...

بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول نشستند...

دقایقی به سکوت گذشت...

پوریا رو به سپهر و سپند گفت: فکر میکنم شما رو جایی دیدم

سپهر- عجب تصادفی چندسالی از ملاقات کوتاه ما میگذره اما چهرتون تو ذهنم مونده... پاریس کنار رود سن

پوریا همراه لبخندی تایید کنان سر تکان داد...

شهلا- مگه شما هم فرانسه زندگی میکنید؟

سپهر- بله من حدود چهار ساله پاریس زندگی میکنم

شهلا- ما هم حدود بیست سال فرانسه زندگی میکردیم البته در گرونوبل
سپهر- من شهرهای اطراف رو دیدن نکردم متأسفانه
رامین سر بزیر نشسته بود و به صحبت های آنها گوش میداد که موبایلش زنگ خورد...
بعد از قطع تماس رو به مادرش که نگاهش میکرد گفت: بردیا بود ادرس میخواست
شیلا- هنوز حرکت نکردن؟
رامین- داشتن حرکت میکند
سمانه فضولیش گل کرد: چیزی شده؟
شیلا لبخندی زد و گفت: پسر من و نامزدش نیومدن که ظاهراً الان حرکت کردن
سمانه- بله تعریف اقا بردیا رو از خزان جون زیاد شنیدم
شیلا- ممنون، نامزدش یه مقدار کار داشت برای همین دیر حرکت کردند خزان برای اینکه حرف او را کامل کند
گفت: بردیا با پانی، دختر شهلا جون نامزد کردن
بحث هول و حوش بردیا و پانی میچرخید... سپند اهسته زیر گوش سپهر گفت: کشتن خودشونو با پانی و
بردیا... چقدر تعریف میکنن
سپهر سرش را پایین انداخت و اهسته خندید...
زنگ خانه به صدا در امد... برادر فرناز به طرف ایفون رفت و بعد از باز کردن در گفت: اقا بردیا هستن
و برای استقبال از منزل خارج شد...
پانی کنجکاوانه به اطراف نگاه میکرد یه حسی او را وادار میکرد که به همه جای اطراف سرک بکشد صدای
احوالپرسی بردیا با برادر فرناز او را به خود آورد و با لبخند زیبایی جواب احوالپرسی او را داد...
برادر فرناز در را باز کرد و کنار رفت، پانی بازوی بردیا را گرفت و با هم وارد شدند...
سپهر سرش پایین بودو در حال و هوای خودش بود... اکثراً به احترام بردیا و پانی بلند شدن بودند که یکمرتبه جیغ
خانم پرند بلند شد... نگاههای متعجب سمت او برگشت...
خانم پرند با رنگی پریده به پانی نگاه میکرد...
سپند خواست به طرف مادرش برود که در اولین قدمی که برداشت در جا خشکش زد نگاه گرد شده اش روی پانی
ماند...
پانی متعجب و هراسان به خانم پرند نگاه میکرد کمی جلو رفتند...
سپهر رد نگاه مادرش را دنبال کرد و اول به بردیا و بعد نگاهش سمت پانی چرخید...
پانی هنوز نگاهش به خانم پرند و بود که ایندفعه فریاد سپهر توجه اش را جلب کرد...
سپهر- طلا...
پانی سمت سپهر برگشت، بادیدن چهره ای که همیشه تو خوابش میدید شوکه شد...
او انجا چه میکرد...
چشمانش را بست چهره در نظرش نقش بست...
چشمانش را باز کرد نگاهش به سپهر رنگشنایی گرفت حس میکرد او را میشناسد...
نگاهش روی سپهر قفل شده بود و سکوت چادرش را در ان جمع پهن کرده بود...

سپهر روی زانو افتاد...

چشمانی که حالا حلقه ای اشک براقش کرده بود را به طلا دوخت و نالید: طلا... منم سپهر
طلا همچنان نگاهش میکرد قدرت تکلم نداشت...

قطره اشکی گونه های سپهر را تر کرد و نگاه طلا همراه قطره ی اشک رفت...
سپهر برایش فرقی نمیکرد همه او را در ان جمع گریان ببینند او حالا نتیجه ی چهار سال انتظارش را میدید... نگاه
سپهر روی دستان بردیا که دور کمر طلا حلقه شده بود لغزید و با صدای لرزانی گفت: نگو که فراموشم کردی
طلا... عشقه من

رنگ از روی بردیا پرید...

تقریبا موضوع برای همه روشن شده بود فقط پانی بود که بیحرکت به سپهر نگاه میکرد...
سپهر سرش را پایین انداخت ، لرزش شانه هایش نشان از درد عمیق داشت... نشان از فراق عشق... نشان از قلب
بیقرار...

طاقت نداشت به چشمانی که عاشقش بود نگاه کند و برق غریبی را ببیند...
طلا نگاهش آشنا و اشنا تر میشد تصاویر مبهمی مانند فیلم از نظرش میگذشت...
دیگر برایش مبهم نبود...

حس کرد سرش در حال انفجار است ...

سکوت جمع را با صدای اهسته اش شکست: س... سپهر
موج عشق در چشمانش توجه هر کسی را جلب میکرد...
سپهر سرش را با ناباوری بالا آورد...

طلا او را شناخت همین برای سپهر کافی بود... با ارزش تر از هر چیزی در این دنیا بود...
چشمان گریانش را که حالا از خوشحالی برق میزد به طلا دوخت...
طولی نکشید که طلا چشمانش را بست و در اغوش بردیا از حال رفت...
باجناق آقای پرند که دکتر بود سریع جلو آمد و به سپند گفت کمک های اولیه رو بپاره
بردیا طلا را روی کاناپه خواباند...

دکتر بعد از معاینه ی طلا گفت: جای نگرانی نیست بهش شوک وارد شده
بعد چیزی روی برگه نوشت و رو به پسرش گفت: برو اینارو از داروخونه بگیر
پسر کاغذ را گرفت و از منزل خارج شد...

سپهر چشم از طلا بر نمیداشت بعد از چهار سال دیدار خیلی لذت بخش بود ان هم جایی که اصلا فکرش رو
نمیکرد...

شهلا گریه میکرد...

پویا و پوریا بین خوشحالی و ناراحتی دست و پا میزدند...

اما بردیا...

حالا با دیدن سپهر دیگر جایی برای او نبود نمیدانست باید بازنده باشد یا شکست خورده... نمیدانست باید با تقدیر
بجنگد یا ان را بپذیرد... نمیدانست حقش بود یا به ناحق عشقش نابود شد...

اما حس میکرد حقش باشد...

او میدانست در گذشته ی پانی پسری بود پانی به او از خواب هایش گفته بود...از اشنا بودن با اسم سپهر گفته بود...پانی به او گفته بود پسری را در خواب میبیند و و را خوان منتل میپندارد...

بردیا این ها را میدانست و باز هم جلو رفت انقدر جلوتر از حدش رفت که حالا با پرتگاه روبرو شد...پرتگاهی که راهش سقوط بود...سقوط به آینده ای بدون پانی...

سپند او را از خیالاتش بیرون کشید...

سپند-اقا بردیا شما...شما همسر طلا هستی؟؟؟

سپهر سرش را بلند کرد و با ترس به بردیا نگاه کرد... تا آن لحظه بردیا را جدی نگرفته بود...

بردیا سرش را پایین انداخت اهی کشید و گفت:نامزدش هستم، یعنی...نامزدش بودم خیلی خودش رو کنترل کرد که اشکش سرازیر نشه...

سپهر نگاهش را معطوف طلا کرد و گفت:چهارساله دارم تو پاریس دنبالش میگردم...فکرشم نمیکردم تو ایران باشه پوریا-پانی فقط چهار پنج ماهه اومده ایران...ما گرونوبل زندگی میکردیم

سپند هم به چهره ی ارام طلا نگاه کرد و گفت:همه ی خانوادش فکر میکنن طلا مرده...پدرش از غصه ی این موضوع سخته کرد و مرد...مادرش سالهاست که بیمار، همه تقریبا مطمئن بودن طلا فوت کرده به جز سپهر که تموم این چهار سال رو به دنبال نشونه ای از طلا فرانسه موند

شهلا با بغض گفت:چرا...چرا با اون حال تو کشور غریب رهاس کردین؟

سپهر اهی که بر اثر مرور خاطرات تلخ بود کشید و گفت:من و طلا نامزد بودیم که طلا تصادف کرد، یکماهی تو کما بود دکترا جوابش کرده بودن...من تصمیم گرفتم طلا رو به فرانسه که یه دکتر خوب و مجرب سراغ داشتم انتقال بدم...طلا همراه پدرش به فرانسه منتقل شد...قبل از عمل بهوش اومد اما دچار فراموشی شده بود...قرار بود همراه پدرش به ایران برگرده که همون شب به احتمالی که ما میدیم دچار راه رفتگی تو خواب شده و از هتل خارج میشه...اخه طلا هروقت اشفته میخوابه تو خواب راه میره

پوریا هم مختصر جریان پیدا کردن پانی را توضیح داد...

سپهر رو به شهلا گفت:نمیدونم چطور ازتون قدر دانی کنم

شهلا با گریه گفت:پانی دختر منه...هنوزم هست

سپهر با لبخند حرفش را تایید کرد...

بردیا سرش را بین دستانش گرفته بود سرش داشت منفجر میشد...

دکتر سِرْمی که پسرش آورده بود را به دست پانی زد...

بردیا دیگر طاقت نداشت از جایش برخاست خشنود به طرفش رفت...

بردیا-عمو میخوام تنها باشم

خشنود-الان وقته تنهایی تو نیست

شیدا برخاست و رو به شهلا گفت:خواهری پاشو

شهلا با بغض گفت:بدون دخترم پیام؟

شیدا سکوت کرد و با ناراحتی نگاهش کرد...

سپند-اجازه بدین یه امشب رو بمونه مطمئن خانوادش حق دارن از وجود طلا باخبر بشن... شما هم مطمئن باشید طلا عشق و محبت شما رو فراموش نمیکنه

امید دست شهلا را گرفت و گفت: حق با ایشونه عزیزم باید به پانی فرصت بدیم
بردیا قدمی به طرف در برداشت سپهر صدایش کرد... بردیا روی پاشنه ی پا چرخید و به سپهر نگاه کرد... نگاهش پر از تلخی بود...

سپهر جلو رفت و روبرویش ایستاد دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: چهار سال بخاطر طلا تو غربت موندی و انتظار کشیدم، اما منی سر طلا ندارم بخاطر دل خودم انتظار کشیدم... اون حق انتخاب داره
بردیا لبخند تلخی زد و گفت: زدن بعضی از حرفا نیاز به زبون نداره چون صادقانه از چشما خونده میشن، برقی که امشب تو چشمای پانی دیدم تو این سه سال ندیده بودم، فقط... تو رو خدا خوشبختش کن
و قبل از انکه اشکش سرازیر شود از منزل خارج شد خشنود هم سریع پشت سرش دوید...
بله بران را به شب دیگری موکول کردند و از منزل پرند خارج شدند...
همگی به جز خانواده ی خزان به منزل خسرو رفتند...

شهلا گریه میکرد و شیدا با نگرانی اب قندی به او میخوراند، میترسید قلبش دچار مشکل شود...
همه نارحت بودند، پانی در این چهار سال عضو مهم خانواده شده بود... بردیا به اتاقش رفت و در را قفل کرد...
شهلا با صدای مرتعش شده بر اثر گریه گفت: الهی قربونش برم چه اسم برازنده ای هم داره... طلا
و حق هق گریه کرد، صدای گیتار از اتاق بردیا بلند شد و بعد از چند دقیقه صدای خواندنش هم بلند شد... طوری میخواند که ناخودآگاه اشک اکثرشان را در آورد:

هر صدا هر سکوتی ، اونو یاد من میاره
میشکنه بغض ترانه ، غم رو گونه هام میاره
از همون نگاه اول ، ارزوی اخرم شد
حرفای قشتگ و سادش ، عاشقونه باورم شد
(با فریاد) حرفای قشتگ و سادش ، عاشقونه باورم شد
خیلی مهربونی اما ، نمیخوای با من بمونی
نمیدونی زندگیمی ، نمیدونی نمیدونی
اشتباه از من و دل بود ، نه که قسمتم نبود
حالا دیگه خیلی دیره ، میمیرم بی تو به زودی
(با فریاد) حالا دیگه خیلی دیره ، میمیرم بی تو به زودی
دلمو از قلم انداخت ، اونکه صاحب دلم بود
منو دوست داشت ولی انگار ، اندازش یه ذره کم بود
از همون نگاه اول ، ارزوی اخرم شد
حس خوبه داشتن اون ، عاشقونه باورم شد
(با فریاد و بدون اهنگ) خیلی مهربونی اما ، نمیخوای با من بمونی
نمیدونی زندگیمی ، نمیدونی نمیدونی

اشتباه از من و دل بود ، نه که قسمتم نبودى
حالا ديگه خيلى دير ، ميميرم بى تو به زودى
حالا ديگه خيلى دير ، ميميرم بى تو به...
هق هق گريه اش مانع از ادامه ي خواندن شد.. پانى ديگر براى او نبود... او را تقديم ديگرى كرد بايد براى هميشه
فراموشش ميكرد...
فكر پانى ، كارهاش ، شيطنت هاش لحظه اى از نظرش دور نميشد...
چشمانش را بست و اجازه داد تمام خاطرات پانى مانند فيلمى برايش اكران شود و كمى ارمش كند.
بعد از رفتن فاميل هاى داماد سپهر بالا سر طلا نشست وانتظار بهوش آمدنش را كشيد خانم پرند با گريه مدام خدا رو
شكر ميكرد... سپند جلو آمد و رو به سپهر گفت: به طاهر خبر نميدى؟
سپهر نگاهش كرد: چرا الان بهش زنگ ميزنم
و موبائيلش را برداشت و شماره ي طاهر را گرفت... بعد از چند بوق طاهر جواب داد: جانم؟
سپهر - سلام طاهر خوبى؟
طاهر - چاكرم چخبر؟
سپهر - ميتونى الان بيائى اينجا؟
صدائى طاهر نگران شد: چيزى شده؟
سپهر - بيا ميفهمى
طاهر - ...اخي من تا برسم كه سكته زدم بگو چى شده زود حركت ميكنم
سپهر مكثى كرد ، نميدانست بگويد يا نه...
سپهر - كى خونتونه؟
طاهر - تنهام، فريبا و مامان جايى دعوت بودن... ميگى چى شده يا نه؟
سپهر بازدمش را با نگرانى بيرون داد و گفت: طلا...
طاهر با عجله گفت: طلا چى؟
سپهر - طلا پيدا شده
طاهر فرياد زد: چسى؟ كجاست؟
سپهر اهسته گفت: اينجاست
صدائى بوق تلفن نشان داد ارتباط قطع شده...
طلا ناله ي کوتاهى كرد، سپهر به طرفش خيز برداشت...
سپهر - عزيزم چشمت رو باز كن... طلا
طلا بدون انكه چشماش را باز كند ناليد: سپهر
سپهر - جونم عزيزم عشقه من
طلا چشمانش را باز كرد سپهر را روبرويش ديد ذهنش خسته بود...
هنوز از درك بعضى موضوع ها عاجز بود...
اشك از چشم هردو روان شد...

سپهر-دلم برات تنگ شده بود گلم...چهار سال انتظار این روز رو کشیدم
 هردو بی محابا همدیگر را در اغوش گرفتند و اشک ریختند...
 حرکاتشان اشک همه را در آورده بود اما آنها توجه ای با اطراف نداشتند فقط عقده ی سالهایی که بدون هم گذراندند
 را خالی میکردند...
 نزدیک به بیست دقیقه در اغوش هم گریستند...
 خانم پرند جلو آمد و موهای طلا را نوازش کرد:دختر نازم
 طلا برگشت و با دیدن خانم پرند در اغوش او فرو رفت...
 سپند در دورترین نقطه ایستاده بود و با حسی بین غم و خوشحالی نگاهشان میکرد...جلو رفت و با لبخند شیطونی
 گفت:چطوری زنداداشی
 طلا برگشت و نگاهش کرد هیچکدام به سابق اشاره ای نکردند...شاید هم واقعا فراموشش کردند... لبخند مهربونی
 زد و گفت:تو خوبی
 قبل از آنکه جوابی بدهد زنگ خانه دیوانه وار به صدا در آمد و سپند سمت ایفون رفت...
 طاهر با عجله وارد خانه شد و با چشم دنبال طلا گشت تا چشمش به طلا افتاد همانجا روی زانو افتاد و نالید:طلا...
 طلا به طرفش رفت و هردو سفت همدیگر را در اغوش گرفتند...
 بغض تلخی بود که شکست...خواهری که چهارسال فکر میکرد مرده حالا روبرویش بود در اغوشش بود طلایش
 زنده بود...
 بعد از دقایقی در کنار هم آرام گرفتند...
 طلا با هیجان و خوشحالی گفت:همه خوبن؟
 طاهر دست او را فشرد و گفت:همه خوبن
 طلا-فریبا چطوره؟
 طاهر-فریبا هم خوبه و البته دختر کوچولومونم خوبه
 طلا جیغی از شوق کشید:یعنی من عمه شدم؟
 طاهر-اره، یه دختر کوچولوی خوشگل مثل خودت و البته هم اسم خودت
 طلا-مامان چطوره؟
 طاهر اهی کشید و گفت:خیلی دلتنگ توئه اونا نمیدونن که تو زنده ای...درواقع همه ی ما فکر میکردیم که تو
 مردی...مامان وقتی خبر دار شه ته تغاریش زنده اس...
 طلا-دلم میخواد ببینمشون...دلم برای بابا هم تنگ شده...خوبه حالش؟
 طاهر سکوت کرد و سرش را پایین انداخت...طلا چشمانش را ریز کرد و گفت:طاهر؟
 سپهر-عزیزم...پدرت...
 اهی کشید گفت:ایشون فوت شدن
 طلا شوکه شد...
 نالید:چرا؟
 همزمان قطره اشکی از چشمانش ریخت...

طاهر او را در اغوش گرفت و گفت: همون روزایی که تورو از دست دادیم... اقا جون رو هم از دست دادیم، چهار سال پیش

این دفعه هردو گریستند.

طلا و سپهر در ماشین نشستند، طاهر از پنجره سرش را کمی داخل آورد و گفت: من باید با مقدمه چینی به مامان بگم شاید یکم طول بکشه

سپهر- ما اینجا منتظریم

طاهر سری تکان داد و کلید انداخت و داخل رفت...

سپهر نگاه مشتاقش را به طلا دوخت و گفت: دیگه نمیذارم ازم دور شی

طلا لبخند عاشقانه ای تحویلش داد...

سپهر- طلا؟

طلا- جونم

سپهر- از این چهار سال بگو

طلا- سر فرصت دفتر خاطراتم رو میدم بخونی... خاطرات تموم این چهار سال

سپهر- یه سوال پیرسم قول میدی حقیقت رو بگی؟

طلا- تو از من دروغ نمیشنوی عزیزم

سپهر- بردیا رو... دوست داشتی؟

طلا اهی کشید و گفت: شاید باورت نشه، شخصیت من با پانی کاملاً متفاوت بود، من اجازه ی نزدیک شدن پسری به

خودم رو نمیدادم... بردیا خیلی مهربون بود دوستش داشتم اما مثل یه پسر خاله، خیلی سعی کردم عاشقش بشم اما

نمیشد... گاهی خودم رو سرزنش میکردم که را در برابر محبتای اون انقدر بی احساسم، دسته من نبود منکه

نمیدونستم از سالها پیش یکی قلبم رو تسخیر کرده و اجازه ی ورود کسه دیگه ای رو نمیده

سپهر لبخندی زد و گفت: زندگیه خوبی داشتی؟؟!

طلا- بیشتر از یه خانواده ی واقعی بهم محبت میکردن، سپهر من هیچوقت نمیتونم اونارو فراموش یا ترکشون

کنم... اونا واقعا خانواده ی من هستن

سپهر- اره عزیزم... باید فردا بریم خونشون برای تشکر

در حیاط باز شد... هردو سمت در برگشتند... زهرا خانم در استانه ی در ظاهر شد طلا سریع از ماشین پیاده شد و

سمت مادرش دوید و او را در اغوش گرفت... زهرا خانم در اغوش طلا از حال رفت.

همه برای طلایی که چهار سال برایش فاتحه میخواندند از خوشحالی گریه میکردند...

غروب روز بعد خانواده ی طلا همراه خانواده ی پرند به منزل امید رفتند...

شهلا با دیدن طلا با گریه او را در اغوش گرفت و گفت: فکر کردم دیگه پیشمون نمیای

طلا لبخندی زد و گفت: به من میاد انقدر بیمعرفت باشم، شما مامیه مهربون منین

شهلا با خانواده ی شیلا و شهرام تماس گرفت آنها را برای شام دعوت کرد تا با خانواده ی سابق طلا دور هم باشند،

امید هم از بیرون سفارش غذا داد...

زهرا خانم رو به شهلا گفت:نمیدونم اگه شما نبودید من الان طلامو میدیدم یا نه...شما مادری رو در حق طلا تموم کردین...به جرعت میتونم بگم شما از من بیشتر برای طلا مادری کردین
 شهلا که قند در دلش اب میشد لبخندی زد و گفت:پانی...یعنی طلا جون همه ی زندگیه ماست پوریا-ما باید از طلا ممنون باشیم که به ما اجازه داد تجربه ی خواهر داشتن رو داشته باشیم
 طاهر-تجربه ی شیرینیه ، مخصوصا که یه خواهر مهربون و اروم مثل طلا باشه
 پویا خندید و گفت:منظورتون مهربون و شیطون بود دیگه
 خانواده ی رایان و طلا خندیدند...
 سپند-والا این طلا رو ما کشتیم یه شوخی کنه نمیکرد
 پوریا متعجب گفت:جدی که نمیگید
 سپهر-طلا همیشه اروم بود
 امید-اما در شخصیت پانی کاملا شیطون بود
 همه به طلا نگاه کردند...
 طلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:منم دلیلش رو نمیدونم
 ساعتی بعد مهمانان دیگه رسیدند...همه به جز بردیا...
 طلا با شرمندگی به شیلا و خسرو نگاه میکرد اما انها مانند همیشه با او برخورد میکردند...
 طلا همه را به هم معرفی کرد و کنار انا نشست...
 انا-هرکی گیره تو میاد جذاب و خوشگله...این یکی دیگه محشره
 طلا فقط لبخند زد...
 طلا-چرا بردیا نیومد؟
 چشمان انا غمگین شد...
 انا-از دیشبه از اتاقش در نیومده
 طلا-میخواستم باهاش صحبت کنم
 انا-خیلی دوستت داشت
 طلا-حتی فکرشم نمیکردم تو گذشتم عاشق کسی بوده باشم
 انا-یعنی تو بدون هیچ علاقه ای با بردیا نامزد شدی؟
 طلا-من بهش گفته بودم که عاشقش نیستم...مثل یه پسر خاله دوستش داشتم اما حالا با این شرایط واقعا نارحت و نگرانشم
 شهلا همه را برای صرف شام فرا خواند...
 خانواده ها خیلی خوب با هم کنار آمده بودند و طلا از این بابت خوشحال بود...
 بعد از شام طلا اهسته به سپهر گفت :عزیزم میتونم یه خواهشی ازت کنم؟
 سپهر-البته
 طلا-راستش...میخوام اگه اشکالی نداره...بریم...یعنی برم با بردیا صحبت کنم

سپهر نگاهش کرد...بعد از مکث کوتاهی لبخندی زد و گفت:اشکالی نداره عزیزم، خودم میرسونمت
طلا خوشحال شد برخاست و به طرف شیلا رفت...
اهسته گفت:خاله، بردیا خونه اس؟
شیلا لبخند غمگینی زد:اره عزیزم
طلا-با اجازه تون میخوام برم باهات حرف بزنم
شیلا-لطف بزرگی میکنی
طلا و سپهر از جمع خداحافظی کردند و راه خانه ی خسرو را پیش گرفتند...
سپهر جلوی خانه ی خسرو نگه داشت و سمت طلا چرخید...
سپهر-برو عزیزم...من اینجا منتظر تم
طلا لبخندی به او د و از ماشین پیاده شد...
مستخدم در را برایش باز کرد، خانه در سکوت محض فرو رفته بود...
طلا رو به مستخدم که جلو آمده بود گفت:بردیا کجاست؟
مستخدم-اقا تو اتاقشون
طلا سری تکان داد و سمت اتاق بردیا رفت...ضربه ی ارومی به در زد...صدای خسته ی بردیا شنیده شد: چیزی
نمیخوام
طلا اهسته در را باز کرد...اتاق بهم ریخته را از نظر گذراند و به بردیا که پشت به او روی تخت به پهلو دراز کشیده
بود نگاه کرد...
بردیا به گمان اینکه مادرش برگشته روی تخت نشست و گفت:بله؟
و به عقب برگشت...
با دیدن طلا شوکه شد، برخاست و مبهوتانه نگاهش کرد...
طلا روی صندلی نشست و گفت:میخوام باهات حرف بزنم...اجازه هست؟
بردیا اهسته روبرویش نشست و گفت:تو که نیاز به اجازه نداری
طلا سرش را پایین انداخت...
طلا-متاسفم که اینطوری شد
بردیا-تو چرا متاسف باشی؟ من بهت قول داده بودم گذشتت رو بدست بیاری هر کاری برات انجام بدم
طلا-نمیخواستم تو ضربه بخوری
بردیا-تو باعثش نبودی...من قدرتش رو دارم که وقتی زمین خوردم دوباره بلند شم
طلا اهی کشید و نگاهش را به او دوخت...
طلا-برای ایندت چه برنامه ای داری
بردیا-شاید از ایران برم
قلب طلا فشرده شد...
طلا-بری...اخه چرا؟
بردیا-بمونم چکار کنم؟

طلا-بری چکار کنی؟ بمون زندگی کن
بردیا پوزخندی زد و گفت: زندگی؟
طلا-اره زندگی، عشقه یکطرفه رو خدا خودش خاک میکنه... بمون زندگی کن ادامه بده، بردیا تو همیشه و تا ابد پسر
خاله ی من میمونی
بردیا-ممنون که هنوزم به عنوان پسر خاله قبولم داری
طلا-معلومه که قبولت دارم... تو فکر میکنی من اونقدر پست و بی احساسم که تا گذشتم رو بدست اوردم تموم
محبتای شما رو فراموش کنم؟
بردیا لبخند بیحالی زد و گفت: تو خیلی ماهی
طلا-پس به حرفم گوش کن و ادامه بده
بردیا-چی رو ادامه بدم؟
طلا-زندگیتو
بردیا-تو خارج هم میتونم ادامه بدم
طلا-منظور من اینه که بمون و ازدواج کن
بردیا خندید...
طلا-تو خیلی موقعیت های خوب داری
بردیا به مسخره گفت: اره یکیش نگین، فقط باید صبر کنم تا از اسایشگاه روانی مرخص بشه
طلا سعی کرد نخندد...
طلا-بس کن بردیا، از نگین بهتراش... از من بهترش هست
بردیا-از تو بهتر نیست
طلا-بچه نشو بردیا بهش فکر کن
بردیا-به چی؟
طلا ابرویی بالا انداخت و گفت: بگو به کی
بردیا دست به سینه تکیه داد و گفت: خب به کی؟
طلا سمت او خم شد و گفت: هانیه
بردیا اول با تعجب نگاهش کرد و بعد بلند خندید...
طلا-وقتی داغون بینمت بدجور اذیت میشم
بردیا خنده اش قطع شد...
بردیا-پانی جان من اخه علاقه ای به هانیه ندارم
طلا-اما ازش بدتم نمیداد
بردیا-دختر خوییه اما من...
طلا برخاست...
طلا-علاقه به وجود میاد
بردیا-من نمیتونم دیگه عاشق کسی بشم

طلا-عشق همه چیز نیست، گاهی وقتا دلبستگی بین ادما کافیه تا از دوتا عاشق خوشبخت تر بشن، اطمینان دارم
اونقدر مهربون هست که تو دلت جا باز کنه
بردیا-فعلا تو شرایطش نیستم
طلا-اما میتونی بهش فکر کنی
بردیا لبخندی زد و گفت:هیچ قولی بهت نمیدم
لبخند شیطونی زد و گفت:اگه خواستم بهش فکر کنم بهت میگم تا لباس بدوزی واسه عروسیم
طلا لبخند تلخی زد...

طلا-با اجازه ی بزرگترا بله
صدای کل و دست زدن و تبریکات بلند شد...
خنده از لبان سپهر محو نمیشد...
بالاخره به عشق دیرینه اش رسید...بالاخره نتیجه ی سالها انتظار...سالها عاشقی را گرفته بود و حالا کنار او...دست در
دست او به فردا های با او می اندیشید، به آینده ای روشن...فردایی به سفیدی برف و زندگی پر از نشاط و
خوشبختی...

طلا را در اغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید...
بعد از دقایقی که حلقه ها را دست کردند و چند عکس انداختند اتاق عقد خلوت شد...
طاهر جلو آمد سبد گلی که در دستش بود را کنار آنها گذاشت و گفت:این دسته گل سفارشیه
سپهر نگاهی به سبد گل بزرگ و زیبا انداخت و گفت:از طرفه کی؟
طاهر-نمیدونم اژانس آورد...اما کارت داره
و از اتاق خارج شد...

طلا کارت را برداشت، سپهر هم خود را جلو کشید و طلا کارت را خواند:
خوشبخت باش و خوشبخت زندگی کن زیرا خوشبختی در کنار توست
(قول میدم بهش فکر کنم)
بردیا

سپهر دستانش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:از بابت بردیا هم خیالت راحت شد
طلا خنده ی شادی کرد...خنده ای پر از سرخوشی...
زندگی روی خوش و زیبایی اش را بر آنها گشود تا قدم در مرحله ی جدید بگذارند و اینگونه خوشبختی آغاز شد.

پایان